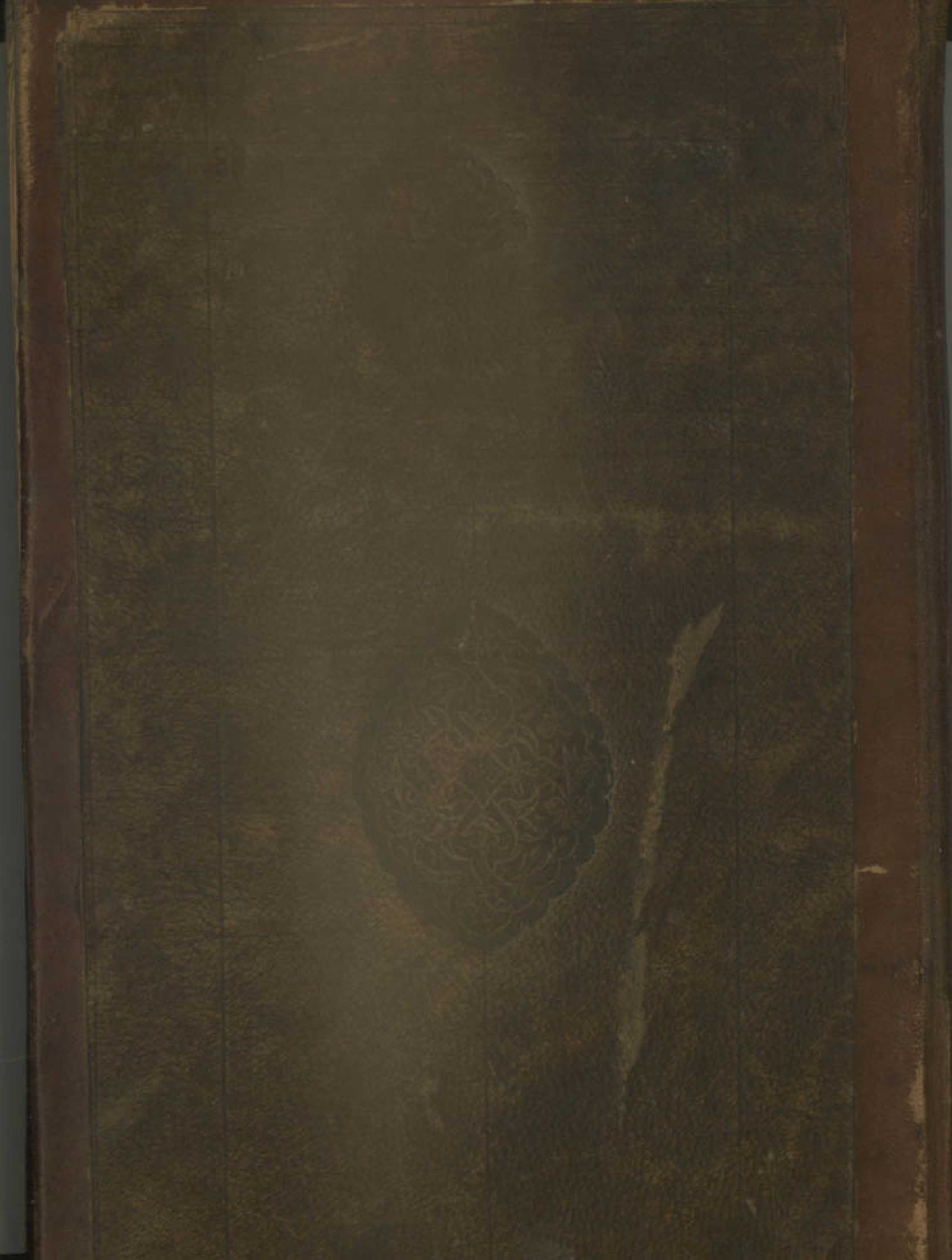
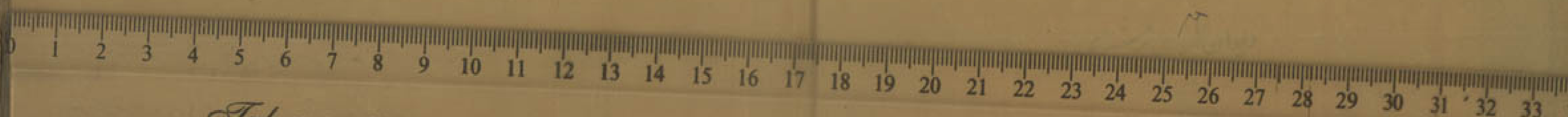












۸



دیوان ظهوری

بسم الله الرحمن الرحیم

آنکه خواهد داشت فردا جمعیت دیوان ما | کشته جمعیت آفتاب مطلع دیوان ما
از گل جنت گریبان احتسابی میکند | خار کوی احتلاطی کرده با دامان ما
عرصه بستان نیز دردی هوای چنش را | گر نمی آمد بکار گوشه زندان ما
صد فراغ عیش را بردند از بندی دانیم | کشته بر خوان جگر داغ غمی مهمان ما
گریه جوش رنگین بساطی چیده در بازار شوق | میچکد یاقوت تر از پنجه مرجان ما
زود بر نخل هوس نه بار میمانه ثمر | لرزه حسرت چنین کز میوه افشان ما
رفته در طوفان غم بر باد اسباب نفس | آری آری ظاهر است از آه پیمان ما
چشم پرخون کی بسینه حیرت افتادی چنین | گر نیفتادی بسینه عید ما قربان ما
کرده داغش سینه تاریک را خورشید زار | در غمش هر قطره خون کشته غمگین ستان ما
در زبان قصه پردازان سخن خواهی تمام | زانکه در آفاق نگنجید غم پنهان ما

زمزمه پیمازی ظهوری حرف پیمانی مخن
تو دلهای سر زمینی بر سر میدان ما

داغ می لاله دمانید ز سینه ما | روز شنبه همه زاید شب آدینه ما
تلخ کامی چه بلا است ز شیرین دهنان | زهر را کام ده شکر لوزینه ما
در نیاید بنظر هر چه در آید بنظر | ننماید رخ بجز عکس تو آئینه ما
نقد جنس دل و جان رفته به یغما زلفت | پاک کردت بسودای تو گنجینه ما
کشته آرزو کر تا بده طنازک لب | خیمه زد داغ تمنای تو بر سینه ما
در خور جور و جفا مهر و وفا باید کرد | باد افزون نزار این سی تو در سینه ما
گر نه اسراف تو میرفت ظهوری از حد | صرف اسال نشدی طاقت پارینه ما

علی آباد

عالم بهشت است [illegible] دل ها
[illegible]
آینه صیقل کرم داد ظهوری
ای زدم عشق [illegible] دل ها
[illegible]

عشق آباد که مجموع جهانی شده ایم | قبله اهل محبت شده ویرانه ما
این همه ناز و تکبر ز سر رهروان | داشتی خلد دری کاش بکاشانه ما
ذوق ازلی غلط عشق بیاله بر خویش | آشنای دگران گشته و بیگانه ما
رازها بر سر بازار نهد گر نهد | عشق زنجیر بپای دل دیوانه ما
آب از شعله فواره مژگان خواهد | دارد از تاب تف سینه زمین دانه ما
در پی هر مژه صد قلزم و عمان داریم | کرده طوفان هوس کوه یکدانه ما
شمع از شعله حسن تو بر افروخته است | گرد او پر زده پروانه به پروانه ما
بخت بیدار ز چشم تو فسونی آموخت | که کند خواب ترا عاشق افسانه ما
غصه فقر نخوردیم که افتاد پسند | عیش شاهانه ز بی طبع گدایانه ما

زندگانی نشود در تو ظهوری تاوان
وای اگر جان نکنی تحفه جانانه ما

دشمنی فلک از دوستی اندیشه ما | عیب شغل دگر است هنر پیشه ما
جگر عشق در آمد جگر عقل گریخت | فخر شیران هوس روبهی بیشه ما
رنه نالم ترانی بکف آورده نفس | درد و درد است مریز ادم تیشه ما
گسله آه چه در خواب و چه در بیداری | کرده پیوند با نیزه رگ و ریشه ما
شام مستان چه صفا است که بر هم چیند | این همه صبح که با شسته در شیشه ما

هر خود نیز ظهوری تو گلستانی شو
هر باغ و بهاری شده اندیشه ما

عشق آورده پی بخانه ما | سر ما هم بر آستانه ما
سوخت در کلبه کر هوا و هوس | آتشیم آه عاشقانه ما
گشته از فرق تا قدم یکداغ | بی نشانیم این نشانه ما
بلبلان بهار رخسار ریم | ننگ [illegible] آشیانه ما
کهنه گردیده بود ناز و نیاز | عشق نو گشت در زمانه ما

رام ساقی و وحشی خونبیم
باده و نقل آب و دانه ما
[illegible]
دل ز مهر و محبت خوبان
[illegible]
عشق از آن خان و مان خرابی
کز آرد و بخانه ما
[illegible]

خوی تو زبان [illegible] را
داغ تو [illegible]
[illegible]
تقریب [illegible] را

بو نشاط ذنب نیم زده و تعویذها
جنون کار زنده و فتح آغوش کرده مارا
ز جاده جاذ عشق ز اطلس گردون
... بوش کرده مارا
نعل و داغ ... ظهوری نشیمن کرتونی
چو الحرف ظهوری ... آغوش کرده مارا
سبب و کوی ... کرده مارا

خال از وصل ... صبر سینه ما
چرخ را دست در خزینه ما
... افتاده سوز
عشق ... شرح ... سینه ما
داغها ... عشق افزای
عشق ها ... سینه ما
... جز ... عشق کرد ای
سینه های ... عشق ... سینه ما
سنگها ... عقل ... آهنگ
... در ... سینه ما
در دلهای ... گردان ... بین
چو ... در خزینه ما
دیده ... و ... نمی خواهد
خون ... سینه ما
... تیغ کس ... سینه ما

خلوت بکمین خالها بود | در دام کشیده دانها را
تا در رهت از بیم نیابند | بر داشته ام نشانها را
لب در پی نالهٔ نیفتاد | برگردانم تر آنها را

نقش نگال از ظهوریست
انکار مکن نگارها را

عشق آورده در ستیز مرا | کند عقل کرده تیز مرا
صبر کی روی شوق بنگرد | هر قدم جنگ در گریز مرا
نقشم حرف طره می بافد | دانها خال مشک بیز مرا
بر سر راه او نشانیدست | جلوهٔ قد فتنه خیز مرا
باشد از قطره کی برون آرد | دیده های محیط ریز مرا
در جنون هست سنگباران | استخوانهای ریز ریز مرا
وه چه آسان برید از دو جهان | نگههای ... تیز مرا
از نظر بنگهان حسن شناس | همه جا نارسش تمیز مرا
همه کردیم نقد و جنس جهان | همه از جا هیچ چیز مرا
خلوت خاص حسن و عشق مگر | که برون کرده اند نیز مرا

خوش ظهوری نکاهجوشیها
کرده در غور کی مو نیز مرا

خواب باده سرجوش کرده مارا | بهوش باش که بیهوش کرده مارا
زیاده باد خم و پیچ طره های دراز | چه حلقهاست که در گوش کرده مارا
ز فریبی بیغل در نیاید آسانش | بروه خویش هم آغوش کرده مارا
چو می پزیم تمنا در منه خورشیدست | بروی گرم همه جوش کرده مارا
درست عهد وفا دانسته دل اگر | باده دار فراموش کرده مارا
براه گرم روان سوخت جهای | برق ... خاموش کرده مارا

تا بهد چرخ را مکن خوش
ظهوری بگو نکته ما

گداز گری خون داغهای جگرها | بهر شعله عذاران رسیده مجمرها
چو نالهای ترا از کام خشک میریزد | بزد که بانج بستانه زدیده ترها
شد است کشتی صبر در نهنگ دریای | وقار کوه سبکیهای ماست لنگرها
درین عظیم که تمکین کند کسی خود را | بفال دفتر ما حال ماست دفترها
سخن گزنده ترا از زهر لب برای ... | مباد کام کسی در گزنده نشترها
چه پیک ز نهادیم سر بیالش خشت | بغیر داغ جنون کس نهاده بر سرها
نجس بهرمد او ارگ و پی خود را | نموده عشق بتشریح جسم لاغرها
به بید لبت صلاحی صلاح بو شانرا | نشسته جوش ما تا رگ مغزها
بروی گریه ما سیمگه بخند بدی | نشد بگوهر اشک آشکار جوهرها

مهم تو به ظهوری عکس صورت باشد
بلی کشیده سری عکس او بساغرها

حال من سرکرده زاری گریه می آید مرا | خوش عزیزم کرده خواری گریه می آید مرا
تا به آب رفته ام دیگر بکوی آید بکوی | حرف سرو جویباری گریه می آید مرا
قیمتی میخواستم خود را چه حاصل بی ثبات | اشک آب شاهواری گریه می آید مرا
آتشم از سرکشی ترسم رود بر باد | آبروی خاکساری گریه می آید مرا
حرف افشا از زبان افشانده ام ... | از نشاط راز داری گریه می آید مرا
زود پندارم که خواهد معذرت را آبرو | کرده طوفان شرمساری گریه می آید مرا
درخوی خجلت زشرم دعوی بیجا مباد | گو بر دار بهاری گریه می آید مرا

عاقبت دشمن بر احوال ظهوری خنده زد
این نبود امیدواری گریه می آید مرا

می این داماں ساخته خوف خطرم را | سسته شده خوش غنچه روزم را

بیک نخل خزان دیده بو بال من نیست
رفتار ... ز رنگینی ... برم را
... افسرده ام امید که غنچه
با شعله ... گند ... نعل ... برم را
... در عقده ... نیست
ز ... دامان نرم را
... سران نیست
تیز ... زر ... پای ... برم را
و ... خود ... ام ... بر سرم را
... بیش ... بود
... خبرم را
می بود ... روز ... شود
تا جشن ... سحرم را
در غنچه ... زبان ... زاده
از ... کام ... عرم را
کر در ... نفت ... نوحی
خواهم ... نظم را
از عقده ... کردن
باز ... سحرم را
زر ... دست ... خاک سحرم را
یارب ... انجم ... کان
و ... ظهوری ... سرم را

هر دم هوس بوسه سخنی در زبان ها — مهری بوسه کاشش نهی بر دهان ها
کم مایه است قصه مجنون و کوهکن — حرفی شکایتست همه از داستان ها
چندین مدار دوره بیهوده گرد چرخ — گردند حسن و عشق قران در زمان ها
انصاف نیست این همه بودن برای خویش — سود است با تو سود همه نکته زیان ها
دریا اگر شویم ندارد عجب — در قطره کی کنار ندارد میان ها
دلبر به بردن دل ما کرده دلبری — جانان قسم نخورده لا الجان ها
نازم بتازه روی پژمرده خاطران — سرسبزی بهار جهان از خزان ها
بخت نگه بزور تغافل رود زجنس — ترجیعست بیرتش خموشی بیان ها
در بارگاه سوزد که از وصف [illegible] — کرسی برای داغ نهاد استخوان ها

لبهای زکفتکوی گدایانه شد تهی
پر شد ز حرف شاه ظهوری زبان ها

کرده ام سرمه خاک راهش را — دیده ام جوهر نگاهش را
گریه گفتم فرو نشاند گرد — رفت و گل کرد جلوه کاهش را
می نخورد دست غالبا هرگز — آنکه گفت [illegible] نگاهش را
کرده پر باغ از گل رویش — چرخ دامان سال و ماهش را
نیست از حال دل غمش غافل — دارد آباد خانه خواهش را
وسعت عشق بین که گاه ربا — کرده تنگ اختلاط کاهش را
اینقدر کرده ام بعلم نگاه — که زخود کرده ام نگاهش را
راستیها نیاز من همه گفت — ناز کجتر نهد کلاهش را
دل بانداز کنگری برخاست — کرده ام چین کمند آهش را
از خطر رسته زینهاری عشق — می شناسد فلک پناهش را
از مریدان می کشان شده شیخ — کرده میخانه خانقاهش را
دولتش گر بیابت اندازد — آسمان آفتاب و ماهش را

شد ظهوری گدا با بابی نجف
یاد حق یار با و ثنا خوانش را

چه فاقه هست که جان داده سرو ناز مرا
بجلوه مست کند زبان نقش و رنگ و سازم را
زحرف صبح نفس کرد نقش [illegible]
بزلف خوش نفس بسعادتش [illegible]
نفسکی بر دم کعبه [illegible] نیاز مرا
سر کرده دربر وی او [illegible]
بیا و سینه بنقش و می بر [illegible] راز مرا
سر غمزه و سوس [illegible] کرده راز مرا
بکعبه می برد آخر عشق [illegible]
سر زبانهای حقیقت [illegible]
تو در نقش خود و [illegible] ناز مرا
بیین و دوست عشق خود [illegible]
فسون الفت [illegible] احتراز مرا
باختلاط و در آورده [illegible]
همچنین و نیاز [illegible] نیاز مرا
توخو دنبا زبر آورده [illegible]
برای سینه ظهوری [illegible] مرا
مرد نمرود با لب [illegible]

زمین صبح شهنشاه نورست این فیض
که طرز نو شده طبع سخن طراز مرا

رسوای ملالت کرده غفلت پرده پوشی را — غمت بر بست بختان کرده لازم بخت کوشی را
نمی خواهد که سازد بوالهوس از ننگ رسوائی — سیه رو باد ظاهر کرد آفر زرد کوشی را
به رغبت بهر جاهت آزاری خریدارم — در آوردم به هیچ خویشتن راحت فروشی را
بآن لذت بکیم [illegible] از زهر — که بر راحت فروشان تلخ کردم نیش نوشی را
تمام عمر کاشانک سرکوی هوس جستم — کرانه دان میکند شعله خس خام جوشی را
از آن ترسم که الحق کردم کرد و در گوش — نگردم حلقه بهر گوش دل راحت بگوشی را
شنیدن از سخن بر تافت رو گوید [illegible] — در آوردم بزانو پیش نشستن خموشی را
فسونی از لب تیغ سخن ناچار میباید — خوش آمد گوی دارد کند فهمی تیز هوشی را

سمند عیش را شاید زکاهلی برون آری
ظهوری در مصاف غم فغان [illegible] را

نزاده است حق انصاف دلها را — چه خوشها که نداد ند ناشکیبا را
بآن امید که سازند پیر جستشان — بخوان کام نشانند بی شکیبا را
بپرسشم قدمی کاش رنجه فرماید — علاج ترک علاجست که طبیبا را
بقدر عشق و جنون عجزم آنقدر است — که کر تحمل وهم قدرت شکیبا را
مباد پرده [illegible] نهاده راز عریانان — که در لباس پرستند جامه زیبا را
[illegible] بوی نرودش [illegible] — بهارست هوس کرده عندلیبا را
زکوته تو اگر خطبه اکنم امشب — بیالد غوطه دهم منبر خطیبا را
غریب باشد اگر در دلم وطن نکنی — چنین که خصم وطن کرده غریبا را

بکرم ز پیند ظهوری زبان خویش ببند
نمانده ظرف ادب حکمت ادیبا را

جز به بیعت نقد خاطر آزرده ها — غیر نقشت [illegible] ورق ساده ها

عشق باقی شد دشتی نه بیابان [illegible]
سر شور شور [illegible] باده ها
[illegible] دل [illegible]
شورت [illegible]
خاک [illegible] ده غم ار [illegible]
نیست خبری [illegible] چاره مرا
[illegible] چاره مرا
رفتن از [illegible] آواره مرا
[illegible] قراری دادم
خاطر [illegible] کار مرا
[illegible]

مپرس کز چاره مردن چه بلا افتاد مرا / انجمن ساخته هجران تو بیچاره مرا
آه از آن لحظه که چون وقت تماشا گردد / آید از رشک و شود مانع نظاره مرا
ناتوان گشته ام از سنگدل سیمبری / بستر از آهن و بالین سزد از خاره مرا
آنکه صد بحث در اثبات قتلم کرده است / باورم نیست که ره ساخته یکباره مرا
تحفه شوق نکردیم ظهوری تقسیم / جگر چاک تر از سینه صد پاره مرا

بشیری که خسته امید و نخچیر ما / کم از سعی کس نیست تقصیر ما
صد آفت ز هر خنده آید در دل / خرابی چه خوش کرده تعمیر ما
جنون هرگز این تازه رونق نیافت / نشسته برو گرد زنجیر ما
گمان خود از زه انداخته ایم / خطا نیست در تیر تدبیر ما
شود تا که کوتاه ریح سفر / بلند است در سعی شبگیر ما
بعشق جوانان جوان مانده ایم / چنین کرده ارشاد ما پیر ما
زبان دگر وام کن گو قلم / در انشاء حرف دلگیر ما
ز خود دیگر صاری ز خود رفتنی / نگوی اگر عذر تقصیر ما
زد و بوی مشک از رنگ لعل / ظهوری محالست تغییر ما

هوس گنج بر آورده ز تعمیر مرا / زر که تا بر علم کرده بتو پیر مرا
کم از آنم که در معذرتم بار دهد / بخشش ارزانی کرده خجلت تقصیر مرا
رفت سودای تو خواهم ز سر اراده کنم / بشکسته به رهین دم شمشیر مرا
نسخه عیش و طرب چون ورق آیینه ام / کرد تاکید غم و درد تو تسخیر مرا
تن پرستان دگرانند ز انده است در آب / واعظ از تقوی جوی شکر و تزویر مرا
مرشد چکیده و غم بی خانق داد / داد پس توبه زیبا لوس و تزویر مرا
اگر این بخشش ز لغت وفا خواهد کرد / داده دیوانگی وعده بزنجیر مرا

کی وصل

کی وصل یار مغانی آرند / در خود دکنند گر سفرها
گوشی بکشای تا بگویم / از هجران شنو خبرها
یاد تو ز خاطر ظهوری / وا گردد بر وی خلد درها

بهار آمد جنون دیگر بسر اندیشه ما را / خموشی باز برهم کرده بندی داشت غوغا را
بکوش ششن محبت عکس عرش از سیماب ریز جنون / شکیبا کی تواند کرد ناچه نا شکیبا را
کند در رو بر خورشید و بی گشش نظر / ز طوفان محبت قطره شورانیده دریا را
نظر تا کار یوسف از زلیخا میچرد باز خود / ز تیغ و تیغ را نازم که رنگین کرد سودا را
فسون پرواز ترا زعشق در عالم نباشد / دم طفلان نادان میدهد پیران دانا را
ورع را در رگ گیری تلاش ... مستی / نهانی عشوه ساقی چه رسوا کرده تقوا را
ز شست ... جلوه دار / فرو در دیده در خود سروبن از شرم دعوا را
برای خلوت رشک خواهد تا قفس دو زنخ / ازین زیور که از زاد از خجالت داده حلوا را
چه خوش با خوش زخشت خود در سینه حسرت میخند بر هم / برون خواهم فکندن یکیک اسباب تمنا را
ز خاک خون قربانی کشتگانش سرو سازم / جلای جبرئیل بخشم گرعشم تماشا را
زهی خجلت براحت عرض بخشم برده ام آخر / ظهوری کرد دیگر از چه زخم مرهم افزا را

چاشنی از حرف زهر تلخ بر گفتارها / یاد زخمش مرهمی از سینه افگارها
از دم تیغ تغافل زخم رسوا میچکد / وای بر ما خون ما در گردن اظهارها
حرف ما گفت اگر سر در سر آن میرود / هیچ کیفیتی نیست انکار از اقرارها
قصه خمخانه افلاک را ظرفان کنند / آسمانها قطره ای ساغر سرشارها
رغبت ساقی و ساغر کار کمتر میشود / هست پیدا طعنه پیدا نیست استغفارها
حسن را ابرای آن و عشق را سرمایه این / خود فروشی خوش بساطی چیده در بازارها
کر نفس معجزات است ... / در زمزمه آه و ناله دست افزارها

۵

درخوی خجلت میشد از زهد بازی حور و غلمان خواست عذر تو بهای جمله استغفارها

بر شب هجر کس نسیم خواب صبحی میوزد دیده از انجم زد بر هم شب بیدارها

فقر را در مایه داری با غنا سنجیده‌ایم در ترازو سینه نو اندک و بسیارها

یک سخن ناخوانده مگذار از خردی کز نظر دفتری می‌بجه از هر حرف در طومارها

کرم سودا گشته‌ایم از شمع خود رونق مگیر پر فروشی میکند پروانه در بازارها

فکر دیگر کن ظهوری چون توانم آمدن

خدمت عشق و جنون از عقل بی‌هنجارها

مجلسی که در آیم شوم سپند آنجا سپند وار در آتش فتد گزند آنجا

بشهر عشق جنون زان بجام که خورند قسم بگوهر خاطر زنند آنجا

حدیث ساده کی شنال من بچین برند ز نرم بر نبرد نقش از پرند آنجا

برون نیامده از حضیض پستی طبع اگر بر اوج روی دشنوی بلند آنجا

کشاد کار خود از در دیده بود مگر دلم بعهد مروت وفکنده بند آنجا

بعشق ابروی بت طاق دیر محراب است ز سجده فرق حرم باد بهره مند آنجا

چه را نجست ز روداغ در دیار جنون بنام تارک من سکه میزنند آنجا

ببزم ذوق چه شیرین نشد است گریه تلخ بزهر خنده دهد باج نوشخند آنجا

حصار سینه ز راحت چه رخنها دارد اگر نه داغ تو میکرد کوچ بند آنجا

متاع دل چو ببازار درد و غم بردی خموش باش ظهوری ز چون و چند آنجا

ربی عیش که نه نوازش خانه دارم

زهی نشاط کنم زهره را سپند آنجا

بجلوت آه و بر تیغ زیغ فکند آنجا رسانه خوش بر دل عشق چشم بند آنجا

فتاده پایه ایوان کبر و ناز بلند شکست آه و فغان کی کمند آنجا

بهیچ تیغ نه بریده و بهیچ بند آنجا نگه کمند رسانت در نگار گهش

ز خنده سیر نگردیده اگر ای گل بمجلسش برو و بر خویش خوش بخند آنجا

مانده در بزم که جلوه کنش بر سر ز بهر آرایم پرده‌ها بگذرد تا بشکند آنجا

چه دولتی که رقیه دیده لب سینه آنجا چه رونق که در مجلس زینت شد آنجا

چه سینه سوزنده بر سر که آنجا آبرو از بس چشم چراغ با غم نو

ای بنا و صد و گر دید که آنجا سینه بر سر گل تشنه که آنجا

چمن ز غنچه و بر فرق کوه بلند آنجا همه لبها و در سکوتی بلند آنجا

بعوجه زکر در دیوار جلا تازه رو سینه سپند آنجا

ز هر ستم که ایبای بعل سیم آتش نیم زنی بهشت ستان که هشتند آتش میچ

اگر بروی تو نکوم سر بر بند آنجا وصال کوی تو دانیم کسی نخواهد چون

همین قدر که رشته بختم از جهند آنجا محالات ظهوری نگاه بر رخ هم

خدا کند که رسد تشنه اهل بند آنجا

ما رانیجه و صبر در دل دل خرد ورزا

کر بیه را دراز نم لب کشد به لب مورا

خواستم از زلف نامه گشت و دیگر نه شد

خنده میجوده در آتش سکنم مضمون را

[illegible]

میتوانم بهر بی چاره صد افغان کرد عقرب هجر فکند است برگ افیونرا

در ره هجر بتان سد سکندر کاهست کرده در گوشه غم عشق صد افلاطون را

هر برونی برون آمده جانم تنگ شد است بیم دارم که نگیرم غم زمین برو زا

محو در لذت کیفیت او شاه و گدا داده زهر تو عجب چاشنی افیونرا

میکنم لاغری خویش بصد حیله نهان تا نمایان نکنم فربهی مجنونرا

غیر آری بی رانده ظهوری بر لب

نیست در کام و زبان جانه چرانه بجونرا

کنم در عشق بکنت خانه خود کوه و هامونرا بیاموزم طریق عاشقی فرهاد و مجنونرا

بل موجی بروی دجله بستم از مژگان بسیل گریه خواهم داد آخر نیل جیحونرا

چو قاصد میفرستم آنقدر فرصت نمی یابم که از خون جگر رنگی دهم در نامه مضمونرا

چراغانی کنم هر شب با خترهای داغ دل بیاین روز سیه از رشک دارم داغ گردونرا

نه تنها نقش نامت بر نگین دل هوس دارم ازین حسرت عقیقی کرده هر قطره خونرا

ز وردلنوازت ناله از بیدار بخت شد بی خواب دوا افسانه خوان کرد افیونرا

جنون پوست پوشان تر آمیزی دگر بات رسد شان گرفته از خیر کی در پوست مجنونرا

ظهوری چشم ظاهر هم زعکس در جلا دارد

که از داغ درون آئینه کاری کرده بیرونرا

از تاب سینه شعله بر آورده داغ ها هر صبح طپانچه نخورد از چراغ ها

مرهم در آتشت کبابیم از عشق یارب که هیچ سینه نسوزد بداغ ها

خود در ابهار ساخته بیرون نهند قدم افتد اگر گذار خزان از ابیاغ ها

دیوانه شد بهار کلی بوی کرده ایم سودای طره کرده جبا با دماغ ها

دارونه طالعیم سپندی کنیم دود چشمی مگر رسد بحضور رو فراغ ها

گر دیده بخت تیر همایون نظر غنی گیرد همای فال بکلبانگ زاغ ها

از چشم پر خمار تو در می فتاده ایم مستی کجای قطره چکاند ایاغ ها

زرعان و اعذار ظهوری نشانه زانب

هر لاله که سید جگر از باغ و راغ ها

غم ما ساخته نیست دست ما را

خوش کرده و فا نکست ما را

خوش کرده و با آن جمال آن نسیم

بیخانه دیده دست ما را

دستی که غم آن فلک نزارد

در بند غم نبست ما را

دوران می بیک سر شیب

به نغمه زنید و بهشت ما را

زعفران هند و بیست ما را

زخا و ده بهزار غصه بجسم

شده دل غم که

تا کی ز کسی که سر بدل انجمن

ساقی بو بیست ما را

سمره و لب بوسه زبان تغییر

آورده و بر برون زمانی بست ما را

درد دست رخ زنک شب ظهوری

سنای خدنگ سپند ظهوری

خرسو و ده ساز نشست ما را

کرده ام محرم دل غمزهٔ غماز ترا
رمز گو ساخته ام چشم سخن ساز ترا

جرعه بیهوش نبخشند شراب غم تو
غیر رسوا نسزد محرمی راز ترا

زور زاریم ببین قدرت عجزم بنگر
کز نیاز دگران باز زدم ناز ترا

سایه گسترده هما فکر شکاری دارم
می نهم طعمه چکیکل ز جگر باز ترا

زان کمانخانهٔ ابروست قضا صید فکن
خوش بر انگیخته ترک قدر انداز ترا

تو بدشنام کنی زنده مسیحا بدعا
سینه هاست حریفان جگر باز ترا

شد ظهوری ز تو پامال فلک گر خواهد
نتواند که کند پست سرافراز ترا

گر ازین کام از نکبت تا کامیابی کام اینجا
ندانم بسته تر از خویش آزادیست دام اینجا

تجرد دستی از خود در کشیده گشته ام فارغ
برای تیغ خصمی زنگ میبازد نیام اینجا

بیا بازار فاخر منش مایه داران سودایی
اگر محتاج باشی میدهند عمر دوام اینجا

ز دیوان محبت آرزوی منصبی دارم
که بخشند تسلط غزل کرده انتقام اینجا

بیا عیدی کن در عیدگاه عشق قربان شو
که میبازد شهادت تا تمام از تمام اینجا

تسلطهای سلطان الحکومت باز میدارد
چو خورشید برآورنگ شهنشاه غلام اینجا

بجوش عشق کم نبود کف خون های [illegible]
که شهد عمر میگیرد بدیرای تو ام اینجا

تا به وصلت برد در افق دکان [illegible]
بجا که آستان از آسمان آید سلام اینجا

نباشد راه در میخانهٔ غم تنگ ظرفان را
که باشد قطره را سرشاری دریا بجام اینجا

مکو در عاشقی خرجی نمی باشد چه میگویی
بشرط بیع در هست رخت تنگ ناموس اینجا

زلب غنچه لبش گاهی بروی بوسه میخندد
ز جوش آرزو خوش میکند [illegible] اینجا

خرد در درسگاه عشق جزوی در بغل دارد
تفاخر خامهٔ خاصان اگر کرد ز عام اینجا

ندارد آن درازی ره که سالک قطره بر دارد
فضای هر دو عالم کرد راه نیم گام اینجا

ظهوری در خطر خود را نیفکندی خطر داری
گر این بودن صید حرم باشد حرام اینجا

تو به فرمای

کس بطرف ز پرده چیرانیم ما
عیدی خواهیم قربانیم ما
[illegible]

تو به فرمای ظهوری از تو بود
هم تو فکری کن پشیمانیم ما

داغت مکی عیارها را
کو بیت جمنی بهارها را

ای تو به پناه شد نه لرکند
بگرفت مبیت حصارها را

کرده بقبول خود مقرر
زلف تو شکفتن لاله ها را

هر روز براد وعدهٔ تو
آخر کنم انتظارها را

دل گوشه کاری از تو دیدت
یک گوشه نهاد کارها را

حسبت بشراب تلخ دیدن
مستی کرده خمارها را

از حسرت مردهٔ غم تو
آیین ببند ان مزارها را

وا دیدم قسم به بیقراری
بر هم زنی قرارها را

کشتی خطر کنار دارد
آرم به میان کنارها را

بنشاند صبا بمیهمانی
بر چهرهٔ من غبارها را

زنار تو سبحه بس ظهوری
بگذار بخرقه تارها را

عشق کجاست تا خورد خون امیدیم را
تازه کند بد نخمی دوستی قدیم را

تازه نیاز عمرها زد رهم آزموده ای
نیست حریف غمزه ما سرکشی غنیم را

بر سر کوی بیکسی کرد ز رخ چو زرد دم
دیده تر در آستین خون فکند گلیم را

نقب بدیده بر جگر حسرت سیم عشق را
گریه بعبرفه وامکن کو سر گنج سیم را

سیل سرشک ما مگر بر سرشت نشود
تخت زنار آه ما با نفتد این گلیم را

با کلیم گفتن لا طور کجا و ما کجا
آمده سنگ ره لبت طعنه کلیم را

شد نم دیده کم و غبت که ریخت
فاقه تنور آورد [illegible] کریم را

در رحش ز خود سری کار رضا [illegible]
قرب بیام ما مگر [illegible] نسیم را

رنگ گرفته رخصتم لب بگزد [illegible]
نیست ظهوری دگر [illegible] را

[illegible]

ملکش نگاه گذشته پای طاق وصلش — این رشته هم که بست زهی بر کمان ما
ای آنکه اگر از رقم جبهه نیستی — خطی بر آوریم که خوبست سرنوشت ما
با حور عاشقان چکنند حور زاهدان — خون بهشت زاهد و خاک کنشت ما
گشتیم خاک و خاک نکرد دیده آرزو — در کاخ وصل رنگ نشین باد خشت ما
تخمی که گریه کرد به امان ها بهای — در فصل خنده قهقهه رد درو کشت ما

در برج فراق ظهوری را آوریم
زاب وصال گل شده خاک سرشت ما

رنگ اخگر شده اشک از تف نظاره ما — شعله در بال سمندر زده فواره ما
آب رو چشم زد کور نگاهان نکنیم — پرده از خاک ربی بافته رخساره ما
خاطر از حال دل بادیه پیما جمعست — کار خود ساخته ز آوارگی آواره ما
چرخ در کین ضعیفان نشود حیله نجنین — شیشه او نخورد پهلوی از خاره ما
میتوان یافت غرض تربیت سنگ حسد — کرده بیطاقتی این فکر که در باره ما
بسکه شغل حسن تو که بر رنگی — نبرد ره تماشای تو نظاره ما
نشتر مژگان کامد ز مرد آوردم — چشم بر بخیه پیکان جگر پاره ما
رحم کاهی بشفاعت در جراحت آمیزد — گشته افتاده ز تحقیر ستمگاره ما

لذت درد ورع یافت ظهوری که ربود
سبحه از نقل طرب خانه میخواره ما

ما نه ایم از کار معزول اختیار خویش را — پیش ازین خایع نمیسازیم کار خویش را
از خزان مرگ گلزار حیاتم ایمنست — کرده ام فصل تماشای خزان خویش را
خلعت خواری نمی زیبد کسی را غیر من — کردی تشریف هم بی اعتبار خویش را
ذره بر خورشید آموختی بجرئت کرده ناز — خوش فریب داده امید وار خویش را
میتوان افشانده ای حسن زلفی بر هوا — پرستی منت بر پیشان روزگار خویش را
باز آورده عهد تو با دیگری ما را چه کار — پاس میداریم ما عهد و قرار خویش را

سینه و جگر دارم ز درد و در بیرون گلشن — رنگ رنگ از زبان و اعدا ز خون خویش را
ز ملک نگاه [illegible] نگاهان مرهمی نی زخم — ز رسم ازل بر طاقتها [illegible] خویش را
در زنده بردی [illegible] — غمزه صیادی [illegible] خویش را
زخم [illegible] — در عبادت [illegible] ظهوری [illegible] خویش را
دل از زلف وصل [illegible] — تماشا در تماشای تو [illegible]
[illegible] قضا [illegible] — نبودی دانه از حال [illegible]
زبان [illegible] گشته ام [illegible] — بزور آرزو دل [illegible]
خوش [illegible] — زندان [illegible]
اگر می باید [illegible] — بیرون [illegible]
نمودار [illegible] — ابجد شوق از رخسار [illegible]

عادت

شراب عشق و ساقی گرد هجران دوش در کامم — که از مجلس برون بر دوش بردم همچو طاقت را
بنازم چشم مستی را که هر ساعت به هشیاری — کند خاطر نشانم معنی لفظ مروت را

ظهوری شمه از حال زار خود چسان گوید
نگنجانه اگر در یک حکایت صد شکایت را

ز بیماری چه راحت پهلوی بستر نشینان را — مبادا زخم مرهم سینه خنجر پرستان را
نمیجوشد ز کام شهد جویان لذت نیشی — ز چشم افکنده زخمش تارک مغفر پرستان را
ز جنبش های مژگان تیر های خون باران گرده — بکار دوی روز محشر کرک نشتر پرستان را
گشیدی در رهه غیرت نهالهای تلخ از کامم — اگر بودی مذاق زهر ما شکر پرستان را
سکرده خانه در تعلق دل از خود بر کن — گشتی زینت ببازد غم لنگر پرستان را
در آن صحرا که میگردد سمندر رشت خاکستر — مبادا اندیشه پرواز بال و پر پرستان را
گل از اخگر بجیب داغداران کن که میگردد — زلال خضر گرد چهره خاکستر پرستان را
بجودت تا نشود در جبهه تاوان کمر وای زاهد — تماشای رکوع شیشه ساغر پرستان را

ظهوری بر سر خوان قناعت ریزه چینی کن
که سیری غایت چشم احتیاج زر پرستان را

بر نتابد جگر در دکشان درمان را — نپسندد سر شوریده هجران سامان را
سجگه شعله صد کوره زند قطره خون — نفتاد رند اگر داغ دل نادان را
عالمی را بیکی لحظ کند قتل اگر — بر تغافل نگمارد نگه پنهان را
زور حسنش گشته از جان ملامت مصر — ریشه نخل غم سر و قد کنعان را
خلق را مژده آسایش خواب آدم — ضعف از آه بزنجیر کشید افغان را
شعله عشق بت از عقل بر آورده دمار — چشم زخمی زسانه شرر شیش ایمان را
تیر تیرش از سینه چو ادیر برون می آید — بیش خود دل گذرانیده مگر پیکان را

کار با فرحت وصل فتاده ست دگر
بس کرده ظهوری ستم هجران را

دل [illegible] یاران باقیه رعنای را — [illegible] جان [illegible]
[illegible] — بر رخ [illegible]
غمزه آورده [illegible] — ز رنگ [illegible]
بال خنده [illegible] — ز هر فراق خورده [illegible]
[illegible] — سایه [illegible]
تحفه [illegible] عشق [illegible] — [illegible]
وصل [illegible] — غمزه [illegible]
[illegible] — [illegible]
حجره [illegible] — شوق [illegible]
داده [illegible] ظهوری [illegible] — [illegible] عشق [illegible]
خم [illegible]

شد طبیب با محبت منتشر بحران ها / محنت ما راحت ما درد ما درمان ها
ساده شد لوح ضمیر از نقش فکر دیگران / شکر لله محو شد در یاد او نسیان ها
زاهد افسرده کو کز من خواهد فتاد / راه برق رحمتی بر خرمن عصیان ها
عشق را آیینه کی غرق جلا گشتی چنین / گر نبودی در برابر دیده حیران ها
عید چون قربانیان از رشک گودرجنین / طالعی دارد ز شمشیر غمی شریان ها
تا راز رگهای جان بستیم بر قانون درد / نغمه خوش ناخنی بر سینها افغان ها
صد خس در هر دماغ و صد آرام در هر نگاه / طرح کرده رنگ و بوی لاله در کیان ها
چشم زخم خاطر است اندیشه جور دری / بسته آیین خاطر ما را نگارستان ها
رونق بازار ارباب محبت ظاهر است / مشتری جز ما که باشد بر در دکان ها
بی فنا نتوان ظهوری بهره گرفت از بقا
کو چنان مرگی که بستانند بر جان ها

آباد کرده عشق تو جان خراب را / در خرمن عطش زده برق سراب را
یکدیگر است آفت و نگهبان جان و دل / لطفیست بر مدار ز عارض نقاب را
تاب کمر فراق صد چون مرا بس است / مگذار زیر کاکل پر پیچ و تاب را
تا مست بوسه رو ز جزا افتم بپا / خواهم لب چشی بنوازی شراب را
هجران ندیده غیر چه داند وصال چیست / از عدل شاه پرس دل یار خراب را
بر شعله نگاه نکردیم جان سپند / دل سوخت بر تحمل اضطراب را
روزم سیاه کرده ماهیت که زلفش / آتش بجان و مان زده از آفتاب را
برهم نخورد مژه همه شب دیده که ز رشک / الماس ریزه در ته پلوست خواب را
تیز است آتش ای دل دیوانه دور گرد / هشیار خام سوز نسوزی کباب را
مشتاق معلمیت ظهوری و مفلس بود
در نقطه مطالعه کن صد کتاب را
هوای صبح خنده تازگی گلهای خرم را / چه نسبت با گل پژمرده ما فیض شبنم را

سر دعوی چو در بازار سودای تو بیم / کس نیم
یک غرض جنس وانم عزت عشق و عالم را / از کار خود بیرون نگاه
دل دارم سری از کار خود بیرون نگاه / و دل برای یار دیدم را
سلامت و از ارباب دل از هر رنگ بر خیزد
نه طالع کرده صد شعله از هر رنگ بیرون آرد / با ناب لبانم را
نقد سایه پرورده زلف او را بس / رشک از لب بوسه لبانم را
شست نه خونی بست تا دیدنش بکار دردم را
ز داغ عشق تو پروردگان در کام جان دارم
معاذالله چه بیدردی بغیر از آتش عشق دارم را
کو نوش دوست خواهم که داغ مرهم نه سوزد
ندارم طاقتی آتش سوزانم و مرهم را
زد لسوزی خداوند که محروم کرده ای آغوشی
ظهوری گر ده جز عیش ابد زیب چکم دادم غم را
سر دل بچه جو خوش بر بام
آورده ای اخر نظر هر کو نه صد کار را
ناز برای کان دل از غش کرده ام از جان
دارم غم بیکان او دیده و دار را
چون بیش از ادب نگاه تو از بیکانه
ایل دیکی ... زان برنگ باده دانه
به هم زدم کار تمنا ... نه بر او را

زنجیری باید دگر کاکل مپیچ ای سرکمر / از پرده کی آستم بر در بر دو کف خار را
این شعله کز کانون جان سر می‌کشد آتش نگر / در هر شرر دارد نهان صد داغ دوزخ را
در مهر بت ای برهمن در دعوی من / تسبیح بستان از من تسلیم کن زنار را
دامان زهدم گشته تر ای زاهد از من در گذر / آلوده چون سازم دگر از توبه استغفار را
ریزد ظهوری در زبان این زهرها از کام جان
تلخی گر آید بر زبان خوش نگر گفتار را

نخواهم داد روز محشر از کف دامن خود را / نه بینم تا بکف دامان گل پیراهن خود را
گل صد بوستان آمد اگر بیرون دهم ... / که از داغ محبت گلشنی کردم تن خود را
بی نظاره از گلشن دوانم صد چمن بر کن / چو آیین بندم از خاشاک کوی گلخن خود را
چو از دل نخچی خوبان حکایت در میان آید / نگر هم خود کنم تعریف سنگ آهن خود را
هوس آرزو این تخم در خاطر چه می‌کشتم / چو می‌بردم بپای برق حسرت خرمن خود را
ترا نتم آنقدر در مهربانی همرهی کردن / که بهر خاطر او دوست دارم دشمن خود را
ندارد غالباً آب مروت تیغ بیدادش
ظهوری برگشته تا کی تجربت کردن خود را

یارب اثری دعای ما را / صبری دل مبتلای ما را
اندک رحمی ستمگرا زا / اندک بختی وفای ما را
خوشحالی وصل کو که آرد / در قهقهه های های ما را
در سینه نفس نماند و نخواست / دشنام کسی دعای ما را
فریاد که خوش فرو گرفت / بیگانگی آشنای ما را
جان وحشی ره خیال او باد / دانسته ره سرای ما را
سرکوب نزاکت چمن کرد / خار ره عشق پای ما را
جان در ره عشق کن ظهوری
ضامن شده بقای ما را

گریه جوش کرد و دیده ما را / خشنه نقش چو دیده ما را
بهمن غمزه نشو آورد / چو بسان ... ما را
یارب از ... غیر در گذران / شوخ عاشق ندیده ما را
از شکر خوبان چو خوش خال لب / تیغ دست بریده ما را
آه اگر وصل در نعل بشکند / دل هجران شکسته ما را
وای اگر ناز بر شمرد دانه / جان بلب رسیده ما را
تا بگر نعمی سب و زنداد / سرمه نا بوس دیده ما را
از ظهوری نشنیده ای پیش / سر صد جا بریده ما را
یک شبه سوز ناز عاشقی ها / عشق عاشقانه بر عمر ها
از غمزه تا نه ره نبری / سر آری به عالم ها

۹

راز ما سینه میکند سوراخ ... خونچکانست آه محرم ما
از برای طراوت گل درد ... چه ضرورست چشم پر نم ما
عیش این مایه از کجا میداشت ... گر نمیشد شریک با غم ما
گشته با زلف پرشکنت درست ... نسبت روزگار درهم ما
درد کرده دوا اثر نکرد ... زخم ما را اگر بود مرهم ما
لب خشکی نگاه میداریم ... شاید آید بکار زمزم ما
با ظهوری غمش نمیشد رام
لیک بسیار خوش از خود این رم ما

عمرا گشته خوش بوده دین معاش ما ... گردیدست رنده کاری ماست تراش ما
چندانکه پای سیر رود گشت آرزو ... از نخل حسرت غره انگشت پاش ما
گلبرگ ناخنی زده بر لاله طعن رنگ ... خونابه زای گشته دل پرخراش ما
معمور مدعی که نهان ماند مطلبش ... ما را خراب کرد تمنای فاش ما
با یک هزار گریه پر لبهای کرد ... کایه نیستی لب انتعاش ما
بار امید وصل چه سنگین نبسته اند ... ترسم که در تلاش ببرد تلاش ما
با اهل رسم قدرت همسایگی نبود ... آمد برون ز کوچه عادت معاش ما
پهلوی چوب گیر نظر در نیاوریم ... زیرا که هست از جگر خود خراش ما
اطلس شال ما ز سد پیش ما زگان ... جانها فدای مشتریان قماش ما
برخوان درد چشم ظهوری نگشت سیر
گویا بقدر کاسه نگشته آش ما

آورده بی غم تو عشرت سرای ما ... در عافیت زنگشته چند بلای ما
برخواست از خرابه هستی صفیر جغد ... خوش کرده جا بجا بجوار فنای ما
از بار خوف ماست زمین گرده در شکفت ... کامیت در برابر کوه رجای ما
رسوا شدیم و راه کانا کشاده شد ... بیگانگی زهد نبرد آشنای ما

این تیغ نگه که بست تغافل ...
[illegible]
نگاه ای از ... دل ... که بسر نزد
... بیگانگی که ... دعای ما
دشنه ای ازل ... دیگر ... و
خوش انشای تیغ تغافل ... و ...
ور کردن نگاه نهان خون بهای ما
نگاه ... سری سکنه ... دل
... کوی تو جای ما
... ظهوری ... راه
... بهمنی لب ... رفای ما

ای زر ... نیست نزل ما
عیش آزاد کرده دل ما
چشم ... نیز ... چیز ...
... حایل ما
درد و ... از ... گرد ... اثیر
... و ... مقابل ما
... اتفاده ... روز ازل
... تقدیر ... روز ازل
... فتح ... سبیل ما
... غنچه ... دوستی ...
... و ... دل ما

۸

بر دل ما ست هر کرا داغیست ... دارد از داغ طالعی دل ما
عشق را نیز کشته ای بینم ... سخت تیزاست تیغ قاتل ما
جان و دل هرچه هست میکرد ... در بهای نگه معامل ما
باز غفلت اختیار از کار ... آخر آخر است منزل ما
عالمی راز ما بود جرس ... میدواند بکعبه محمل ما
از می دوستی ظهوری را
میدهد توبه شیخ عاقل ما

عشق آمد و سیمرغ ربایشگرها ... از جبهه گل بحجه گشته خاردرکس ها
هر جا که بهارت بر آورده سرازخاک ... در سایه سرسبزی نخل هوس ها
ای فاخته پرواز چمن از تو گرده ... بال و پر ما بر سر کوی قفس ها
مهلت بر سدره امید گذران ... بگذشته ازان مرتبه دست هوسها
صبح حرم وصل دود از پی محمل ... شبگیر بلندی زده بانگ جرس ها
فرش ره شان از فرق قبول آورده اقبال ... هر جا که قدم پیش نهد ملتمس ها
وقتست که تا نیم نخجیر گرکام ... آورده سگ نفس بکام درس ها
میخواست که صد مرحله از خویش فتد پیش
زود دست ظهوری بعنان فرس ها

باز سر قصد جنون بر غلغل زنجیرها ... باز در کوی خرابی میکند تعمیرها
همسفر کرده بجعفر عشق در خوش انکشیم ... صبح روز کام شد گرد ره شبگیرها
جیب طاقت را هجوم جا کند دارد در مسلمان ... تنجه توفیق دردی شسته گریبانگیرها
شب برای خواب روشن شد ز شمع دو دلی ... فال داغ دل برآمد از لب تعبیرها
ای دعا جیب تهی تا چند کردی در بدر ... رو اثر در یوزه کن از آه بی تاثیرها
خوش کمان گیسه بیگانگان زده کرده اند ... وای اگر باشد درین ز آشنائی تیرها
هیچکس عمری با بی تلخی نداده دعا ... دایه غم کرده زهر حسرتی در شیرها

... زبان مدعی ... سلمان ...
... جز آن ... غمزه ...
... ابن جنون در ... میدارد
با وجود این ... عقل دامی ... ها
... ظهوری ... وجه
... از ... نقره ها
... از ... ها

... کرده ... از ... ها
... کوی ... ها
... کوچه ... ها
... ها
... ظهوری ...
... دامن ... ها

ز داغ دل شده روشن چراغ کوکبها / بگرد رفت سحر بخش ظلمت شبها

ستاره سوختگانیم لنگ داده قفا / بآفتاب ز نرخ از دو بال کوکبها

ز راز لوح و قلم آگهیم نیست عجب / که کلک عشق نوشت لوح مکتبها

بر اسم سر قدم زن که هر طرف بینی / هزار دیده حرم در فضای مشربها

عجب که از مرض تنگ جان برد صحت / چنین که معز نواز است شغل تبها

ز تیغ کینهٔ ما دست کو مبر دشمن / که تا دگی بجهانند نشست یاربها

ز شوق آنکه بپای کسی فرو ریزد / چه بوسه‌ها که هوس جمع کرده بر لبها

ز دین و کفر ظهوری فراغتی داری
برون ز مذهب گشتیت کیش و مذهبها

بافت ز روی صفا آینهٔ جان‌ها / باز جلا پرور است دیدهٔ حیران‌ها

گوش طلب شنو باز ضرورت شده است / هر سخن تا شنونیت بفرمان‌ها

پنجهٔ بیطاقتی کو که آسوده شو / چاک سری میکشد خود بگریبان‌ها

بی غلطی سینه‌ام ناله ز بیداد اوفت / هر چه افتاد اثر در پی درمان‌ها

از بن هر مو دمید نغمهٔ فغان صد زبان / گر نه چو درد او نسخهٔ درمان‌ها

هوش چنین کرد عشوهٔ پنهان او / رو دفتر بر ملا قصهٔ پنهان‌ها

رخت طلب برده‌ایم چون نگه از گلستان وصل
قفل ظهوری چراست بر در زندان‌ها

محرمی کو که رود پیش کسی نام مرا / وا کند سر سخن نامه و پیغام مرا

در زبان قلم نیست نگنجد نام کسی / گر زبان قلمش کرده برون نام مرا

صبر مسجود شده اسباب صبوری بنهد / پختگی کرده و داغ آرزوی خام مرا

بر لبم میکند و تلخی صد قافله زهر / کرده کم چاشنی شهد ره کام مرا

کی چنین رام شدی آهوی شهری با من / سر نمیداد بصحرا اگر آرام مرا

کو فروغ سحر وصل که بینایی بخت / شبکاری بنواز دشکن دام مرا

شم

ظهوری عجب ار روی تماید آرام / خوانده آرام دل خویش دلارام مرا

دگر ز خویش برون رفت درغربت [illegible] / [illegible] آفتاب است

نسیم چمن [illegible] / [illegible]

چراغ خلوتم [illegible] افکنده در گردن / [illegible] کباب است

کتاب [illegible] / [illegible]

[illegible] خرابست

حکم دولت [illegible] افکنده خود را

تغافل گر چه مردم [illegible] لا جوابست

زنامه سوال [illegible] از دل

امید وصل [illegible] احوال خرابست

بجا داغ [illegible] آسوده خاطر بوده [illegible]

در آغوش وصلم [illegible] اضطرابست

[illegible] ز خنده شادی

ساغری [illegible] سرابست

[illegible] طرب

پیاله [illegible] حبابست

چو ساز [illegible]

گر فرش [illegible] آغوش [illegible] بالش

کی [illegible] دل [illegible]

ظهوری [illegible]

شدم خواهش بسان دل شب / ببار ای دیده باران دل شب

ز اشکم توده نسرین دم صبح / ز آهم دسته ریحان دل شب

بآن عالم فروزی مهر رخشان / نمک از لعل بدخشان دل شب

گل اختر شود پژمرده در صبح / خوشا سیر گلستان دل شب

سراپا لذت و ناز و تنعم / جگرخوار است بر خوان دل شب

زمین گریهٔ صبحی گرفتم / بآه و ناله سامان دل شب

کشیدم در گریبان سر صبح / بدست افتاده دامان دل شب

نه بینم روی تاریکی که کردم / بداغ دل چراغان دل شب

تجلی صبح خود را میتوان کرد / نگه میدار میزان دل شب

کی صحبت دهد در کعبهٔ فیض / نکردی طی بیابان دل شب

ظهوری پادشاه نیمروزی
زهی حشمت ببین شان دل شب

بیدل و دبرای جان عجب / مایه و فکر زبان عجب

لب به دندان کش از حرف نگار / این حکایت در میان عجب

طعن بیدردان نمیدارد جواب / عاشق صاحب زبان عجب

بیدلان را بر سر خوان جگر / غیر داغش میهمان عجب

یوسف از زندان بیا وردی برون / سیر باغ و بوستان عجب

گوش ازین کوبین رگ شاخ گل / بلبل و مرغ از فغان عجب

گر نمایه در سجود آفت / جبهه داغ آستان عجب

از تو جز بیداد و کین مطلوب نیست / مهر از نامهربان عجب

درد مسیایه ظهوری دل نشین
نالهٔ خاطر نشان عجب

یا زده تاب طرهٔ پرتاب / تو ده کن نگهبان دل بیتاب

گریه از حسرت ما آفتاب / برتر از شبنم وصل ماز حجاب

فرض چون طاعت قوم [illegible] / سجده ابروی تو بر محراب

سجده ابروی [illegible] بر دو سلام / نخجونی نیست ز ناز باد جواب

ریگاه تو ناز [illegible] / عشق افسانه [illegible]

گریه در [illegible] / آن که بادگان [illegible]

سر با هوس تان [illegible] / [illegible] قصد

تا از بادهٔ [illegible] / در دریا [illegible]

وا دار [illegible] / سنت [illegible] در محیط سراب

لاغر بپای [illegible] / خون ما [illegible]

بسته از [illegible] ظهوری [illegible] / نه ببین [illegible] از احباب

بهر غم و درد و سبب مطلب / مایه راحت ز تیغ مطلب

١١

کام بر زهر غم اگر خوطه خورد / جاشنی شهد طرب مطلب

خام ز افسردگی صحبتی / شعلهٔ بیتاب ز تب مطلب

بادورت از بست که در روزگار / هست وفا رات زحب مطلب

هست به دشنام بتان احتیاج / همی از شرم و ادب مطلب

تا دو یک غم توان زیستن / ناله صد درد ز لب مطلب

تا نفس صبح کند شام تو / پرتو دل در دل شب مطلب

حیف که آن نیست میسر بسی / هرچه نداری ز طلب مطلب

مرهم لطف ظهوری ضرور / زخم ز شمشیر غضب مطلب

جان مرده دردی که به پروای دوا نیست / زخمی که به مرهم نشود آلوده زبان نیست

از ذره اگر کمترم از کرم روانم / خورشید درین راه چو من بی سر و پا نیست

صد جان مقدس بیکی خس نشمارد / نخابه اگر رو چه عجب روی نما نیست

با دو نفس بلبلش افروخته دارد / دامن زنی آتش گل کار صبا نیست

ای کرده ادا سجدهٔ ابروی تو محراب / بیهوده رغازی که به یاد تو قضا نیست

پاشند زمینش ارزه دانه وه جدای / هرکس که به بو دای تو ازو خون بها نیست

دستی که دستیت برد داغ تازا / چون داغ تو داغ دگران سینه ربا نیست

کردیده که حسرت بود در دل بلبل / روزی که ز بوی تو صبا عقده گشا نیست

در یوزه خواری نتوانند عزیزان / دشنام کشیدن ز لبت جز ... نیست

ای چرخ جفاهای تو شد صرف ظهوری / رحمی که غلط کرده از اهل وفا نیست

دشنام برد نکهت همه جا گفت / همزبانش تو پی آنکس که بگو در صحبت

بر صنم خانه نسیم سر کوی تو وزید / صنم و لات بت خانه ... حرمت

لاله و غنچه چو اشعله و اخگر نشود / دوری از گلشن من باز بروی ...

نفس

نفس سرد با فسردگی کرده علم / علم آه ز اشعله چرا آتش نیست

حذر از درد اگر بازی درمان نخورد / ای خوشا زخم اگر دست خوش مرهم نیست

بس که بگشته ز بعد سر اسر قربت / آرزو مرده چه سود است که در عالم نیست

مست و غم نقشی بر خرابات گشت / راز در ان ز اشنیع حرم محرم نیست

هیچ جا تیغ غمت صرفه نبرد از تکرار / وه چه رنگی که شهیدان ز ابرهم نیست

سر خیمهٔ ظهوری نشین شور مکن / جز قناعت نمک مائدهٔ عالم نیست

خورم شکست سر آسیب مومیائی نیست / بمغز درد دوا یم اگر دوائی نیست

همین در درد تو کشتم علم آزادی / ز قید ناله نفس را دم رهائی نیست

ز عیش در بر شدم سر غصه انگورم / چه لذت است که در پشت دست خائی نیست

زمین وادی غم خضر رهنمای / طریق گم شدن اینجا به رهنمائی نیست

... نازک اگر دست عشق در راست / خنک ز تخته ذوق از برهنه پائی نیست

چه صبحها که ز قندیل سینه شام آمد / اگر ز شعلهٔ داغش روشنائی نیست

ز بت پرستیم ای زاهد انکار مرس / ز خود دهان بکنم این طاعت ریائی نیست

بناز عیش دل و جان جدا جدا برخاست / میان سینه و داغ غمش جدائی نیست

نماند ریشه در آب و گلم ز بیحرمتی / چه برگ و بار که از نخل بی‌وفائی نیست

از دو شکسته ظهوری غنچه دار من / مرا بر دم بیگانه آشنائی نیست

نماند هیچ جائی بغم جدائی نیست / میان ما و تو حایل بجز آشنائی نیست

همین درد تو کشتم علم آزادی / ز قید ناله نفس را دم رهائی نیست

بپای تیغ تو هر سر نشستوان آورد / شهید این هوسم خون من بهائی نیست

بیاده تو نشسته ولی بارسا گل / کدام داغ که بر جان پارسائی نیست

ز تیغ هجر تو مرهم چه بجاها که نخورد / شکسته دل تری اینجا ز مومیائی نیست

تتی ب

بگاهی که داده نرگس شوخ مستی بخواب | از ناز دو غمزه بستر افسانه پر شده است

تو رنگ کن ملامت ز شیرین بی هوس | کو جلوه‌های شمع که پروانه پر شده است

آید چرا کران ستم جز بر یکی | این جرم آشنا که ز بیگانه پر شده است

صد گنج در بهای ظهوری سزد دهی

درج دلش بگوهر یکدانه پر شده است

لاله از داغ دل من دم زده است | آتشی در سینهٔ عالم زده است

نالهای بی طراوت رخ خست | گریه بر دیدهٔ بی نم زده است

ساده کیهای گدای کوی عشق | نقش دارون بر نگین جم زده است

گر زیادی داشتم در باختم | کس چنین نقش مرادی کم زده است

بو دنعیم فراهیها مرد در | آب و خاکم راغمی بر هم زده است

در دل ناسور خود نهان کرده‌ام | زخم از این زخمی که بر مرهم زده است

آید از راز ظهوری بوی خون

مهر و مشت بر لب محرم زده است

از نگاه تیز هر جا زلک چشمت تیر ریخت | از دل و جان بر سرم پیکان خنجر ریخت

راند در جوی سحر آبی که در رخت تو برد | چشم زانگه که از شوق تو بر بستر ریخت

چون من ناز رند در جنون مجنون نشد | اشک و آهم بر زمین و آسمان [illegible] ریخت

طره‌ام غوله داری دارد م در پیچ و تاب | عقدهٔ کارم چه پرسی ناخن تدبیر ریخت

باد عفونت که چه رفت از چهره‌ام گردید | بر زمین با خوی جبین از خجلت تقصیر ریخت

می توانم تا رگ افلاک را نگام هنوز | گر چه شمشیر دعای من دم تاثیر ریخت

نان نیغی (?) در زبان بگذر ز سودای خرد | عشق بنگر کز مس ما سود بر اکسیر ریخت

ده چه بودی کاف در میان نبودی درد | بر بنای صبر ما ویرانی تعمیر ریخت

گر ظهوری کرد در پیری جوانی عیب نیست

چشم مستش باده در جام جوان و پیر ریخت

ادمن

و اهانت نگار راهوی صیاد کرده است
آزاد و کیست آنکه بعد جان اسیر
درد و تو نگت دارد و درمان نمیکند
مرهم گرشت زخم گران تیغ دیر است
نخل شعله ساخته ناسور [illegible]
روز غم سیاه کرده ز زلف [illegible]
افغان جدا از دل و رخت [illegible]
فریاد من ز خاطر الفت [illegible]
خود را بآب گریه [illegible]
تر دستی غبار [illegible]
باز آمدم [illegible] مجنون [illegible]
داری اگر قبول [illegible]
مستی [illegible] ظهوری [illegible] ناز
نادم که کردم از من نقش [illegible]

[illegible] از زوال عفت
منقوشه ز زوال عفت
[illegible] زبان [illegible]
در پیرهن ز زبان عفت
از [illegible] زبان عفت
[illegible] و [illegible]
[illegible] بال عفت
پرواز [illegible] بی
[illegible] گل این [illegible]
از [illegible] مثال عفت

بر دفتر ارتباط افلاک | شیرازهٔ اتصال عفت

عیش ابدی که دارد اصلی | فرع غم بی زوال عفت

گشت اطلس چرخ رنگ رنگ زرد | از زنده‌ها کر شال عفت

نم خیز ز آتش چشمهٔ چشم | در بحر که خشک سال عفت

کس نیست بخیره چشمی عقل | در عجز ز گوشمال عفت

با آن همه بی نیازی حسن | محتاج بخط و خال عفت

کوثر نکند تلف ظهوری

نقشیده لب زلال عفت

هر جا خرابیست در آبادی محنت | رشک اسیری همه صیادی محنت

خضر از برای راهروان شمع سیلی | از خود به برد و بین منهادی محنت

در هم رگی نشانه دلم ز نیش [illegible] جان | آن نیش غمزه در اسر فصادی محنت

بر روی فتاده بخیه مکن دیگر خود قوام | در ناهای اشک بخیه بنیادی محنت

تیغی نهاده در کف من عشق عربده جش | در خون نشسته مرگ ز جلادی محنت

در هم شکفته غنچهٔ دل از سموم غم | صد خلد برگی از چمن شادی محنت

بال و پر ملایکه در گرد حسرت است | آویختن به دام تو صیادی محنت

گردید بیستون هوس سرنگون زمن | سوگند اهل عشق بفرهادی محنت

فانی باش [illegible]

شاگردی ظهوری دیوانه کرده‌ام | در کوی عشق حلقهٔ استادی محنت

صید حرم ز بسمل تو نیست | سرگشته آنکه کم شده محمل تو نیست

می باش منفعل که بابی دستگاه حسن | کس را برات مرحمتی بر دل تو نیست

انصاف دل نگر که همه خانه خود [illegible] | رحمی که درد دل الکفا مائل تو نیست

بسم الله این صلای تیغ که گردن [illegible] | نیغی مرن اگر دم بسمل تو نیست

مجنون بهر دو دیده رهی من ز خویشتن | سرگردن آن جهان (?) [illegible] قاتل تو نیست

منم چو خضر خستی ای راهرو اگر
حرف سراغ [illegible] منزل
خنجر امید [illegible]
[illegible] ظهوری [illegible]
[illegible] حاصل [illegible]
[illegible]

[illegible] کی باغ [illegible]
[illegible] داغ [illegible]
[illegible] بیاد [illegible]
نصب [illegible] باغ [illegible]
سنبل زبانه [illegible]
[illegible] فتاده [illegible] سراغ [illegible]
خال [illegible] خطاط [illegible]
[illegible] ایام [illegible]
سوز [illegible] و سدا ارزد
[illegible] باغ [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] داغ [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] فراغ [illegible]
سنبل سراغ [illegible]

شکسته خار کجا عندلیب گلستان کو | ستاره سوخته پروانه‌ام چراغ کجاست

قرون بگوش ظهوری ز طعن دم سردان
کسی که زخم نخورده ز تیغ تو داغ کجاست

هر گل که بوی خون دهد از گلشن منست | صد شعله برق خوشه از خرمن منست
در تیغ کین خصم گرانی زیاد نیست | آن زخمها که زهره دارد جوشن منست
لخت سیاه صیقلی از موج گریه ساخت | خورشید عکس آینه روشن منست
خونها تمام جوش شد از شور بلبلان | گلهای آتشین شرر گلخن منست
قمری زبان بکام کشید از خناق ننگ | زین طوق هیچ خورده که در گردن منست
در شیوه‌های عشق نیم کمتر از کسی | لاف وفا نیز هم آن خود فن منست
هر لحظه مدعی کند اظهار دوستی | غافل که دوستی همه از دشمن منست
لب تر مده بنطفهٔ رندان پارسا | در رزمه خشکی از تری دامن منست
مشاطهٔ غمش چه خوش آراست تیره روزی | از دود آه سرمه‌کشی روزن منست

از خنده‌های خام ظهوری در آتشم
در گریه وقت جوش برآوردن منست

مغز جهان خوش شده از چین موی کیست | در روز غوطه خورده شب این چه روی کیست
خمخانه ایست هر لب تو مستم بپرس | این باده در پیالهٔ من از سبوی کیست
آورده اشک در طلب آب روی کار | سر تا قدم قدم شده در جستجوی کیست
در تو نیاز هر لب تو خفته دیده | ای باد جان فدای تو این خاک کوی کیست
آیینه صاف ساخته دل غرق حیرتست | بنشانده جلوه را بقفا روبروی کیست
دریوزهٔ زهر نفسش که نکرده گل | سرگشته باد کو چمنها ببوی کیست
طاقت که خام گشته از او کار و بار | در سوختن ز رحمت شعله خوی کیست
در حلق خضر گشته گره آب حسرتی | دانسته است مردم از آرزوی کیست
لب بسته هم نکرده ظهوری زبان لال | خود در الهوس ساخته در گفتگوی کیست

[illegible]

نالهٔ را اوج وای وای هست | گریه را موج ها بهایی هست
سکینه انتخاب کوه اشک | دیده در فکر رونمایی هست
پرتو صبح داغ ظاهر شد | مشرق سینه را صفایی هست
کشته تیغی علم بخونریزی | چاک را جوشش رجایی هست
غلط این اگر کسی گوید | غیر بیگانه آشنایی هست
زیر چشم بیمار خوان دوا | سینه را درد ناله‌زایی هست
بلبل از غنچه گرچه دل تنگست | چون نسیمش گره‌گشایی هست
چه در روز گریه‌ام بگذار | موج را بازوی شنایی هست

[illegible]

شیخ بنیاد است که در من دم نزد دیگر گرفت | خاطرم بر جوانی دلم از پیر گرفت
کرده شوقم بنجرای رخ ابان ممتاز | صبر بیهوده در آب این گل تعمیر گرفت
روز یارب نقد بر دم سیلاب بلا | که تنحوراه بجز گریهٔ شبگیر گرفت
عشق نازم که نشد عکس فکن صورت کار | عقل هر چند که آیینهٔ تدبیر گرفت
تا بره کوی نکو شور رشک خندهٔ تو | اشک دیوانهٔ ما را سر زنجیر گرفت
غیر را کردن زنجیر نگاه تو کجاست | همه شیر آهوی صیاد تو نخجیر گرفت
دیده هر گاه جگر داغ فراق تو نوشت | شعله در دفتر تعبیر ز تقریر گرفت
صیت حسن تو میان تا بجهانگیر گرفت | خویش را شهرت خورشید زمین‌گیر گرفت

نشتر نالهٔ ظهوری همه در سینه شکست
بسر انگشت نفس تا رگ تأثیر گرفت

گرمی رود بفلک نیزه دست ماست | بالا دویدن این همه از بخت پست ماست
کردیم خویش را بجزای جرم متی | شادیم کار عشق درست از شکست ماست
در پای غلط زنش رود کار راستان | ویران بنای آرزو از پای بست ماست
یارب که هیچ جا نشود دست مرحمی | پندارم این کنایه بهر بخشش پست ماست

[illegible]

آینه خبر گشته ز داغ تو آستین | اقبال این که چشم سکندر بدست ماست

گردون ز ذره زیم ظهوری بر کشید

پر ز ده دامان تر تخمین نشست ماست

گرم در گشتنم از شعله تو بر شد است | خون بجوش آمده پیداست که تقدیر شد است

خونچکان زخم من این لاله دمانیده ز دشت | بخت صیاد که فتراک تنجیر شد است

نیست بار و ز شب هجر مرا بیم ز دی | آری از دود دلم صبح نفس گیر شد است

عشق هر جا که ز داغ غمت آراسته صف | سینه ملک ملک بخره تسخیر شد است

فرد از شاخ مجنون تو در رقاصی | گرم خنیاگری جنبش زنجیر شد است

مشنو افسانه بیداریم آشفته مشو | خواب شیرازه کن دفتر تعبیر شد است

فخر خورشید بهر ذره توانم بخشید | دیده را آنچه ز رخسار تو توفیر شد است

درد دلم حسرت پیکان تو گردید گره | شست بگشای که در سینه نفس تیر شد است

در فراق تو نمردیم با مید وصال | با همه سعی غم این است که تقصیر شد است

لذت مهر و محبت ز ظهوری پرسید

با همه تلخی و شوری شکر و شیر شد است

داغ غمت داغ اگر بسر هوس زبانه است | همای سینه سوختگان ز آشیانه است

خو کرده بقهقهه خنده های خشک | بالم هوای گریه تر خوش ترانه است

از جان گرو نبرد غمت در سبکروی | هر رگ برای کاهلیت تازیانه است

در کوچه مغان در عشرت سرای کو | بگذر ز خانقاه که اندوه خانه است

گر کج نهم کلاه چه عجب بیت آمده است | نازم بجبهه تکیه کفش آستانه است

در آرزوی خدمت اشک نگاهکی | مژگان بدست مردمک دیده شانه است

دانسته بر لب نگه انگشت میزنم | بیداد کش از برای ترحم بهانه است

از زهر چشم کیست ظهوری حکایتت

خوابم شد است تلخ چه شیرین فسانه است

کس چه داند

کس چه داند قدر دردهای عشق | منت این درد که بر جان منت

یک جهان | این در نایاب ارزان منت

کرده سیرم از تماشای همه | در تخیل آنکه مهمان منت

حسن را با عشق هر جا وعده است | وعده کاهش کوی جانان منت

ساده شد لوح ضمیر از فکر غیر | غیر یادش نقش نسیان منت

گر چه چاکی داشت از جیبم دریغ | منت داغی در گریبان منت

دفتر رسوایی بی طاقتان | شرح متن راز پنهان منت

هر طرف شیرینی دل می برد | جمله شور شکرستان منت

خاطر از حال ظهوری گشت جمع

سنبل موی پریشان منت

بعشق قابل دیوانگی خردمند است | برون ز جمله که آزاد مردان بند است

بشکر دیده تر تر زبانی دارم | که زهر گریه طراوت ده شکر خند است

مگر که رخصت نظاره کی شود هم | که گوش دل شدگان بر سخن نیوشند است

چه غم که عهد گسل دارد ت کشاکش ناز | که رشته عهد هزار پیوند است

بگو حدیث وفا از تو باور است بگو | شوم فدای دروغی که راست مانند است

ز اهل مهر و محبت نشان ندارد کس | به مهر خویش بمهری تو سوگند است

ز رهروان تو منزل شمار را که نگرد | غم از کسی که نمیداند اندهش چند است

شود گسسته با یام گرچه زنجیر است | اسیر آنکه بتار نگاه در بند است

ز بندگان نشود آرزو خدا نکند | همین بس است که ما بنده او خداوند است

اسیر عشق ظهوری نشانه دارد

نشانه اینکه به بیداد دوست خرسند است

گل بباغ آمد که با توبه تقوا دشمنست | خصم زاهد باد تقلیدش که با باد دشمنست

زهیر دهانم بپیرم دفرض
اگر آن نرگس بیمار اینست
شکر خنده های شنا انگیز
نمک پاش دل افگار اینست
هزارم خار غم در دل شکستست
فدای شش جان گل بیخار اینست
بنوبت دعوی طوطی حکایت
صنوبر قد دعوی دار اینست
از دو گیسو بشکست تار کفر و ایمان
بجای سبحه و زنار اینست
سبکی توان خفت خواب بالا زار
ز ره پرده بپا اینست
ظهوری کشته از تیغ تغافل
دلت خو بین گل انظار اینست

بسی بسته چه حاصل گمند چین کردن | سربلند کلاهشان بزیر پا اینجاست
دلیل کیست برون آر خویش و بار زار | هزار گم شده هر گوشه رهنما اینجاست
نگه بعیب گل حیرت نکرده روشن | بپا بجز گرفت بایان جلا اینجاست
ز شرم آینهٔ صبح گو بجان درجیب | علاج تیرگی سینه شد صفا اینجاست
بکوی فقر زر از خاک ره بر آی گیر | بکاه و کاو بشین کان کیمیا اینجاست
عتاب کم شده و چشم التفات همان | ز ما جرا شده دلگیر ماجرا اینجاست
ز تاب نیست مراعات حال درویشان | هزار مظلمه در گردن دوا اینجاست
بلاست چشمک ساقی و لب بجنبد ساغر | حذر که آفت رندان پارسا اینجاست
بجود قرار جفا داده ام گناه اینست | باو گمان وفا برده ام خطا اینجاست
نیاز موده که ز ور غرور تا چند است | اگر حریف غرورست عجز ما اینجاست

ز تاب بیکسی خود چه نامه بیچ
پیام چیست ظهوری بگو صبا اینجاست

کجاست آنکه برقص از ترانهٔ ما نیست | شراب نیست که از شیشه خانهٔ ما نیست
مکش ز پنجهٔ شوریدگان خم کاکل | کدام طره که محتاج شانهٔ ما نیست
چو موم سکه بزر بیست سینه از داغست | بغیر درد تو نقد خزانهٔ ما نیست
سپهر کیست که خواهد بکام ما گردد | بگو برو که حریف بهانهٔ ما نیست
گرفتم آنکه بمنزل رسی روان بگذر | روش بجز روش سالکانهٔ ما نیست
ز هایِ هوی غم مرغ دل رمی خوردست | شراب و نقل طرب آب و دانهٔ ما نیست
فراق نامهٔ محنت کشان همه خواندیم | فسانه بجلال فسانهٔ ما نیست
ز دست برد خزان آشیانهٔ بلبل | بهم بر آمده تر ز آشیانهٔ ما نیست

کشوده ایم ظهوری دری بویرانی
کدام گنج که در گنج خانهٔ ما نیست

بکنم غم ز دام اگر غمخوار اینست | دل از من نیست که دلدار اینست

دو نیمه سر بهم تو فدای عشقست
در ازبها سر همه بسنای عشقست
جو آیی جنس بازار دو عالم
چو سر کجا بجز سودای عشقست
بیکنیم در این بحث ز نظر
فلک پیمانهٔ مینای عشقست

باین بودی که دریای وجودت | سراب کوزهٔ صحرای عشقست
فرو نشینید امروز این قیامت | قیامت بیز در فردای عشقست
ز جوش خون ما طوفان کند حسن | که در هر قطره صد دریای عشقست
فرو چیند دلی اسباب امید | که منزل رفت یغمای عشقست
غزلهای که بلبل می سراید | بزم حسن گل انشای عشقست
هنر در سادهٔ پرکار یا فند | نخ این نقش در دیبای عشقست
برون آرد اگر محضر حسن | قبول کافری فتوای عشقست

چه مرده ظهوری کرده فوت
قضا بردهٔ احیای عشقست

سری داریم نذر پای عشقست | تویی ای جان و تن دل جای عشقست
هوس گل کرده کرد افغت بردست | دهد گر از جگر تمغای عشقست
کند حسن را چنین تصرف | ز تا نیر دم گیرای عشقست
چنین کر سینها چیدن داغ | چمن کرم خونبهای عشقست
زلیخا بر حیات پیر کنعان | اگر زوری ز نیرنگهای عشقست
بوصلم گر نباشد التفاتی | تعجب نیست استغنای عشقست
تماشا خیره چشمی کرد در طور | تجلی پردهٔ سیمای عشقست
نبینی سو کند دانایان اسرار | نبر سینهٔ رسوای عشقست
تعالی الله چه موزون چیده داغ | گل باغ چمن پیرای عشقست

نقابی میکشد از شعله بر سوز
ظهوری در پی اخفای عشقست

دلم کز بهر عشرت تنگنا نیست | برای غم چه باغ دلگشا نیست
گل تارک برای تاجداران | تمنای گدایان خار پا نیست
بپایان طلب خضری ندارد | سخن در راه هر موری رهنما نیست

نگردد محرم لخت دماغی
که میرانه تماشای باغ هست
دو بودن گلو رفتار جان عشق زبان
خرد در خانه ... کد خدا است
بهمه گر ... جولانی توانم
عنانش گر بدست ما بیست
برهم زغم دل نا صبور گردد
ز دوری مان درد ما را دوا بیست
اگر وقت نفس دهان تو ...
بجز سنای گردد جا دوا بیست
دو تیغ تغافل جو بخاطرت
نگاهش گشته از خونبها است
بلی دل دزدی از بیگانه آید
تغافل کی ظهوری آشنا بیست

آه از طرهٔ تو درازست
ریه از خندهٔ تو شادانست
بخت بیدار پاسبان کسی
که بافسانهٔ تو در خوابست
مهر انیز بخت خواند مه
تا ز ذوق کشته پنهانست

کشتگانت چه سرخ رو دیدند ... قرمها دشنه سپه تا بست
قبله بربه کان چه خوشت ... خم شمشیر عشق محرابست
خوی نشان نه بسکه در طلبت ... در ره دشت ریگ سیمابست
عشق صاحب عیار راز بپد ... گر بگوید که عقل قلابست
چون متاع وفا بگنجد جمن ... صبر در ملک عشق نایابست
دشت غم راست کرد باد آه ... دیده در بحر شوق گردابست
وصل در چاره ظهوری باد ... گر شب هجر در تب و تابست

دیده تر در چمن هر جا گریست ... سرو بالا زان قد و بالا گریست
دشت و در در موج خار انوط خورد ... کوهکن از بسکه بر خارا گریست
عشق لیلی برد مجنون زا اسر ... داغ دل از لاله بر خارا گریست
بهر خود داتق بگنج درد و غم ... عذر ما از جانب عذرا گریست
بک زا ماتی در کار خسبت ... ابر خواهد بر مزار ما گریست
بخیهای خرقه از هر انکهات ... شال بر بیقدری دیبا گریست
گریه آمد به بیچ چشم تر ... در جهان سر کرانه سودا گریست
دوش ساقی خنده در کار کرد ... زهد بر مجر و می تقوا گریست

در بن مژگان ظهوری نم نداشت
قطره را بنگر که چون دریا گریست

غیرکت دنگاهی نظری خواهم بست ... سر تند وید زد و ره دگری خواهم بست
دیده اشک فشان بهر سبکباری اشک ... قرعه انداخته بار سفری خواهم بست
آرزو بر سر حسرت خبری گر جه کشید ... آه بر خواست لوای ظفری خواهم بست
ناله را محرمی پرده دل میز بید ... بر رخ هر که بد ترید دری خواهم بست
خلق در دشمنی من نکشایند میان ... شکراین را کمجب کمری خواهم بست

معذرت

معذرت خجلت ظهوری بس
خوش غریبانه از وطن برخاست

اجل گذاشت مرا عمر مهلت آلوداست ... امید گشت ضمان عشق بعیت آلوداست
ز بهمت که هم بوی او از دوشنوز ... خوش است لطف صبا لیک منت آلوداست
نگاه خیره تر از من کسی نداشته است ... به بزمگاه تماشا چه دهشت آلوداست
فروخت تف و داغ شعله انگیز است ... نمانده آه ز او آه حسرت آلوداست
بظاهر از سخنان گرچه بوی خون آید ... نگاههای نهانی مروت آلوداست
بدام چلسش صید بوده ام چندی ... مباش شیفته خلوت کی صحبت آلوداست
که بهتر از تو شناسد اسیری که بی ... که بیقراری اغیار طاقت آلوداست
اگرچه کار نگاهت ناتوان برسی ... تغافل تو در این شیوه تهمت آلوداست
نداده اند به تمن بر وجه می بدنی ... چو حرف مهر شود طرح خجلت آلوداست

تعلق تو ظهوری در آب داشت گلی
سرای دل بخرابی مروت آلوداست

ز غیرت نمکش سینه تنگ تنگ است ... برای پرتو مهرش دل بسخت تنگ است
نشود چو زخم پراکنده از دم تیغش ... بگرد آورش دل این سر تنگ است
ز شوق باد دیده دیدار خم باز خود ... برای مستی من شیشه نظر تنگ است
نه زد که پرده دیده سیل گریه درد ... چرا که ناپره دیده های تر تنگ است
ز ابر گریه بشور آورم دریا را ... ز اشکباری ما جای بر گهر تنگ است
ز کاملیت به دنبال خضر افتادن ... تو خود فراخ روی کام راهبر تنگ است
عجب که شوق نگنجد در سینه درد با کینه ... برای نازنین پرده اثر تنگ است
قلم شکسته و انداخته کردم مهر ... چه حرف در لب قاصد نهم خبر تنگ است

برای رنگ ظهوری علاج دیگر کن
عبث چه باز کنم درد دل سفر تنگ است

چه کند زر و مال اسکین است | مزد زاری که بر سر زور است
لگن شمع داغ باد جگر | لجت فانوس سینه‌ای نور است
عشق قصاب دست بالا نیست | تا رگ چرخ زیر ساطور است
پایهٔ دیگر است وعظ مرا | منبر از چوب دار منصور است
چه قدر لب بخاله نزدیک است | دل ز طاقت صد آنقدر دور است
بر لب طعنه مهر انصاف است | هر که رسوای اوست معذور است
دیده از گریه گرچه شد ویران | بجمالش نگاه معمور است

بادیش آفرا ظهوری شد
عجز و زاری نه بی معذور است

خلد از رخ تو شکفته‌تر نیست | با قد تو سدره آنقدر نیست
از روی تو نیست درد مه دل | روزی که گشتنش همه سحر نیست
بارگیر چه درخت کار در | مژگان ترا اگر نشتر نیست
بر خود سر ره چه اگر منی | گر در دل ما ترا گذر نیست
دارد با جان اجل نظرها | روزی که رخ تو در نظر نیست
با کو مکنم هستیخ در عشق | کر بسته است خنجر نیست
بر قلعهٔ دل درو خرابی | معمار که عشق رخنه‌گر نیست
آسوده کی ز سایه داریم | گر بید امید را ثمر نیست
منصور بدار گشت راضی | بنداشت که پایهٔ دگر نیست
آراسته خوان عشق صد رنگ | یک لقمه بلذت جگر نیست
در کنج دهن همه فرو چید | صد مصر بگرد یک شکر نیست
از کوه گرانتر است دردم | این نیست که ناله را اثر نیست

از ناله بر خبر ببر خود ظهوری
کم کرده تو ز تو بدر نیست

زبیخ تلخان و من شیرین [illegible]
در سنگ خیابان [illegible]
چین [illegible]
رخ خاک [illegible] امیدی [illegible]
هر که [illegible]
در تمام شهر [illegible]
[illegible]
صاحب [illegible]
[illegible]
راحت و آزار [illegible]
[illegible]
[illegible]
از ظهوری [illegible]
[illegible]

خلعت عشق نوی دل برقه خودی بر | عید ما گردم گر آه و ناله بود و بار داشت
برده از یوسف فروشی بازنگ | دائم اسباب شکیب و صبر در بازار داشت
در خور لیلی و مجنون بستر و بالین بلند | تودهای گل از بن او بوتهای خار داشت
بر لب جاه و قن دل پاری از بخت | صد هزار بود آن دو دوستی لغزش‌ها کار داشت
وعدهای چون بنی امیدوار است هجر با وفا | تجو دیدهای نقش در بلا انکار داشت
مبلغ عشق نبی دستان هزار وجه وزن | مدعی چه بید بدین مبلغ مقدار داشت
چون ورق برگشت گل را از چه بلبل | حک گرد از صفحهٔ دل گر فلک مقدار داشت
از ره گستاخی هرگز ظهوری جب نزد | سالک از پا در بیابان طلب کار داشت

ذوق نازش بر تماشای گل رخسار داشت | گر نمیرد نه زود آینه با خود کار داشت
روی گرمی آفتاب افسرده روز افزون | سوختن حیرت هوای سایهٔ دیوار داشت
جلوه مرده نگاهی راه پرسش واکرد | چون مسیحا پرسش گوشه‌ای بیمار داشت
این طراوت هیچ یک از لاله رویان نبود | بخشش رویش گل شبنم گرد بر رخسار داشت
صحبتی بر روی او در دیر ما آراستند | بت بخدمت چون برهمن بر میان زنار داشت
احتیاج دین دیگر نشد در هر که دید | دلربا باز آنباید در نگه تکرار داشت
از دلم در گلستان یادی بمکر کرده است | غنچهٔ پژمرده‌ای بر گوشهٔ دستار داشت
چون نمود بر تو مرهم زخمی او بستی | بر نخورد از درد و غم هرگز حریف او غمخوار داشت
سهل باشد رنجش کردن جان زخمش در دو غم | نازم آن دل را که آه و ناله انکار داشت
چاک جیبی کار زد بنشین صد گل بر بهانه است | شوق دایم از برایم یک گریبان وار داشت
منزل لاف مروت چون ظهوری صد فدا | بود بیمار تو عمری پرسشی یکبار داشت

سازش در گوشمال زهد کوتاهی نکرد
غالبا از کاکل بالا بلندان تار داشت

خوش مژگان خنشود دم رگ از نشتر است | شکر زحمت چون توانم کام من از نشتر است

ذبح بی‌مسلک ز تو خواهم [illegible]
[illegible]
خرج کردم جلوه آرایی [illegible]
باقی نگذاشتم از [illegible] دل
[illegible]
عیش [illegible] از خون جگر [illegible]
[illegible]
با وجود [illegible]
[illegible]
[illegible]
کشته‌ام از خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۱۸

لذت از کام زهر هست شکر لبریز است | راحت از سینه به رغبت جگرم لبریز است
پاک رویت زبان از سخن چون دو رنگی | تماشای جمالت نظرم لبریز است
آتشم راست پر و بال سمندر خس و خار | که بر باغ تو ز اخگر شررم لبریز است
بخت بیدار ز خواب تو رهم خواهد داد | گوشم از افسانه لبالب کرم لبریز است
گر لب خشک من از نالهٔ بی گنج غم | شکر گریه همان چشم ترم لبریز است
از دورنگی نشود در دو زبان کلفت رای | به صفا سینهٔ شام و سحرم لبریز است
در تهی کردن خود کوشش من ضایع رفت | از بر و دوش کسی دوش و برم لبریز است
عندلیبم به نوا غیرت موسیقارم | همین بفریاد و فغان بال و پرم لبریز است
بهتر از فقر ظهوری مطلب اکسیری | با چنین دست تهی کنج زرم لبریز است

کرده ولا سخنم موج شکر عطا
آری از آب گهر ابر کرم لبریز است

امید گرمی از آن شوخ شعله خو خامست | دل من از تف غم بخت در آرزو خامست
ضرورتست تفی از برای پختن جگر | بجوشش تا نشود گریه رو به رو خامست
براه سالک اگر خاک نیست خاکستر | ز خیل گرم روان نیست جستجو خامست
ز زردی و موی کسی گرم گفتگو شده ام | دگر ز لاله و گل حرف رنگ و بو خامست
دلت نپخت ز تاب بلا به آتش غم | بر امید زلال بقا سبو خامست
شکاف چیست مراد و جستن آگهیم | چرا ز تاب بر دم رشتهٔ رفو خامست
وضو نکرده به بر جوش باده زاهد شهر | چراست گرم نماز انجمن وضو خامست
عبث بر دی هم این دلق ها چه پوشند شیخ | اگر هزار ازین کرده تو به تو خامست
تو هم ز خامی خود سوختی مرا صدبار | برو بجوشش ظهوری همین نم او خامست

اگر غبار ره شیرکاره نفشانند
زهر کرشمه تماشای آبرو خامست

صبا روح پرور بیوی وصالست | جهان جسم و جان آرزوی وصالست

بکو آبرو عالمی در تماشا شند
همه آبرو خاک کوی وصالست
ز نیکی مکرر کار بر عکس کرده
دل آیینه شد رو به روی وصالست
در آسودگی کوشش ز خود ببالد
زبانم پر از گفتگوی وصالست
برای خضر از زندگانی نخورده است
ز بس تشنگی آب جوی وصالست
نه تشکل گرم امروز داریم
غمش هر زمانی که بوی وصالست
ز ضعف هجران رفت کار ظهوری
ز دوست ار چه بر جستجوی وصالست
جهان ز ... جستجوی وصالست

غمی است چه بعد راه چه قصد از آنست
ز دست ... از آنست
دل است ... درد هم
برای جای ... کرده بار از آنست
کار ان کمری چون نشود قاصد پیکوز
بند و زمین نقش قاصد از آنست
ز شمع عمر ... قطره
ساغر ... از آنست
خال گران ...

نادیدن

نادیدن اغیار علاج است ولیکن | پرهیز از آن نرگس بیمار گرانست
رنگ شکسته و تسکین و ضعیف چه غم | در کوی تو خوش سایهٔ دیوار گرانست
حرف خس کوی تو بس بیم آید | بر کام و زبان قند مکرر گرانست
سرمایهٔ بازار بتان شیخ ندارد | بر سبحه ارزان زده زنار گرانست
در عرض تماشا نخوری بازی ایام | با حرف سبک خاطر تکرار گرانست

از راحت زحمت بکند ظهوری
گو باش سبک خجلت انکار گرانست

زشور شوخی لبی گریه ام دگر تلخست | ز زهر دوست سخن قند و شکر تلخست
مگر که بر سخن افشانده زهر گوشهٔ چشم | که در زبان پیام آوران خبر تلخست
ز عیش بلبل شوریده شام گاه مپرس | چو زندگانی پروانه در سحر تلخست
بشور عشق تو نازم که بر خلاف بران | نصیحت شکرین از لب پدر تلخست
زعمر برده وصالت گر از نبینی | فراق عمر گذاشت همان قدر تلخست
دوای جهل ز صبر و دوای صبر ز ... | گیاه وادی ما را چه برگ و بر تلخست
ز زهر نوشیم افتاده کار در دگرم | برای طعمهٔ زاغ غمش جگر تلخست
بعیش مستی ایران لذت از تهی دستانست | رسیده اند بشیرینی که زر تلخست

بحیثیت ظهوری و شرمنده ساز شکر را
بکام مدعیان زهر او اگر تلخست

بروی زرد که بردن از زعفران نوز است | ز رنگ سرخ خجل کردن از غوان نوز است
چراغ مهر و محبت نشانده شعله فرو | بر افروختنش مغز استخوان نوز است
گزند تو به مکر بگذرد و تجربه ازین | بروی ساقی گلگشت بوستان نوز است
بلاست فرقت بالین بپرس از ترس | به آستان بر سم قدر آسمان نوز است
ز عرض حال نگارم چه عقده ها افتاد | برگشادن آن بستن زبان نوز است
سعادتیست بعشق تو هر زبان مردن | و کیل خضر منم عمر جاودان نوز است

بعیش مجمع رندی پیر خاک کوی
بعصر بوی کرامت ... رندان ...
ز خانقاه بیفکنده نفاق سفر
برای شیخ و مرید آتش ارغوان ...
شکر ... ز تف فیض عشق ...
تا جناب ... کاری ... ظهوری ما را
بجو ... جاودان ...

دلم از جان نشانه بود است
در محبت بگانه بود است
بر زبانش نیست لطف خاص
آتش ... راز بانه بود است
سر بینش نمانده در دل ای کرد
چشم ... افسانه بود است
تا زبان تو ... نشنید
سر بلای زمانه بود است
زر و ... دام طره ... شده
سر از خال دانه بود است
در ... نیاز خانهٔ عشق
حسن را ناز خانه بود است
بسته زر ... وعدهٔ او
حرف ... بهانه بود است

باز داده آشنا یها … داغ و دل را نشانه بوده است
خواب بیدار تر ز بیدار است … عشق را خوش فسانه بوده است

از ظهوری بیت بخت بازوی
کو بکن نرم شانه بوده است

تلاش فخر ندارم بهار سوگند است … ز گل شگفته نکردم نگار سوگند است
چراغ عاریتی تیرگی زیاده کند … بروشنایی شبهای تار سوگند است
علاج نیست در احیای گریه صبحم … مرا بگریه شب زنده دار سوگند است
گناه تو به شکستن چنین نه این زده … زمین نبود بفصل بهار سوگند است
قرار خویش درین وعده خود مکن دیگر … به بیقراری صبر و قرار سوگند است
رسیده عشق بآن دستگاه در عهدش … که گاه عهد حدیثی هزار سوگند است
کدام بار که نتوان گرفت اغیارش … به بیوفایی اغیار و یار سوگند است

نهاده است ظهوری هوای بوس و کنار
بیک کنار به بوس و کنار سوگند است

نرگسش در جلوه تنها یک نفست … هر کسی گوید نگاهش از منست
داشتم صد آرزو وی مرده پیش … از نگاهی جلوه را جان در تنست
خونبها بر من بلی خون مرا … خون عوض تیغ او در گردنست
در وفایش عالمی با من شریک … بیوفاییهاش تنها از منست
در خلاصم رستمیها کرد عشق … پیش خوان قصه من بیژنست
ماحریفان ز ناخنی عشرت بس است … خوشه در بنگاه موران خرمنست
کوچها ز اشک سر هر سر بگیر … دایم از داغش چراغم روشنست
جسته ام بسیار پاکان کمتر اند … همت بحر و بحر هم تر دامنست
نسبت فرهاد و شیرین ظاهر است … آینه خار است خوش و او خارا کنست
تیرگی آید کجا ی روشنی … حرفه من خانه گر بی روزنست

کو بر و بلبل که شستند در نقش … حرفه او در سبد و خار نیست
در غم بزم مردگیهای دلم … غنچه آن گوشه دستار نیست
گوی از عمامه سر بار نشین بین … گرچه کلاهی شیخ را در بار نیست
با بدیش از سبحه گردن سنگسار … هر نفس کو حرف بت زنار نیست

در ظهوری خود بخود آتش فتاد
هیچ از خوی تو منت دار نیست

هر که عشق تو بر و خط زده و باطل مانده است … کیست آگاه که تو آن که نه غافل مانده است
کوه با سنگ غرورش نتواند گشتن … عالم شهر که در پله جاهل مانده است
کی تواند که برون گشاید با عشق … عقل را بانگل و لای دلایل مانده است
شوق از جا بکی و جستی خود ساخته گاه … طعنه بر صبر و شکیبای کاهل مانده است
به بیابانی حی قبلگی اهل وفا … بهوا داری ناموس قبایل مانده است
خوی من بسلم اکنون بنگر مخوزا … چه قدر مهر و وفا بوده که غافل مانده است
داده از داغ جلا عشق سراپای مرا … کرده حیران خودم عکس مقابل مانده است
تیغ از تنگ نزاکت همان خوی نمایست … خون ما کشتن در گردن قاتل مانده است
چون توان گشت بدریای غمش دریایی … کشتی چرخ که گرداب ساحل مانده است
بتغافل نظری هست باحوال منش … شکوه بیجا نتوان کرد که غافل مانده است
کی کند بیم زبانی کرد لی شاد کنیم … دیده اهل کرم بر لب سایل مانده است

چه بسیتها که شنیده است ظهوری از دهر
چشم بر رحمت داور عادل مانده است

خوشم که تا نفتادم ز پا ز پا ننشست … ز رفت تا قدم دل ز جا بجا ننشست
چه خواهی که دل از دستگاه ناله نبرد … من و غلامی دردی که با دوا ننشست
بعکس آینه دل شد آنچنان محرم … که رد برد دی آستینم و بر قفا ننشست
جهان بگرمی خون حفظ شان خود کردیم … که هیچ شعله مقدم بر آه ما ننشست

کیست در بیخودی امروز زمن بیکس تر | اضطراب همه را انکه بر آرام منست
در بغل چون چراغ دیو در آغوشی گیرم | باوجود گردم از عیش که فرش ایام منست
ساقی خرمیست که ننهاده پری لب بخش | آنکه دایم چوچکم مانده تهی جام منست
تعبه خود بسکه از خجلت قاصد هرچم | انجمن از نظر افتاده پیغام منست
بیگمانیست آخر گذری خواهد بود | این همه چشم که بر راه تو از دام منست

کعبه را تشنه تری ظهوری از من
شاهد من قدم بادیه آشام منست

زبان تیشه فرهاد همچنان تیزاست | هنوز طعنه تمکینش از برای پرویز است
زکوهکن بشنو حرف ارزش گلگون | بهای هر سر مویش هزار شبدیز است
بتان هند ندانند گرچه خونریزی | نگارش سر عاشق کشان تبریز است
فتاده است چه بی بهره گوشم از زاری | زهر که هرچه شنیدم نصیحت آمیز است
امید هست که گرد و رسید نی راهم | خوشم که الفت احباب وحشت انگیز است
سرم بسجده هر در فرو نمی آید | باستان تو نازم که آسمان خیز است
هنوز رخصت رفتن نمیدهد چو حباب | فدای خار رهش جان چه دامن آویز است
چه پرتوی که بگرد از رخ تو زلف تو | بجلوه رشب اهل نظر سحر خیز است
فغان در دیده و دل مانده است چاهی بندم | بهم نمیرسد آن چشم گریه لبریز است
تنه که ذوق شهادت فرو رود بگلو | برای تیغ تو عیب است کاینچنین تیز است

بجز غمی تو نه هم چشمه کرده ام پرهیز
غرض به انکه ظهوری ز اهل پرهیز است

منت لب مرهمی بر سینه افکار هست | دایم از داغ تو بر باغم گل بربار هست
در دو در پیچیده از بسنا نه سر داده ام | گر دماغ خنده داری گریه در کار هست
مدعی زخمی ندارد در جهت مرهم از آن | سینه ریشم مرا آسایش آزار هست
بیکمت کیتا رو بر خلق عالم گبرکی | تا نگویی کس که در تا تار سنبل زار هست

تو دریوای رسانده است
تو در العجز ای رسانده است
[illegible] عالم جم وسکون را
سیمای رسانده است

که بسیار دنگاه کوهکن را | محبت کار فرهای رسانده است
جوانی می ترا و واز در و بام | جهان پیر برنای رسانده است
کنم احیای خود شاید بمردن | برایم حق مسیحای رسانده است
نمی بیند بجنبش گر در آیم | تغافل را بجوشش جای رسانده است
به بنشستن غبارم داده دستی | بجا که من سر پای رسانده است
وفای وعده ها را انتظارم | بامروزی و فردای رسانده است
ز شوق تو سیل اشکم در درودشت | درازی را بپهنای رسانده است

متاع زهد و تقوی را ظهوری
ز داغ من بتمغای رسانده است

دل تمنای طپیدن کرده است | صبر را ارام رمیدن کرده است
کرده شاگردی ستمهای نگه | آنکه انداز بریدن کرده است
دیده بر زانوی دیدن نشست | عمرها مشق ندیدن کرده است
نارسیده است درین راه کسی | گر بر آورده رسیدن کرده است
نکه صاف میم شیخ نداشت | هوس درد چکیدن کرده است
گریه بر قطره رهش زده بود | این زمان میل پریدن کرده است
هر چه چشم سیهش بار ورزم | کرده در سرمه کشیدن کرده است
تیز جنبش گف یوسف را | زیر ساطور بریدن کرده است
خورده هیچ صفت طره سخن | حلقه در گوش شنیدن کرده است
نی جاده غیر ارزانی | منعش از جیب دریدن کرده است
رنگ پرورده تو مهمانی خویش | صبر انگشت گزیدن کرده است

خوش نمی گشته ظهوری بنیاز
سود از ناز خریدن کرده است

بروزگار تو آرام خلق بیجا هست | شب از فسانه عشق تو روز بیخواب است

چو در خور به اعدادم رواج ما با چیست
فسانه گر فروشم شرط تنخواه چیست

هنوز گر به رگ خامی نگر داره
کسی چه شکر کند داغ در جگر تا چیست

به پرسش تو چه سر بخیه شوق کرده
که کهنه پرسشم از کتان مهتاب چیست

بجوش آمده خونم ز جوش رگ جلال
ستاده دشنه بکف عشق کرم قصاب چیست

نمانده در جگرم نم و نیل غم در تف
که آبروی من از دیدهای دولاب چیست

ببرده بود مرا باد دشنه خاکم جا که
دگر مگوی کدام آتشی کدام آب چیست

غم سبک شده مردمت نگه خفته اکنون
از آن کلمه گشته که گوینده در گران خواب چیست

بتاب که ره دل در عیار گیری غم
بیا رخ چهره زرین که در دهر تاب چیست

کمال خویش میان نقص بر نبرد داد
اگر نه خرج کنی زر بسیم قلاب چیست

ز سیل حادثه بی خان و مان چه غم دارد
برای خواجه در اندیشه ام که اسباب چیست

ز باغ سینه ظهوری مکن نهال شکیب
که برگ و بار همه نخودی و بی تاب چیست

بر کشیدم ریشه های جان بتابی بر نداشت
گل بسا ماندم از نم مژگان بکاری بر نداشت

این همه دامن فشانیهای آن زرکش قبا
از رخ افتاده هرگز غباری بر نداشت

حرف مرهم گفته باشد بی رضای زخم
بی مروت اینقدر راز دلفگاری بر نداشت

میش چشم تر زند هرگز خیالش جلوه گر
کز آل چشم گر مژگانم نثاری بر نداشت

از نگاهش میدید آسیب خزان گلزار جلوه
دیده گر باغ رخسارش بهاری بر نداشت

هیچکه بر چین زلف و کاکلش بگذشت باد
گر برای بوستانسان نافه زاری بر نداشت

مرحبا زور هوس ترک شلاقی نکرد
تا ز ریش درد کاری یادگاری بر نداشت

حیف مژگان پنجه در پنجه مرجان نکرد
چشم تر انگشت خالی از نگاری بر نداشت

تخم داغش در زمین سینه چون کارد هوس
از خراش ناخن حسرت شیاری بر نداشت

دل برانگشتی تسلی میکند داد از جفا
نقل وصلش در میان بوی کناری بر نداشت

سینه بر سینه در زخم نم نگذارد آتش
تا کنون داغ غمش را داغداری بر نداشت

نگشته چو ظهوری کمی زمینی گیر
بجاه فقر کشش اکسیری که رنگ نگرفت

ز چین طره او نافه صبا بر داشت
بی شمیم صبا مغز تا خطا بر داشت

در انتهات رهنماهای ظاهر بود
ز قطره که ز رشکم در ابتدا بر داشت

مرو بنجه نویسی بر طبیب بر ده
چه نسخها که نه از درد ما دوا بر داشت

عجب که خضر ز شرم فنا نگردد آب
سبوی آب ز سرچشمه بقا بر داشت

ز داغ سکه توانیم زد بنام جگر
دلت کوره ما جوشش کیمیا بر داشت

بجای ریخته خونم ز کشته رنگینی
که عید از گل قربانگهش حنا بر داشت

قسم بناز که انصاف نیست شکوه ما
زیاد از این چکیده نمک عشق بار داشت

بهر که خامه نازت نوشت دشنامی
برای هیکل خود بازوی دعا بر داشت

صریح کرد چو خوبان دیگر امیدم
ز زرد رنگ رخ خود این تحفه فار بر داشت

شبنم ز جگر که پیکانکان به دیده
چو نرگسی که نگهای آشنا بر داشت

مخور فریب ظهوری من و تو هم عشقیم
دل تو این همه امید از کجا بر داشت

دیده زد بر گریه طغیان نیل مجنون بر نتافت
لاله شد داغ دل و جان کوه و هامون بر نتافت

مستی داریم بالا دست غم گردیده بیت
جرعه پیمانه ما کاسه گردون بر نتافت

بر نتابد تارک عاشق بجز داغ جنون
بار زیغ داستانش فرق مجنون بر نتافت

گر بیگلگونی بود تشریح خویش خون
مستنازی راکه از بس نازگلگون بر نتافت

گرچه دل انبان سپاه صبر و عقل و هوش داد
از سپاه زلف و خال خط شبیخون بر نتافت

رفته در خواب آرزوی سرفرازی فارغیم
گوش ما افسانه فر فریدون بر نتافت

باز ده گو لب جواب نالهای ظاهری
درد تحویل درون کردیم بیرون بر نتافت

بار زخم سخت جانان سایه مرهم مباد
درد از بس نازکی تاثیر افسون بر نتافت

بر در کنج غم دیگر نشین از نشانه
دولت پهلونشینی طالع دون بر نتافت

یاد ما در خاطر آن ماه سیما محو است / داغ او هم در حریم سینهٔ ما محو است

عشق اگر کوبه برد و رانند زاهد را ز دیر / ور بفرماید بیا در کعبه ترسا محو است

گریه رسمی کن که اهل شهر و کو ناموزند / از برای ما بیابان گنج صحرا محو است

حیرت از دستان خود مراد بهای عشق / ای عجب یعقوب محروم و زلیخا محو است

چیش از این باز بایه گرد جای درد رشک / غیر گردید آشنا امروز و فردا محو است

ای از جای دگر بر گرد و گرد ما مگرد / در حریم مدعای ما دعا نا محو است

راز پنهان ظهوری چون شنفته بر ملا / شوق در خلوتسرای طاقت ما محو است

دل پی سیماب آب و تاب گرفت / ذره خود را ز آفتاب گرفت

تار قانون نالگشت نفس / نفس نغمه رباب گرفت

فاضل گریه گشت بی باخته / از جگر چشم تر حساب گرفت

زده خورد شکیب بجا بود / جای آرام اضطراب گرفت

تشنهٔ وادی محبت او / چشمهٔ خضر را سراب گرفت

هجر را آنکه نقش خاره شمرد / وصل را صورت بر آب گرفت

با هم زده هزار غم بر هم / دل چو خوی با شتاب گرفت

گشته هر گوشه حسرتی بیدار / بخت را دل مگر ز خواب گرفت

روز عشاق گشت روشن‌تر / از خطش گرچه آفتاب گرفت

دل ظهوری در آتش که فتاد / که جهان بوی این کباب گرفت

هنوز زخم هوس خوردهٔ تو زیبا نیست / بر آن تیغ که فردا کنی دوا ز ما نیست

تصرفات تو ایام را دگر کردست / ز وعدهٔ تو یک امروز کو که فردا نیست

کدام کف که نه از دست آن نگار عشق / در آن ترنج بری مخرج زلیخا نیست

کدام ذره که خورشید تیغش در بر / کدام قطره که در پوست مغز دریا نیست

کدام

بهار گشت برآورد آل شیرینم / که سیل گریهٔ ما را برای جمع است
کجا به بین در دیده گرد و چشم / بخجری که نغمه تا که تاشا نیست
کسی بباز کی خوی انجمن چه گنه / هزار وعده بیداری بلغفانیست
شد است سینه ظهوری پر از نخیت / برای گیسه اعیان در دلم جانیست

در پیش دل ز بیان دست / سبزه او ست این گلشن دست
سبزه جانفزای گلبرگ است / داغ بر پر کرده خندان دست
بر لب بی‌نصیب پرخون دست / نادیده دیده از نگاه دست
غربی تا ب که گرفت دست / که مرا داغ سینه زا ده دست
تا کی ای خوش نفس بهار نبود / از ره احسن ز ما عشق دست
که دو دل گر چه یک ز نقش / طاقت آه نیز با دست

کردم از رخ با آستین گرد / دامن التفات یاد بست

دیگران نامها از او دارند / آنکه ما را نکرد یاد بست

شکوهٔ بی مروتی نکنیم / دل ما را بیاد او دلبست

دل یاد شستن ترا ظهوری نیست / حرف خود در لبت نهاد بست

دل وحشت گزین الفت با هست / نگه دنباله محبت نگاهست

ترا خورشید گفتن آنچنانست / که گر خورشید را گوید که ماهست

بعصیان عشقبازیهای ما هست / چراغ غوث چنین عاشق گناهست

نگردد شب سفید از شرمساری / ز مشکین طره روزم سیاهست

براه گریه آبی میزند چشم / نفس فراش جولانگاه آهست

توانی رفت تا آنجا که بینی / قدم از دیده کن ره بی نگاهست

ظهوری بر سر کویش گدای / هوس دارد بملک دل پادشاهست

قربانگه یار عید گاهست / حیرت زده صیقل نگاهست

برنا کس من مباد گوشی / فریاد هزار داد خواهست

وارونه بود بخت منصور / دار من خون گرفته چاهست

از دلیه کی گر آه دارد / این هست که گریه بیزبانست

مشکل که شود سفید امیدم / از بخت مرا سر خود سیاهست

با کم نخنیش منسوب ساختست / اینست بلا که کم نگاهست

در وعدهٔ او گشت گناهست / هر روز هزار سال ماهست

دشمن بغلط اسیر گردید / بندش بکمند بیگناهست

دعوای محبت ظهوری / ثابت شده مدعی گواهست

ز عشق تو بر سیکی سر دارد / عشق تو سر گشتن نیاد دارد
تمکین تو در غیب عشق من سکم / ز حسن تو زیب من زیاد دارد
ز ننو ز صبر من زیاد دارد / خوف تو بیرو بهانه دارد
ز ناز رعیو برات مغرو / بیدار بار تو بیرتراد دارد
بجا نه غض تو بیر شکن / بیگفتن سر نازی حجاب دارد
ز زبان اعتقاد دارد / ز نه ز بیان گشت تو بر زاد
در فصل تو غنچه وجاد دارد / ز شعر در غنچه ز زلفش از غم
ز هیبر شده سر اغ بار دارد / خسپر ز خانه زبان ظهوری
سر حلقه خانه عیب دوری / با خویش محبت در جهان دارد

شد خودی از میانه بر خواست / صد وصل از میان سر انداز بر خواست
خود سرشت گل از خنبه نه ز راه / بلبل که ز اندر سبب نه ز بر خواست

از بی رگی سمند سعیم … رگ در تن تازیانه برخاست
افسرده دلیم در زبان داشت … صد آه ز هر زبانه برخاست
زان چشم بجرعهٔ نگاهی … غوغای شر انگانه برخاست
کردیم چه عجزها که آمد … تن خسته ز پا بهانه برخاست
تا دیده بدیده آشنا شد … نا دیدگی زمانه برخاست
بر سادهٔ دلیم نقش بستند … نا هیچ نشین ترانه برخاست

بر آرزوی تو زد ظهوری
از حسرت جاودانه برخاست

خدنگ آه گذشت از فلک سپر تنگست … زند نقاب جمالت نظر نظر تنگست
برای بهشتی یادش فضای خاطر تنگ … پی دو سینه داغش دل جگر تنگست
لبش هنوز نکرده دریچه دشنام … دعا نه از نه دل ملکیم اثر تنگست
ز نوک غمزه بجون غوطه نخورد جگر … بجایت نگوید رگ آب نیشتر تنگست
زد و ز دست باتش مدار یاد رخ … هنوز شعله فرد ردیف شرر تنگست
بچشم تیغ بیان گریه گوهری دارد … صفای اشک نگر جوهر گهر تنگست
عجب نباشد اگر راز نشتر بیش … بروی روز فتد پردهٔ سحر تنگست
شب وصال که پروانه خواست بر بالد … بسوخت حسرت آغوش که بال و پر تنگست
عجب معاملهٔ دیده در میان دارد … جمال قسمتی و مایهٔ نظر تنگست
مگر که ساختهٔ تست قاصد این پیغام … نکرد ذوق شنیدن پیام خبر تنگست

بر زم خصم ظهوری درست کردی خم
شکست اگر نه غنیمت نهی ظفر تنگست

با تف دل جسم جان افروز نیست … خام عشقم سینه داغ اندوز نیست
میتوان پروانه را دل سوز گر … چند سوزد حسرتم دلسوز نیست
شام ما با روز شب گردیده باز … هیچ صبحی دستیار روز نیست

نثری ای چرخ از هوا از خود بود … این همه ما شور یک نوروز نیست
دل تنگ دستی از نگویم برآفرینیست
مدعی را چپ چاکی اندوز نیست
در جوانی فکر این باید ز کرد
بو فای کار پیر آموز نیست
با وجود آنکه صفا کرد درد
آه در جنگ اثر فیروز نیست
کی توان در سینه داغ انار کرد
کر شرار آه تخم سوز نیست
برد تا دامن ظهوری چاک جیب
از اسیران گریبان دوز نیست

بر داشت تیغ پرده ز رخ فانه در گرفت
باشد عجب که پروانه در گرفت
دارد دو جی تخم که غنی فانوس
کو عاشقی فرزد که پروانه در گرفت
ای دل از تو پرسد فسون در کسی
دیگر برد که خواب کسان زود در گرفت
شاد دم که خرقهٔ زخمه شد از داغ غم تم
در شیشه شعله در شد و پیمانه در گرفت

زاهد خلاص گشت ز طعن و فریب دگر … رخت و رع با تش میخانه در گرفت
ساقی بده که در سر ما هوش بی عقل کنم … زان دی برفروخته پیمانه در گرفت
دل تا به سوی دانه جگر آتش افروز … احوال این که تا بجهان دانه در گرفت
ای شعله خو بر آتش خود ظلم میکنی … این سوز آشنا است که بیگانه در گرفت

خوش صحبتی میان ظهوری و ناصح
دیوانه در حکایت و فرزانه در گرفت

با شمع هم آغوشی پروانه محالست … آرزو چو فانوس وصال تو خیالست
گویند که روز و شب وصلی بجهان هست … گر هست تمنا که بر آن مه و سالست
هر روز تسلی دهم دل که خلعت … با آنکه یقین کرده که وصل تو محالست
زینت کی خاطر جمع از دگرانست … بگذار که آشفتگیم زیور حالست
بر خواسته گر عشق ز بازار خوبان … داغ و الف سوختگان هم خط و خالست
گر دست کباب آهوی او شیر دلان را … دود جگر این سرمه که در چشم غزالست
بالیدنی از خامه او روزی نامم … احباب نگویند چرا جسم تو نالست

بار دیده زخم از نفس تیز جوابان
میناز ظهوری که زبان کند سوالست

از آتش وعده دل کبابست … چون تشنه که عکس او در آبست
از داغ تو تن سینه پر آب … افتد چو بخنکی سراب است
در عشق مزاج من دگر شد … تسکین دلم با ضطرابست
تحویل دلست صبر و طاقت … فرخش کباب هم جابست
خواهد نه بجواب دیدن … غافل که تغافلش جوابست
آبی گر رود بباغ آن رو … از چشمهٔ ماه و آفتابست
بر عکس کنیم توبه ساقی … تا عکس رخ تو در شرابست
مینش تو اگر فسانه نکریم … از غیرت دیده حبابست

غم طلعه ما بجون از این رنگ
سرخون که نه بجه رنگ خضابست
برخواست گرفت از رنگ دل
سوی تو نیاید بیچ و تابست
دو شینه بخواب من تو بودم
نازی گر رفت نگار خوابست
آباد شد است خرمن ظهوری
خوش آنکه برای او خرابست

دیدیم بار ارا چشم بر ده ارت
سخت ما را آغوش بر کنارست
خواهد از خلقی پیشش آفتاب
زینتش بلو فر گذارست
تخم گر و دست داغت بر جان
سینهای پیدلان انبارست
خود فروشی بیش از خیر مید
این همه سودا که در بازارست
جانب خود را فرو باید گذاشت
هر که را دیدم بمنت وارست
شکوه دار از ستمکاران خوبست
خو بروی را بوفای وارست

عاشق آزارند همه خط داده اند · بسته آزار کمتر کارست
ظلم بر ما مسکنی بر خویش هم · چشم ما مشاطهٔ رخسارست
کشته گر گشتی ظهوری دیده را · هیچ جرمی نیست دل خونخوارست

عشق آباد و عقل ویرانست · این دبستان و آن زندانست
دیده از گریه سینه از نالاست · نفس از آه و لب ز افغانست
عشق تقسیم همت و بود من کرد · دل ز دلدار و جان ز جانانست
شوق از بس در و گهر بخشید · دیدهٔ تر دریده دامانست
بر رواج رفوگران نازم · چه دکانهای پر گریبانست
آتش از شعله چون بر آرد گل · بهر پروانه آب حیوانست
بهر منصور دوش دار خوشست · سر ما بر کف رمیدانست
غم فراوان و دل بجان مشتاق · مایه دارد متاع ارزانست
زخم نو روز عارضی عیدست · که چو عیدش هزار قربانست
کشته از جان خود ظهوری سیر · بر سر خوان زنگ مهمانست

هوس گذشته ز بوس و کنار رغبت · نشسته ام ز میان بر کنار رغبت
ز پای مردی بخت انجمن شدم پامال · فلک اگر نشود دستیار رغبت
اگرچه کام من از زهر دهر تو شکند · ز شکرش نشدم کامکار رغبت
بنزد اهل هنر عیب عار در کار است · نبرده دل و دستم بکار رغبت
تجمل عیش چه در فراق تو برسید · رسید موسم باغ و بهار رغبت
ز فرق تا قدمم داغ شعله خوار همه · برای خود شده ام لاله زار رغبت
بوقت شکر قابش نفس فرو دزدم · بلطف اگر نشوم شرمسار رغبت
بصید گاه غمش کشته حین بکمند نفس · کمی اگر شود آهی شکار رغبت

[illegible marginal verses]

نازکی دیگر ظهوری را بجان
کز همه جانان او جانانترست

گریه را سیلاب کردم موج طغیان کجاست · آه آه در وزیدن جلوهٔ طوفان کجاست
خاطر پژمرده را پژمرده تر دارد بهار · سیر صحن باغ کردم گوشهٔ زندان کجاست
داغ گوی آورده و چوگان علم کرده آه · از فضای سینهٔ من خوبتر میدان کجاست
دانه در اول چو کاوی غمش بر باد داد · تا به بیند کشته زار خویشتن دهقان کجاست
آرزوی خویش حاصل کرده از زهر [illegible] · نسخه از درد من می پالیش درمان کجاست
غیرت طاق فروشان کشته بودم [illegible] · جو دینی این زمان سرمایهٔ دکان کجاست
با خیال این آن بیداری نباید چکار · خاطرم در خواب به افتاد نسیان کجاست
در جهان شوق فصلی به ز فصل گریه نیست · دامنی تا در گهر بردن برد نیسان کجاست
ای خوشا دولت که میرد از برای او کسی · مرگهای هر زمان و مژدهٔ جاویدان کجاست
از ظهوری شد بلند آوازهٔ خویش افتادگی
در گدای خشمتم بین شوکت سلطان کجاست

عشق جای گشت چندانی که رفتم پیش رفت · لیک مسکین بود ظلم پای شکیب از پیش رفت
زیب خواهی بسی ابول [illegible] · مرحمت بنگر که بیگانه آمد و خویش رفت
سجده خاک ره و بوسیدن پا [illegible] · حاجت تارک روا شد لب بکار خویش رفت
ذوق دارم خوش تماشای جنگ صلح دل · هر کجا باشد سلامت عقل صلح اندیش رفت
حیرتی دارم ازین طاقت که حرف دیده ریش · کم از کم بود هجر و بیش از بیش رفت
خیره چشمان دیده ام این تیز مژگان [illegible] · نیش در رگ میرود انگیزکم در نیش رفت
کوهکن در دلفگاری لذتی چندان نیافت · در زبان دیگران ظلم نمک بر ریش رفت
در جهان از ترکتازی طرفی تا رفتنی · سهل باشد تاج شه دلق من درویش رفت
منزل ازین مسکین ظهوری از فراموشان مباد
میتوان از شش یاد کرد آری ز یاد خویش رفت

[illegible marginal verses]

وقت آن بود که هر کس پی کاری برود / روزم از رشک در ایام خطش تیره شده است
کار بر توبه ستانی شده و نوش غم بنگذرد / دل گرفتار پای وحشت غربت شده است
گفتگو از لب من تلخ دوران رفته برون / بسکه از آرزوی بوسه لبان تشنه است
معذرت است که دل یوسف چاه ذقنت / مدد بخت بس طوق غبغب شده است
در زمان تو مسیحا خجل از معجزه خویش / تاب افتاده تو بالین نه … شده است
اختر گریه ز موج مژه اوجی دارد / گرچه بی داغ تو دل سوخته کوکب شده است
نیست آه و فغان غیبت یابی بخت / نفس دلشدگان آلت یارب شده است
طالب است که اول قدم از خود گذرد / در طلب نیز که سدره مطلب شده است

همه حشمت ظهوری تو مهیا کرده
بی تو گویا است ز سرتا بدمن لب شده است

گلت بر بار دوست چیدم نیست / نقاب در رخ چشم دیدم نیست
ز دم کرده در دیوار کردم / که حد گرد سر گردیدنم نیست
چه محرومی چه بی قدری چه خواری / که حاصل از وفا ورزیدنم نیست
چو تار خام آهم باشد ازهم / سر رگ نفس تابیدنم نیست
بساط خورده عیش از بزرگان / دماغ چیدن و برچیدنم نیست
دگر کردیده ام اما تمام / بخود نازم بخود نازیدنم نیست
ز خواریها در آسایش فتادم / خوشا من عزت رنجیدنم نیست
ندارم دستگاه کام بخشی / چه شادم خجلت بخشیدنم نیست
هنر کردی سخنها بر تو آمد / مگو عیب سخن نشنیدنم نیست

اگر چیزی نمی فهمم ظهوری
رها کن صرفه در فهمیدنم نیست

لب خشک بسر بر باد تا هست / ز دریا آب اگر خواهی گداست
بخلوت بر سر بازار بنشین / که در خود گم شده بازار تنهاست

آشنا را مر ز آزار آشنا / چاره گر انگشت در دندان چراست
در چراغم روغن خورشید نیست / این همه طوفان در طوفان چراست
عشق اگر رنگین نخواهد خوان خویش / خون دل در کاسه مهمان چراست
تنگ تر کن چاک جیب آنگه بپرس / از گریبانم گرد در دامان چراست
جیب یوسف خود به گنجی رفته بود / بیگناهی باز در زندان چراست
گر نگردی خوی فشان گلگشت باغ / این طراوت در بهارستان چراست
ناتوانی بی وشتابی مباش / زندگی بر زاهدان تاوان چراست

گر نزد راه ظهوری در لباس
رازهای پردگی عریان چراست

آنچه در عشق تو با من مهربانی کرده است / کی بخصم خویش هرگز خصم جانی کرده است
خاطری دارم بهاری زنگ از … / … غم را غم خزانی کرده است
گریه گو بر حال خود کن خصم بی رحم … / انجمن رسوا مرا عشق نهانی کرده است
صد زبان می بایدم از بهر شکر التفات / عجز من با نخوت او همزبانی کرده است
نافه بالین چیده در چین از برای … / باد از بویش بکر افسانه خوانی کرده است
استخوانها کشته اند از مغز الفت … / سینه تا داغ غمش را میهمانی کرده است
در رکابش مستوانه اشک لاف قطره زد / آه خود را گرد جولان همعنانی کرده است
ز هر شهد آنجا که باشد تلخی رنگ / کاه کوه آنجا که نجوانش گرانی کرده است
طرز بی رحمان دگر گشته … / اختر این چند در ما مهربانی کرده است
گوش خواهان شنیدن هر طرف … / در ثنای شه ظهوری درفشانی کرده است

خود برای خود قرین کردیده ابراهیم شاه
قرنها در ملک دل صاحبقرانی کرده است

دام بنهادم ببردی دام من انصاف نیست / کردم از خود در دم گشتی رام من انصاف نیست
مست خوابی نالهای صبح خود نشنیده … / گوش ننهی بر فغان شام من انصاف نیست

۲۴

از مطربی آید صبا افکنده بر بستان کمند / بر این گل نغمه‌ای تا این نکهت برآید هست
زهرت تلخ مخمورم و در دست رهایی سم / گرد دست داری گشتم هر قطره خون صد دو نهفت
ماه کنار بام شو یک صبح گو روش برا / می پرسی از شبهای من چون روز رفت

نبض ظهوری دیده‌ام خوش بطغیان ماست
کاوین رگهای جان بر غمزه نشتر زهرت

آه ما نخل و لخت دل ثمر است / داغها دانه و زمین جگر است
بی کمال جنون خرد ناقص / پخته‌تر کیست آنکه خامتر است
خون بیقدر را بهایی نیست / لیک چون قیمتی شود هدر است
عاشقان شد عجب بی‌صبری / ای خوش آنانکه عیبشان هنر است
روزی گشته کحل دیدهٔ شام / شب من جام روزن سحر است
چشم با چشمه گر کند دعوی / عجبی نیست دیده مایه‌ور است
گرچه دامنش ز جا نمی‌جنبد / سینهٔ عالمیش پی سپر است
نشود فرصت نیاز مرا / بسکه نازش بروی یکدگر است
هست قاصد اگرچه محرم نیست / محرم آن خبر که در خبر است
همه جا پرده برمدار از رخ / هست جاها که در نظر نظر است
خدمت طرهٔ تو دارد آه / دانشش صبح و شام بر کمر است

گر ظهوری رسد بداد سخن
از براهیم شاه دادگر است

کنم حکایت پرویز خشم و عصبیت / روم بقصهٔ فرهاد دستم نیست
بپرس عشق و جنون بوده افتاده از مجنون / کنون حوالهٔ من گشته فاش عربیت
زعشق تازه نهادن بجامه زیبست این / که کهنه زندهٔ ما را برازش قصبیت
بعشق رو که مبادا آرزو برد عفت / برای مرده هوسناک نیست جلبیت
عجوزه هر دو ساله گشته جلوه‌نشین / بحال چشم کرشمه ستی و غوصیت

فتاده در نفس گفتگوی او خود طوطی
سخن و کار رخن [illegible]
[illegible]
خوش آن حریف [illegible]
[illegible]
ظهوری [illegible]

سپنج نقد عمر برای [illegible]
نازم [illegible]
جان [illegible]
[illegible]

خوش دیر

۲

خونم دیر کرد عشق تو پروای یکسان / دیگر کسی مباش که بر ما فروشد است
سیب ذقن بپوش بطوفان خطر زنا / فرداست کز غبار زنخ توبه شده است
باد از کرشمه گوشهٔ ابرو گره گشا / در دیده دام زنزم تماشاگه شد است
مه بوده گرچه در ایام دیگران / در روزگار حسن تو خورشید گشته است
اکلیل خور بر افسری گشته باج ده / داغ جنون بتارک من تاج زر شده است

عشق و نقطه ظهوری کج کجست
در تب دلم زتاب هوس بوده شد است

سینهٔ خصم نگاه و که عداوت خبر است / دل احباب بیاله که محبت خبر است
خاک در با نگه ما کحل بصیرت سازد / هر کرا آرزوی دیدهٔ حیرت خبر است
رم نکرده است ز خود غیر چیان رم کند / وحشت از غیر تو کار دل الفت خبر است
تلک شیرین نچشیم بشور آورده است / کامم از چاشنی زهر تو لذت خبر است
آن زبان گو که نه مزدوری حرف تو کند / مزد لبهای خموشم که حکایت خبر است
طره محتاج بخور است به در خدمت آه / منعم از گریه مکن چهره طراوت خبر است
شکوه از لب بنفرت خصمانم نیست / دوستان از چه زبانها نصیحت خبر است
نوگر غم کنم نوحه با نسیان برم / خاطر اهل تمنا همه حسرت خبر است

شده شهره ظهوری سلامت طلبی
خانه در کوچهٔ ما جو که ملامت خبر است

کامم از لذت زهرت نمکستان گشته است / درد غم زتو شامم سحرستان گشته است
وای بر حال هوس گشته شد امید گریز / عشق بر خواسته میدان ظفرستان گشته است
خویش را خوانم از ارباب نظر بر سیم / دیده از شوق تماشا نظرستان گشته است
جز از آن تیغ نفس را دم تاثیر نبود / آه بر خواسته در دم اثرستان گشته است
فکر غربت زدهم ره بجز از غم خویش / انجمن ساز که خاطر خطرستان گشته است
ریگ با خجل آوردم از زهره چو آیم بنظر / عوده دل ز خیالت شکرستان گشته است

عیش [illegible] آلوده نمی‌کند
[illegible]
روزن [illegible]
[illegible]
عالم [illegible]
[illegible]

هرکه [illegible] مروت
[illegible]
بی‌نمکی [illegible] مروت
[illegible]
سخن ده [illegible]
باده دادن عوض [illegible] مروت
[illegible]
مرده [illegible]
حضرت [illegible] مروت

تمام عمر بسر برده ام بعریانی / کشیده ام نه بار کفن مروت

نشان براحت زخم نوی ظهوری را

سبو بیاد وطن دردکش مروت نیست

از جفاهای تو خود را بوفا کردیم و رفت / از وفا دیگر بگو بر خود جفا کردیم و رفت

بود کوی تنگ بر ما از هجوم مدعی / پای رفتن خود نبود از فرق پا کردیم و رفت

دام از تار نگه بر صید ما دیگر منه / ناشده آزاد خود را مبتلا کردیم و رفت

بود خوش دشنام دادن بر تو دشوار از حسود / لب حیا لابد از این ترک دعا کردیم و رفت

این زمان بیگانه را از خود جدا کردن چه سود / خویشتن را با جدایی آشنا کردیم و رفت

قدرتی در بحث چون حجت جدا انگیخته بود / از طریق عجز ظلمی مدعا کردیم و رفت

اول و آخر بهم باید که واخواند عشق / ابتدا را رو بروی انتها کردیم و رفت

این همه بر خود ز درد رشک پیچیدن نداشت / حلقها از ناله در گوش دوا کردیم و رفت

دیده خواهد زد بخنجر داد و بیداد نقاب / صبر و طاقت جای دیگر رو نما کردیم و رفت

این ستم بر دوستان خود روا کردیم و رفت / دشمنان خویش را حاجت روا کردیم و رفت

گرچه جان در تن ظهوری را ببوی مانده بود

هرچه خواهد گو بشو منع صبا کردیم و رفت

در زیر کوه درد تنم کاه گشته است / تن در دل و جگر تف و تف آه گشته است

آورده است بر دل صاف نظر در آن / عکسش برات و آینه تنخواه گشته است

ناصح زبان ببند که صد سعی کرده ایم / تا قصه برگزیده افواه گشته است

عزلت بغور عزت خواری کشان رسید / نازم بخویشتن که غم اکراه گشته است

دستم کرده اشت عیب درازی در آستین / چون پایم از در همه کوتاه گشته است

مغرور وقت خویش بود ورنه نکته ام / بالای دار بین که چه کوتاه گشته است

در ترکتاز حسن سر آمد چنین که دید / معمور خوش بغارت نگاه گشته است

در پاس نام و ننگ بغفلت نمیزنم / آری همیشه در دل آگاه گشته است

گوگر از

کو گر از زملامت باری / برو باران ز ابر باریست

نخل امید بل ریشه دوانه / نو بر جور تو برخورداریست

پاسبانی ظهوری نازان

خواب بیدار تر از بیداریست

خوشم که دیده بی در آب کرد بیست / ز ریزش مژه هم سو حباب کرد بیست

زمان زمان جهان جانشان بیدارست / بدولت غمت احوال خواب کرد بیست

صحیح نسخه روی ترا نهاده کسی / که در کتاب مه و آفتاب کرد بیست

بچشم مست بنازم که چون نشانگفت / که در رگ و پی من چون شراب کرد بیست

ز کوچه کردی دل در تفحص طفلان / چه خانه ها که بنای خراب کرد بیست

بدفتر عمل از بین عشق باقی من / زیاده باد بفاضل حساب کرد بیست

شود کباب در آب نشاط ماهی دل / شکفته دشت غمت در سراب کرد بیست

نقاب ناز دگر یکطرف بنه که ز شرم / نگاه از طرف با نقاب کرد بیست

شبی که پرتو داغ تو داده سینه بر / چه آفتاب که در ماهتاب کرد بیست

برات از گل روی تو پرده پرده چشم / ز ناله جلد اشکم گلاب کرد بیست

در معامله باز است سود من این بار / تغافلم نگهم را جواب کرد بیست

تو اگر خم بجنون گرچه مغلم بخرد

همه خطای ظهوری ثواب کرد بیست

رفته ام خاطر زنقد کفن غبار سینه نیست / احتمال مهر دشمن هست و بیم کینه نیست

نیست فرعی در جهان اصلست هرجا جلوه گر / من بعکس جلوه گویم عکس در آینه نیست

سلطان در جود دیگر با گدایان دیگریم / خرگشا بنشن قفلی هیچ بر در گنجینه نیست

گاه گاهی شکوه بی برگی زبان کجا / تا بر دی سال نو نو شرمی پارینه نیست

بام هستی پست مانده در بنای آن هوا / نردبان همت را اگر زینه آدینه نیست

قطره دارد شور دریا کس بعض آفتاب / داغ باید سوخت غیر ذره را آیینه نیست

خنک در باغ گل رویان غمی نیست ... که تنگ شکر را نمک نیست
مبادا آن باده لب کز نبات غم ... که ساغر لب ساقی اثر نیست
نصیب این بخورم از شیرینی نیست ... اگرچه شور کردم بی نمک نیست
سیاهی را نگاه حسرت سالار ... که از نگاه رو مالش بزرگ نیست
حمایل در سجود جبهه فرسای ... نشانی بر جبین هیچ یک نیست
نیازد از اجل پای کمی کش ... اگر از تیغ هجران کمک نیست
جوانیک بداغ خویش سوزد ... که از سینه و دل مشترک نیست
ز دیدهای پای حیس فانم ... سمند گریه چندان تیز تک نیست
زخود دیر بخ و باخود صلح مکن ... شکر و شکوه کاری با فلک نیست
شراب و ساقی خود ناگزیر است ... مرا گشتی ظهوری کس ملک نیست

همه مدح شهنشه می نگارم
نویسم در دفتر حرف غلط نیست

ملک عشقت اگر کو داکی ما نوشت ... کوهکن حاکم این والی آن مجنون نوشت
زخم خوبست اگر بخوره مرهم نشود ... زهر می نیست اگر دست خوش افیون نوشت
داغ از دانه خالت چه بلا دل خسپت ... آه از جلوه قدت چه قدر موزون نوشت
نزادم در قلم فرقم حسرت آب ... نامه تشنه لبان جمله بیک مضمون نوشت
دجله گریه زمین میدر ددی کند ... کرد راست اگر نیل اگر جیحون نوشت
از تف داغ جگر حال دل هیچ مپرس ... شعله در بن هر موصفت بیرون نوشت
لاله رویان همه رنگین نگهان میخواهند ... بی سبب نیست اگر چشم ترم پرخون نوشت
از همه ساده تر و از همه پرکارترم ... هرکه بازیچه اطفال شد افلاطون نوشت
ریشه داده است فرو در رگ و پی آتش داغ ... گرچه بست نهد سینه جگر ممنون نوشت

دل به خواه تو خون باد مپرس احوالم
چون بگویم که جدا از تو ظهوری چون نوشت

از خلق چه کس چو مهر سکوت ... نیکوست که مهر گنجینه اوست
تا حاجت نکرده به بستن ... باز است در نزاع بادوست
در آرزوی زلال تیغی ... دل کشتن زخمهای خود دوست
رازی که ودیعت خموشیست ... بازیچه نرگس سخن گوست
بر باغ بهشت ده کریبان ... از حرف چمن نفس سمن بوست
داغی که ز مغز کفته در رفت ... خوش آنکه به رازو چمن بوست
زآلائش خنده لب کشیدست ... گر گریه خونش بر لب جوست
با فتنه خطابت پنجه کبری ... بیچاره خودشکسته بازوست
در آفرین ظهوری زنهاد ... دین طرفه که راول انکار بوست

جا تخته سکه سنبل حواله است ... گویا بادو کمان سکه کل حواله است

ازجلوه های سرو قبا پوش در چمن ... پوشش جا کها به پیرهن گل حواله است
هم صداع گل نهدش دست بر دامان ... افغان از این زیاده به بلبل حواله است
ناصح بیا بیو به بر من سخن میار ... بیطاقتی بصبر و تحمل حواله است
خوبان عجب که خیل مدارا دهند سان ... تسخیر ملک دل بتغافل حواله است
در ناز و عشوه چشم تو بی صرفه خود نبود ... خرج نگه چرا بتغافل حواله است
مستان علاج توبه خامان نمیکنند ... درمان این بجوش گل و مل حواله است
لبریز انجمن بکمی می نداده اند ... آری بشیخ خرقه گل کل حواله است
سازد درست مصحف خاطر بیاد او ... عاشق که تنش بتفال حواله است

درکارها خوش است ظهوری تاملی
دیوانه ام بعقل تعقل حواله است

دست پیچ خامه حرف کاکلت ... زلف ما دسته بندم سنبلت
راست بنشین ساقی و در جام آر ... شیشه گلگون ساز ساز قلقلت
در دکن این چشم پیدا میشود ... باج خواه ساحران بابلت
گرچه میسوزیم از رشک رخت ... لیک میبازیم بلبل بلبلت
در پی عشق سر آمد بوده ام ... زلف از فرها دازمن کاکلت
خار خوش درچنگ بلبل گشته تیز ... این همه ناخن زنیهای گلت

جرعه افشانده بر اهل زهد
دلق تقوای ظهوری کل گلت

هرخم موی تو راهد شکنت ... در خم هر شکنی صد ختن است
سینه از آه خیابانها ساخت ... جگر از داغ چمن در چمنست
دامن هر که کشم دامن تست ... جیب هر کس که درم پیرهنست
مرگ در هجر حیاتیست دگر ... مردن آنست که در زیستن است
همت از عهد درستان خواهم ... کار با دلبر پیمان شکنت

چه قدر میرسی تنها دیدم
از نگاهی چه به راه جان بیفت
خاک در راه تو غبار نشد
پنجه های کاوش این ریخت
بستون من چه گریه بر سنگ بنفش
سنگی از قصر مرا گردیده
ز ظهوری که رسم نشاید کسی ارست
منعم استادی شاه دکن است

خط است حرف خطا درستان نه رویی توست
کل نیست چو خار است خار کوی توست
ای صبح و بابلت عالم آرای
زینت هم ساخته خورشید رو دای تو
سجده از هر سو خلق روی چون بکنند
کعبه از هر سو روی کعبه سوی تو است
خیزی که راز انبار زینی
همین آینه چو ابرو ناز ابروی تو
کلی در بن سنبلستان نکهت بوی تو
زرنگ قمری طوقش چو سرو آزادم
اگرچه از خط مجرت ستم ای جان
بعد کن منکر حسرت آرزوی تو
خبر زنان طاعت خواری ای زاهد
بپایکده می صد وضوی تو است

ستمگر و بخت جانی هست
کو هم و ناتوانی هم هست
سجده راندراز آستان دارد
جبهه آسمانی هم هست
سرکشی کوهی نهاده بر آواز
سرکشی دیده بانی هم هست
دیده را دیده ز خوابش راند
غیر را سبزوان ز خوانی هم هست
راه افسانه خوانی هم هست
عیب پیری نصیب تو بیاد
روز کار جوانی هم هست
بچه نامهربانی که تند سحی
نخست مهربانی هم هست
دل و داغ عذر آشنائی قدیم
ز سویدا نشانی هم هست
جلوه دانی سلامت و لیک
خوش آن هیچ دانی هم هست
هر کرا بی من نمیشو اندیست
روشن زنده کانی هم هست
کمتر ز سرو خنجر رفتن
سبکی سرانی هم هست

چه احتیاج ظهوری ببخت بیداران
دلیل راهروان توجهت وجهی هست

باده می بزنها د ما را چه نسبت | سرودی باد را ده ما را چه نسبت
نشاط باده هست و جوانان هندی | به پیران بغداد ما را چه نسبت
نه در شهر کاری نه در دشت باری | به ویران و آباد ما را چه نسبت
نداریم کاری بشکر و شکایت | به داد و به بیداد ما را چه نسبت
نفس را نمانده است سامان آهی | بافغان و فریاد ما را چه نسبت
کدامین محبت چه شیرین چه لیلی | بمجنون و فرهاد ما را چه نسبت
بدام تو سوزیم بر خود سپندی | بمرغان آزاد ما را چه نسبت
چو مومیم لب کن که جهیوه بیانی | زحلبی بغولاد ما را چه نسبت

ظهوری رگ آهنگ جانی نداری
بمژگان فصاد ما را چه نسبت

لمس دسته شب بوی موی توست | بکش شمع مهتاب روی توست
خزان اجل نیست در گلشنی | که جان در تن گل ببوی توست
عجب دارم از کشته بوالهوس | بجز من رسد برق خوی توست
درین صف غماز جوم کجاست | که رویش زهر سو بسوی توست
کمین کرده خاموشی در زبان | نفس در خم گفتگوی توست
در آرایش خاطرم کوششی | ز نشاط آرزوی توست
ز خود در طلب خود بدر میروی | که از هر جهت جستجوی توست
زبس جرعه بسته دریا کشان | چه خمخانها در سبوی توست
نیارد کسم جرم مستی بروی | بده می که عذری چو روی توست
خدنگ تو هم رشته هم سوزنست | دل چاک را همین رفوی توست
ظهوری بر وضت نخندیده اند | گره گریه در گلوی توست

شد ظهوری علم آه سگی
دعوی اشک برانی ثم است

هر که جز بحاصلی اند وخت در تحصیل نیست | بیش از جز وجهونی علم قال و قیل نیست
معنی کاهی بکار عشق میدارد سری | عقل اگر بحث تنگی کردی تاویل نیست
عشق اگر خوش اعتمادی بر دل من کرده است | نگذرد روزی که صبح کنج غمش تحویل نیست
رفته خواهد بود ایمان در کمی از وصال | هجر را کز خشش من آنقدر تعجیل نیست
سرمه کردم هر طرف صد میل در دشت طلب | سرمه دیدار برای دیده ام یک میل نیست
بهره ده مردم ازین درد کن بکر سیتم | میتوان گفتن کنون در مصر رود نیل نیست
سنبل کاکل سری بر کرده از هر گوشه | ده چه سفتها که در پیچیدن منذیل نیست
سینه کرد از آتش روشن چراغ داغ خود | جز طاق صبح را این رونق قندیل نیست
هر کجا در وقت لب آرایش تارک گشت | جز تجمل برخواستنها چاره اکلیل نیست
بر سر کار زمستان لطف ساقی بریز | هفته ما را اخماره جمعه تعطیل نیست

منبع خواهی ظهوری مغفرت آور بکن
حیف زین اسباب سلیمانی که در زنبیل نیست

در شکنج دام او بلبل بگلشن دشمنست | طوق زیبی خاص من قمری بگردن دشمنست
لب ز خشش نرگس ز سر خواهد بر آورد چشم خود | بی حدیثش با زبان هم بزبس من دشمنست
بو اختر در گذر بر خویشتن کردم ستم | از برای مصلحت گفتم که با من دشمنست
نازش لبریز شاکی گشته تا دامن برهم | از بت خود گفته ام یا بت برهمن دشمنست
تا رگی دل گرشیه سینه جان من گزد | بر کشد چون تیغ و خنجر خود و جوشن دشمنست
کی شود روشن چراغ من بسی دود ستان | آتشی یابد و یا سنگ و آهن دشمنست
آرزو میکارم و انبار حسرت می نهم | منتش بر من اگر برقم بخرمن دشمنست
بسکه دامن زد غمش بر آتشم پا کم بسوخت | این زمان خاکسترم با باد دامن دشمنست
داغ حسرت سینه را سوراخ کرد و دل گشنا | از جگر گوی بر آتش جان بروزن دشمنست

یاد ز گلها آورد سلیگری بر دارد
که ز رستگار آن آرائی گاه بزبان
با بیخودی ز ناز بیکسی آرای کامیاب
تا بگار زنده بدر آرای گرمی کام بزبان
دشمنان خنده بر دامن گوارا بسیم
دو دستی خود دوست دامن بار و سی بند
در خطار انامه که سبب در خنقی مزان
با بیجو بطلع ز دو دلی با خواندن کشت
از ظهوری گفته است

در ره کار دشمن ز گلشت بار دشمنست
دشمن جان خود دوست دامن گرسی بار دشمنست
نیست جان را بکام سر بدر دار هم بست
در عطف سبب در سر بنیاد هم بست
برق و بادل کس بوخش سکون و دیبست
هم بسر جان گرم نیست دامن هم بست
نیست بستوان کرد ز بخیر فرد بسکود
عشق نازی کی میکند در قصد خانیم
آرزوی کرم خوی بارز و در حاصل میشود
حسرت نه شعله داغی درجگر دامن بست
نیستم و گر سوز عشق ازو عشت بر کان
در فصل بار غم خان ز بارز بست

وه کز غصه نیاید دم زدن [illegible]
ور ز بخت [illegible] حجاب است
ز تیغی سایه بر فرق ظهوری است
که هم [illegible] حجاب است

می ستانند از جگر خون و بدامان میدهد | سرخ رویی همچو چشم دولایم هست
گرچه خوش کرده ام با خوشحالی بکنم | وه چه دام طاقت و آرام وحوا هم هست
رفته خوبان خراسان و عراق از یاد من | در دکن از هند وان ترکان بی غلامیم هست

چسان ترک دم ظهوری را بخواهی کرد
در محیط موج شد تحفه گهر با یم هست

در خون تن تشنه برق از رگ و پی هست | بر تیزی آتش می از خشکی نی هست
ساقی زنگهای تو در شعله نشستیم | گر آب بر آتش زنیم روغن می هست
مطرب مکن از ناله ام سینه فانوس | در پرده بر آن راز که در پرده نی هست
زاهد بخوری نقل فریب تو نگفتم | کارت زده و پیش از تو بر پی هست
در جلوه گری پای سر ش تا رگ خورشید | بر چهره مه هم گذر اندا خته پی هست
عقلم شده خوش مست زجامش هم و قیتم | بر تخت فلک چون بیرم پایه کی هست
هر چند که نرگس دم از زیب تجمل | چشم همه بر سرمه که در ره حی هست
با مهلت صد سال بیک روزه مجبوری | تن در نه هم صبر و شکیب این همه کی هست
بر خواری من گرچه کند رحم ظهوری | اینست کلامم که مرا عزت وی هست

از صحبت اکرام شه عادل با دل
در هند سخن بر کرم حاتم طی هست

ضعیفم لیک مورم اژدها هست | سیه بختم ولی زاغم هما هست
ز جام ساقی مخانه نوشم | که رند او ست هرجا پارسا هست
زهر بر کیست کو شی در چمن بین | میان بلبل و گل ماجرا هست
سر بکار نی که طره می پیچ | نفس همدوش آه آشنا هست
جگر را بهتر از خون نیست دخلی | که خرج گریه گلگون قبا هست
چرا دل ذره راحت نه بندد | جگر مهمان داغ سینه جا هست
بهر آنکه سپرده گریه چشمی | نمک در انتظار ها بجا هست

موی شدم از غم جگر [illegible] نازک است
نتوان بلند کرد صدا [illegible] نازک است
نگاه وزره [illegible] ضعیف و نظاره ای
[illegible] نازک است
ز رشک [illegible] صبا
[illegible] نازک است
و ز جلوه های گل کلکی خار نازک است
[illegible] تغافل [illegible] نگاه
[illegible] اظهار نازک است
ور بزم حسن خدمت [illegible]
[illegible] نازک است
[illegible] انکار نازک است
[illegible] نازک است
[illegible] دل [illegible] نازک است
نتوان [illegible] کرده
ای آنکه دیده دل و جان [illegible] نازک است
[illegible] غمزه [illegible] نازک است
از [illegible] تعجبی
[illegible] مقدار نازک است

در خرقه چون بحمایت بتان گشته ام زنگ | از بسکه راز سبحه و زنار نازک است
وا | واعظ طبیب گشته ظهوری ولی چه سود
زین توبه که چون دل بیمار نازک است

نگاه هست گر است نگاه ساقی نیست | چه چشمها که چو ساغر براه ساقی نیست
بنقل شکوه لب میکشان بنالاید | اگرچه کشت خمارم گناه ساقی نیست
بباغ و راغ گل و لاله نمی بینم | که مست جلوه طرف کلاه ساقی نیست
کدام شام که آب طراوت بنوشد | ز خاک رهگذر سال و ماه ساقی نیست
کدام دیده نرگس که بر ره نگهی | سفید کرده چشم سیاه ساقی نیست
ز خوف عجب و ریا در خمار صد خطر است | کسی که طاعت او در پناه ساقی نیست
عجب که هیچگه از بند خود رهد زاهد | اسیر رحمت نگاه نگاه ساقی نیست
چه کار با یه و نیک فقیه زندانرا | برای او ست بدار نیک خواه ساقی نیست
چه نیز کی که زند دیوار و در نمی بارد | بکوی صومعه کان جلوه ساقی نیست

بزور زهد ظهوری نظر چه می بندی
تغافل تو حریف نگاه ساقی نیست

گر دیده که دیدنی ضرورت | گر دل که طپیدنی ضرورت
غمهای گرانبهاست دریغ | سامان خریدنی ضرورت
تا چند زبون خود نشستن | بر خویش دویدنی ضرورت
آه بخته غم کمان دو وی | باز وی کشیدنی ضرورت
تا رام شود غزال شهری | صحرای رمیدنی ضرورت
ای زهر لب پیاله خویش | درد که مکیدنی ضرورت
ابرام دعا بجای خویشست | دشنام شنیدنی ضرورت
بر ریش جگر نمک نرانیم | خونابه چکیدنی ضرورت
ماهی بزلال سر نداد یم | بر تا به طپیدنی ضرورت

نسیج [illegible] ظهوری
[illegible] ضرورت

[illegible] برابر است
مجنون [illegible] برابر است
عالم [illegible] برابر است
[illegible] برابر است
ز تنها [illegible]
وارد [illegible] برابر است
[illegible]
صبح [illegible] برابر است
آز [illegible] سالکان
[illegible] برابر است
[illegible]
مجنون [illegible] برابر است
[illegible]
در [illegible] برابر است
با [illegible] عشق
[illegible] برابر است
[illegible] برابر است

دل مهیای اضطرابی هست / دیده بر گوشهٔ نقابی هست
هوس اختلاط مختلط است / از خود و خلق اجتنابی هست
در گلستان شکیب می جوشم / ذوق گلگشت ماهتابی هست
عشق اگر جای گنج میخواهد / سینهٔ خانمان خرابی هست
کنار رنگ گذشت و هنوز / در میان پردهٔ حجابی هست
تیزبین باد آفتاب پرست / تا ببیند که آفتابی هست
منع زاهد کنیم از رندی / می کشد زاهد اجتنابی هست
سینه لبریز لیک سینه کجاست / داغ را چشم انتخابی هست
صبر داریم تا بروز شمار / دیده را بار فی حسابی هست
بارگه جان کیست این پوشه / در سر طره پیچ و تابی هست
گشت معلوم هم از تغافل او / که نگاه مرا جوابی هست

بی شکایت عتاب از دگران
از ظهوری اگر جفایی هست

بیش ازین جان تاب مهجوری نداشت / بر در رحمت گرچه دستوری نداشت
بخت بر دل کرد امید وصال / کشور ما روی معموری نداشت
هجر هرجا پای استادی فشرد / مرگ دست اقرار از دوری نداشت
شام هجران تو این بدعت نهاد / روز ما زین بیش دیجوری نداشت
گرچه غم بیرانه قضا با نه تیغ / استخوانها زخم ساطوری نداشت
بید کو خوش کوچه بندی در دیده / خانه در نزدیکی دوری نداشت
قرعهٔ پروانه بر آتش فتاد / تاب شرح حال مهجوری نداشت
گریه ام را این نمک از شکر است / هیچ اشک این تلخی و شوری نداشت
مدعی سرپنجه در بازو کشید / عشق شیرین خواست ادموری نداشت
نام کم نامان ظهوری بیش ازو / ساختی مذکور رند کوری نداشت

آنکار

آنکار را گشت رازم لطف پنهانی بس است / از گریبان شعله سر زد دامن افشانی بس است
هرکه ای گشته زنجیری و در پای دل است / چند این در دیده و دیده نگهبانی بس است
عقل را شور جنون زیر و زبر دارد دگر / زیر لب دیگر چه میگوی فسون خوانی بس است
طبع من گرمست شیرین زبان میدادم / زهرخندی از تبسم شکرافشانی بس است
در حنای عید رنگینی برای دیگران / پنجهٔ گلگون ترا از خون قربانی بس است
در خمار زهد خشکم ساقی تردست کو / خرقه آلوده سازم پاکدامانی بس است
کعبه را در تیرگی دارد صفای سینه ام / راه دیری باش کیش کیم این مسلمانی بس است
کوه انده و خودی تا کی گران سایم / میتوان گشت از سبکروحان گرانجانی بس است
سینهٔ بی سوز دل آیینهٔ بی جوهر است / حسرت داغی نخوردم ناپشیمانی بس است

سالکان آخر ظهوری ره بجایی میبرند
محمل کوشش اگر کردی بیابانی بس است

دل زخوبان کو بکو تخمی نکشت / بر نیامد خویش را آهی نرشت
جبههٔ لوح آرزو ده زیر نقش / ای بسجودت مقبلان امرنوشت
در پی خویش افکند صد کعبه را / گر کنی یک جلوه در کار کنشت
چشم ما را دوخت بر رخسار تو / در نظرها آنکه پیدایی سرشت
بستهٔ حوری نقش در خاطر کجاست / خاک کویش بهتر از خون بهشت
منع میکردیم خوبی را زناز / خوب با میدان گر رخسار زشت
خون خجلت کرد دامن در گشت / گر ظهوری بد روده تخمی که گشت

خال و خط از حسن همان لشکر است / قرها بهر رگ عشق همان نشتر است
عقل با دست خوش دیو و فریب سوز / ساده کار استخوان تو همان آذر است
دود و عود جگر از مجمر دل می آید / از تف داغ تو در سینه همان اخگر است
لب زغم جگر از بخیه نگند در خود / در کف غمزهٔ بی باک همان خنجر است

بی غم آمده وزانت غم ظهوری
می نازکر وفت ابتهاجت

داغهای سینه بر رویی [illegible]
عشق و عیش است چون غم [illegible]
گوسفندی در گزند را [illegible]
خنجر زخم زخم عاشق [illegible]
گر نباشد درد و درمان [illegible]
[illegible]
در بیابان راز [illegible]
گفتگوی لب زبان [illegible]
[illegible]
در بستان [illegible]
آنکه گوید غم [illegible]
از کجا آورده غم خود [illegible]
نوبهاری [illegible]
بوستان [illegible]
بخت و طالع [illegible]
[illegible]
[illegible]
سر ظهوری [illegible]

شد پریشان حال ما چون طرهٔ — میتوان دل جمع کردن نسبتت
رنگ هم میوده در کنج خیال — غیر میدانیم خود را غیرتت
بر سر کوهی اگر یاد وطن — بر خورد گاهی بخاطر غربتت
گرچه از منت کشیدن فارغیم — رنگ سعی چاره سازان منتت

گریه باید ظهوری فکر کرد
آبروی گر نباشد خجلتت

بهوش شو ابلا این چه هوشت — بر خویش طرز نیش نوشت
صد شعله تر انگیخته گرم — در هر شرری هزار جوشت
رنج طلبت اصل راحت — سختی کشته آنکه ست کوشت
با هر بد و نیک صاف بودن — اندازهٔ رند درد نوشت
خونش آنکه سبیل کرده خود را — پیمانه بکف سبو بدوشت
در صومعه بلباس پوشان — غوغای بت پرند پوشت
داند کسی ار حکایت او — کو لب بگشای دیده گوشت
از طرهٔ صبا بنفشه بندست — وز لعل سخن شکر فروشت

با عافیت جنون ظهوری
فارغ ز بلای عقل و هوشت

مردم ز غم و غمت علاجت — با خود چکند کسی مزاجت
رمزیست درین سیاه بختی — گر دیده شبم چو روز داجت
نعلین کشان وادی فقر — بر هرچه نهند پای تاجت
شد کشور جان مسخر عشق — دین و دل و عقل و هوش باجت
زنجیر تعلق ارچه بگسیخت — اما بنگاه احتیاجت
ای آنکه بسی بر دهٔ دست — خونش باش که بار ما زجاجت
تا بر سر ما چه سختی آرد — این نازکی که در مزاجت

تکیه داغ

تکیه داغ فنا بر دل درونیانست — رشتهٔ تحمل بقا در گل درونیانست
عافیت جوی بدامان نکشد کوه و حل — دل دریای بلا ساحل درونیانست
مشکلی نیست که اوفهمش نبرد آسانی — آنچه آسان نشود مشکل درونیانست
دستگیریش بیا مردی کردن نتوان — هر که افتاده طاق دل درونیانست
دیده ما هنر عیب نه بیند دارد — پردهٔ شرم و حیا حایل درونیانست
دلگشای که به بستان جهان یا بنهند — دست پروردهٔ هر منزل درونیانست
خانه در کوچهٔ ما گر اگر ویرانی — دست تعمیر در آب و گل درونیانست
نیست بر مخزن مقصود برات همه کس — دفتر وصل خط واصل درونیانست
غم بیحاصلی محتشمان باید کرد — در جهان حاصل اگر حاصل درونیانست
چه بزرگانه ره کعبهٔ جان میپویند — کوی گردون جرس محمل درونیانست

پاس میدار ظهوری بجنی میگویم
هر که حق مایل او مایل درونیانست

رنگ عشرتکدهٔ غم خانهٔ درونیانست — آسمان کاشتی کاشانهٔ درونیانست
بمددکاری شاهان نتوان گشت آباد — گنج در گوشهٔ ویرانهٔ درونیانست
آب حیوان که سکندر هوسش برد بخاک — جرعهٔ ساغر پیمانهٔ درونیانست
شمع فانوس دل از مشعل مهر افروزند — بخت خورشید که پروانهٔ درونیانست
هرچه بر لوح رقم کرده قلم روز ازل — نسخهٔ آن دل فرزانهٔ درونیانست
مست تا جرعهٔ این طایفه هشیار آمد — عاقل آنست که دیوانهٔ درونیانست

بر رخ خویش ظهوری در اقبال گشاد
روی بر خاک در خانهٔ درونیانست

زخم بستنش جگر شناس است — شمشیر غمش بسر شناس است
خونش کرده سرشک بیدلان را — در دانهٔ ما گهر شناس است
کو گشتهٔ شمع فارغ از رشک — میسوز که شعله پر شناس است

بر دیده [illegible] تا وان
[illegible] نظر شناس است
[illegible] دل بردن [illegible]
بیماری دل [illegible] شناس است
[illegible] قاصد
[illegible] خبر شناس است
سوزش دل [illegible]
[illegible] ظهوری
[illegible] شناس است

[illegible]
[illegible] عشق تو از دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نظر [illegible]
نقش [illegible]
[illegible]
[illegible]

امید مرده زنده به پیغام میشود · آه از دعای من که بر برگ از نخست
آوازه رسیدن روز وصال نیست · شام فراق بر سر راه سحر نشست

گردید همچو آینه پر از صفای او
از خویش صوفیانه ظهوری بدر نشست

گاهی که بر افتاده ز رخسار نقابت · خون در جگر خضر کند کرده حجابت
خوش کم غروری ز جگر دود بر آید · حسنی که کباب است گهی سوخت کبابت
تیز بینی تلخی رگ در نیشه فرو رفت · نازم بگوارندگی زهر عتابت
ره ریختم و نیست که جست سوالم · زین باده که در ساغر من ریخت جوابت
خواهم که خیالی کنم دولت بیدار · شاید که در آیم لب ابروی نوبت
اقبال قوی گشته ز بی سستی طالع · دستی زده در فلکی منه نقابت
در بادیه رو چه کر سوختگان را · بر آب ز تف سینه ... کرده سرابت
برگشتن ما این همه تعجیل مفرما · بر سنگ در کی گورد پای شتابت

گر ضعف ظهوری سبب هم تو گردد
در جود بیزا اگر گناه هست ثوابت

عشق اگر کشف پریشانی دل های جانی هست · شوق اگر در بر لطفت کربانی هست
آنکه هرگز دلش از دست نداد است عنان · گو بیا همره من عرصه جولانی هست
بیش از این بی جگران حرف جگر نکنند · هر که دارد سر مردی سر میدانی هست
گوی اقبال نگر در خم چوگان آرم · گوی سر گرده کمین در خم چوگانی هست
بیت کاری بر انگشت اجل جنس مرا · در رگ جان خلش نشتر مژگانی هست
مرهم لطف نیافت علاج دل ما · در ته پرده جان زخم نمایانی هست
راز خود است که غارت زده ربود است · در کمینگاه نگه غمزه پنهانی هست
حرم تو زهر اجل داده ولی چشم فراق · همچنان رنگ کنج نگرانی هست
نی چه چشم دگر داده چه غریب آزاد است · بادم آورد حجابی که خراسانی هست

صد خطر روی ز هر سو بظهوری داده
ایمن از ... که چون عشق نگهبانی هست

دوستان ابنیه بیمار دلم انکار است
اندکی چون ... از ... بسیار است
داغ جان رفته ز اندازه تعداد برون
هر دل ... از ... لطف مقدار است
جوی خون از رگ ... درکار است
خلش غمزه ... او مخمور است
... او بیمار است
صحبت از آرزوی ... انگیخته
نتوانند ... ز ... است
... در ... ز تم
... ما سوفار است
... زخم ... سوفار
... بیمار است
... کرده
... انکار است
عشوه ... کرده ...
... جان ...
سر ... داغ ... بیزار است

حال ساقی ز دل اهل ورع سوخت سپند · نیست آن خال که در آن استغفار است
چشم جان گشت ظهوری به تجلی روشن · بس زانو ننشین آینه بی زنگار است

از رنج غمش دلم فگار است · با مرهم راحتش چه کار است
هر لاله ز باغ عارض او · همسایه فزون ز صد بهار است
هر گل که ز باغ کوی او رفت · در هر نگهش هزار خار است
تا زیب حنا نداشت دستش · بس چهره بخون دل نگار است
بر باد دهیم خاک خود را · بر خاطرش از ما غبار است
در گلشن کام دست عاشق · چون همت اهل روزگار است
گردیده دل آنچنان سبکرو · کاندیشه وصل بر کنار است
دهقانی گشت خنده ما · در عهده چشم اشکبار است
دادیم قرار وصل با خویش · شادیم قرار ما قرار است
موقوف اشارتم ابد ل · مطابقی اگر بکار است

سودای تو می پزد ظهوری
از خامی خویش شرمسار است

بیقراری یاد می باید گرفت · بنده ناصح یاد می باید گرفت
بر دو سامانی دعای خویش را · زحمت اوراد می باید گرفت
نیست غم هر چند همه لاغرم · راه بر صیاد می باید گرفت
بیستون کی گشت زور بیشه ام · ماتم فرهاد می باید گرفت
بند زنجیر بر آمد شد غمت · عبرت آزاد می باید گرفت
میشود ما آشنا بیجا عزوبی · ز آشنایان یاد می باید گرفت

چون ظهوری از غمی گشتم خراب
خویش را آباد می باید گرفت

دل ما را نثر عشق ... است
درج در ... اعظم ...
رازی که ز ... آن ... خون
... دهن ...
در عشق ز ... ... است
... ... است
بیچاره ... تنگ ...
... است
صد دیده ... ...
... ... آویخت
در جوش ... ... مغیلان
در هجر تو ... است
باد وصل تو ... است
... ... لاله ... است
... ... است
... ... است
جان ... ظهوری
... ... است
بیمار دلی ... است

فالکی

بجودی درا چاره دل ماست   خاکساری برشته در گل ماست
بستو برده طاقت مارا   غایب ما که در مقابل ماست
معنی الحاد را دید بهم   بهر زبانست آنچه در دل ماست
کشتی بشکنم بر خشکی   دل دریا اگرچه ساحل ماست
طرفی از ما اجل نمی بندد   جان ما دست مزد قاتل ماست

ره ظهوری که کار آسان شد
عشق حلال کار مشکل ماست

از تو به مهر جز جفا غلط است   عرض خوبی بر وفا غلط است
در شکنهای سنبل کاکل   شانه پنجه صبا غلط است
عالمی را بزم چشم بکشی   بنگ غمزه خونبها غلط است
قدر بیگانگی بدان زنهار   آشنای بآشنا غلط است
مرغ جانی مباد بند شود   حلقه در طره دوتا غلط است
از تو تحسین صبر میخواهم   شکوه از اضطراب ما غلط است
بیوفایان ز اغنی دارند   گفت معلوم من وفا غلط است
زان لبم جنب تلخ دشنامی   مردم از بس دعا دعا غلط است

با ظهوری ستیزه خوی بکش
باکه خشم پادشا غلط است

هم ز دیگر از نفس درون خیست   از گریه بر آمدیم خون خیست
ویران نشود ولایت عقل   لشکرکش عشق اگر جنون خیست
زنهار ز فکر صبر زنهار   من تجربه کرده ام شگون خیست
در دو غم دفعه انتخابست   هر دست که گشت ما زبون خیست
در شعله زدیم و جام و ساغر   با آنکه حریف کو نگون خیست
رخت خودی از گرد برآورد   انگشت که دهن جنبد و چون خیست

کشتهای لب فسون ظهوری
این درد فسانه و فسون خیست

رخصت جانان چنانت خفای کیست
ز آلودم دل از جفای ... بلای کیست
بر وفا نیافت و در تیغ ... و انش
یاد کرد صبر ... از خیالش بای کیست
ببخشت ... نفس ... رسم ربه
آبرو روی ... کیست
... کرده در کرده ... کرده ام
صد گنج گوهر ... رونمای کیست
انبساط ... نهان ... خبر
خشنودی ... سرای کیست
هزاری ... رنجه و بکه
رفته ... ربای کیست
یکی ... از سر ... بهم بردن
حرف حال ... ظهوری ... کیست
قالت ... بر آمدن ... کیست

رهبر قافله ... سر ... پای منست
بر سر ... نوازش ...
عمر کوتاه ... سلامت ... دریای منست
خار صحرای سلامت ...

بکه امید گشادیم در دکان امید   روی بی رونقی دهر بکالای منست
در دل ساغر من آرزوی باده شکست   بر سر سنگ بلا شیشه صهبای منست
باده در دکان شده کس جز من نمی باید   نکهت شکوه بجا گل رعنای منست
حرف من نیک از خضر حیاتی دارد   خود چه من مرده دشنام مسیحای منست
ناله که فشفه بکوه از جگر کوه گذشت   هر برده دو فراق تو چه یارای منست
نگه وصل تو را گرچه نمی باید کرد   لازم مرده وفا وسوسه زمای منست
حسن خود زینت خود خواند گردن   پرده بردار که این کار تماشای منست

سیر ما من نتوان کرد ظهوری بنشین
بنشین لخت جگر لاله صحرای منست

آرزوهای همه حق دل شیدای منست   عشوه و ناز کسی شاهد سودای منست
نقطه خامه من نخسم تما نشود   عشق بیرون از آن نامه که انشای منست
در پس محمل مقصود چنین تو مرا   به تمنای قدم ناوبه جای منست
صوفیا زاکل از باده فروشان بجاست   رهن از زنده همین خرقه تقوی منست
عجز من مایه سر خود طنازیست   بی کلاهای خوبان زنده رای منست
خاک گشتن سر کوی کسی از خوبی   دور بود این ز از رحمت والای منست

از شب هجر ظهوری سحر وصل دمید
رنگت رو دیده طلاده تماشای منست

رضوان که رنگ گل ز گل روی او شکست   صد خار در دل از چمن کوی او شکست
آن عهدها که با دلم آرام بسته بود   در جلوه گاه قامت دلجوی او شکست
اعجاز عشق همه ضعف طاقت درست کرد   از نیک کرشمه نرگس جادوی او شکست
تو آبک که روی جانی بسوی اوست   پشت بکی از خم ابروی او شکست
شادم که گشت سلسله پای آرزو   گر آه حسرتی بدل از خوی او شکست
خواهد مرو تشنی دشنام باز کرد   در بوزه در زبان ما گوی او شکست

سینه در خودم ... بر سر کوی او شکست
آری سرم ... ظهوری ... نیکست
تا فی ... خون ... بوی او شکست
با آنچه ... ز افغان ...
آه از آن ... بیگانه ...
وای آن دل ... ره دلش دامن
راحت ... ز ... گریبان ...
هر کرا داغ ... آزادی
از سر ... زندان ...
بستان ز ... ز جای ... آفت
صندل چاره ... آفت
درد سر ... درمان ...
نافه در چین طره می باشد
عطر در شاخ و در رگ ریحان ...
دست بردن ... ردی جهود
روی دل ... جانان ...
روی دل ... خون مرا
بیجانانه ... خون ...
بیجانانه ... ارزیبان ...
شنم از گفتگوی ... چرا
خاطرش ... زبان ...

در چمن چو خروش بلبل نیست | سینهٔ کو که مست غلغل نیست
گرچه گردیده گل سراپا گوش | گوش بر داستان بلبل نیست
عشق جای که تخت قدر زند | عقل را پایهٔ تعقل نیست
همه تنگ است هر که می‌بیند | چه نگهها که در تغافل نیست
حرف ریحان و سنبلش زنند | هر که در پیچ و تاب کاکل نیست
خیره تری شو نه ناز و غرور | عجز را صرفه در تنزل نیست
این همه اضطراب ساخته نیست | هر چه خواهی بکن تحمل نیست
گشتهٔ رنگ مردهٔ بویم | رنگ در لاله بوی در گل نیست

چون ظهوری رحم بیگانه
هر که پروردهٔ توکل نیست

از خطش خوبی دگر تا رخصه بر ساز نیست | سرگرانی باز عهد تازه با ناز نیست
نوبهار حسن دور خرمی از سر گرفت | شوق بر انجام عالم سوزش آغاز نیست
بر دماغ نرگسی و سنبلش بوی غرور | نرگسش تیغ تغافل بر میان ناز نیست
راز دارنهای دل چون صبح بی پرده بود | اقتضای شوق صد فریاد بر هم راز نیست
کنگر ایوان وصلش خنده دارد بر کمند | آرزو عمری عبث انداز بر انداز نیست
در قمار دوستی دشمن باین کم مایگی | کی تواند طرفی از رندان جستی باز نیست
از بلا محروم شی ای دل اگر مرغ تو کم پرواز | بال خود را در بغل از رشته آواز نیست

صد ظهوری گر ز درد الطاف خون خواهد شود
این تغافلها که او بر نرگس غماز نیست

خزان همیشه بکلگشت باغ و راغ خوش است | نمک‌ میرین رواج از خراش داغ خوش است
هزار سنگ شکست از کف ستم رو دهی | که بهم جرعهٔ مقصود در ایاغ خوش است
بهر زمین که وزد صرصر سپهر دنی | روشن ز مرحمت بخت بر چراغ خوش است
امید هست که هم ناکسی کند کاری | و گرنه مهر ادب بر لب سراغ خوش است

بتغافل غم همه یکبار جگر رو ...
ز هر سینه‌ٔ خونابهای داغ نیست
کرده گر بر سر ظهوری بر روز من آن نقش
وفا نکنم آرا پیش و داغ نیست
ز آنکه رنگ ...

بکام دو جهان حاصل تحصیل تمام است
همه دو جهان تا بر سر وصلهٔ و بیل تمام است
در سایهٔ آرام گر از ضعف نشستم
ذوق طلب و شب تعجیل تمام است
در جوی حیاتم از آن تنتوان نیست
بر چهره و دل و جگر جان بیل تمام است
گشت شمع بسر بمهر شعله‌ٔ شمعی
پروانه جان جلوهٔ قندیل تمام است
در عیش بکن از جامه الصد رنگ درد بدن
ز حسن غم ما در گرو تبدیل تمام است
یک حرف و بکوی درد لب تقریر تمام است
بر مهری محتاج تنا و بیل تمام است
گر سینه بمهر بر خورد و گوهر سینه پاش
از شعلهٔ کاکل ما قندیل تمام است

زنجیر شب و روز زهم بخت ظهوری
امید مرا ربط بتعطیل تمام است

شبی که در پی صبحی قدم شب ما نیست | بتیرگی دمت منفعی و بهت ما نیست
هزار ظلم زبیراهی فلک رفت | بران و بال که در راه کوکب ما نیست
بمشرب دیگران گر تفاوتی باشد | میان صافی و دردی بمشرب ما نیست
بیا دروز وصال از شرار شعلهٔ آه | کدام داغ که بر سینهٔ شب ما نیست
برای آنکه شود کار دشمن ما راست | چه راستیست که در طالع چپ ما نیست

برای کار خود ای دل تو فکر یارب کن
که احتیاج ظهوری بیارب ما نیست

شکیب دست نورد است اگر شکار است | خرد گسسته عنان است اگر سوار است
چه زهرها که کند گریه در گلوی حل | اگر تبسم آن شهد خوشگوار است
که از بوته طعم هلاک خواهد کرد | اگر طلای شکیب مرا عیار است
بصبر کار ندارند بعد مردن هم | قرار داده اسیران بی‌قرار است
ز دست رشک بپای رقیب افتادم | فتاده کار باغیار رحم یار است
کف شهد که ز نیشش کام جوشش ترزد | ز غصه تلخ شود طبع روزگار است
برنگ چهرهٔ ما بر دمید لالهٔ ما | توان قیاس خزان کرد نوبهار است
ز حرف آب زبان گشت تا به آتش | مزاج نفته درونان شعله‌خوار است
بسنگ عیب عیار هنر نمی‌شکنم | طریق سکه درستان مایه‌دار است
نهاد روی بما دولت ربودگی | ز کار و بار گذشتیم کار و بار است

چه خوش نشسته ظهوری بکنج گلگشت
شکفته باش که گلهای خار خار است

خیال غم تو گنجی رجا ز افروخت | چون خرمی که بخل جوا ز افروخت
آراست چون رواج کسادی گلکان خانگی | سودای عشق سود ز بازار افروخت

آتش که از آن گرمی راز خود نهان
سمند بخت کار از آتشکار و نیاز افروخت
بیتابی آتشکار ز غم تو جوش فزون
هر لحظه باد چون ز غم تو نواز افروخت
این ناتوانی که تو از افروخت
از صاف جام عشق عبیر بتشنود
کیفیتی که در وی سخن راز افروخت
سیلاب
معلوم میشود که بروی خزان افروخت
زین زردی که روی عشق چکید
بر نوبهار از گل روی لاله استار افروخت
چون شمع رنگ لاله از گفتگو بجوش
شعر ورق بکس از گفتگو
رفت که بکام و زبان افروخت
زین ترا رساند ظهوری جوش لب
لذت و دیده و بکام زبان افروخت

این همه صوتها که بلبل راست
در مقام نکات گل راست
در چمنها که لطیف بهار
جام بر حلق شیشه غلغل راست

نرگس پر کرشمه ساقی / شوخی شوق بر تنزل است
خویش را دل بگیسوان زنجیر / بر شکنهای زلف و کاکل است
عقل چون گشت عاجز ما را زود / عشق آمد در تنزل است
تا طمع را کلوخ انداز فقر / زور بر بازوی توکل است
درد کی بخت بر فراش دلم / نمک لولیان کابل است
هر دم از آه حسرت کاکل / آرزو دستهای سنبل است
جگر شرحه شرحه دارم / نرگسش خنجر تغافل است

خویش را ساختیم ظهوری او
خار خود را سپی بر گل است

شکر خدا که صبر بغیرت لوا نیست / طرفی ز فوز چاک گریبان ما نیست
بر صید جان کمند نیفکند کاکلش / تا دست اختیار مرا بر قفا نیست
بر هر جگر که نرگس او تیغ غمزه راند / تا روز حشر زخم لب از هم جدا نیست
گو زاهدی که بر سر کوی خرام او / از خاک راه عطر کفن بر ردا نیست
لعلش بسر حکایت بیگانگی نشود / چشمش ولی در نگه آشنا نیست
کاهی نگفتنی نفسی است میکشم / این هم غنیمت است که راه صبا نیست
روی مرا چو خون جگر میکند نگار / چشم ترم که پای کسی را حنا نیست
با آنکه خورد آب ز سر چشمه اثر / از نخل ما شکوفه نخل دعا نیست
قدر خانه گر شاد شود خاطر حریف / در نرد کام مهره به نقش ما نیست

در خانه حرام ظهوری حریف نیست
درویش حلال باد که دل بر دوا نیست

راز بر اهل راز مبهم نیست / مهر بر لب زدیم محرم نیست
پای بستی ز عشق باید کرد / کهنه دیوار عمر محکم نیست
روی پر گرد و درد را نازم / عیش را تازه رویی غم نیست

نشود در وحشت آشنا با نفس / زخم اگر گردد آشنای مرهم نیست
نیست در هیچ بقعه محراب / سر نیفتد به ابروی که خم نیست
نامه ردی علم بفتوی / دعوی عاشقی مسلم نیست
سر توان زد بدست خود نشین / هیچ کاری بدین مقدم نیست
هیچ چیزی بغیر او مطلب / هیچ چیزی بغیر او هم نیست
سرو با وصل طرح سور افکن / که ظهوری حریف ماتم نیست
سینه خالی چو ترکش کمان غمزه را در دست نیست
لب خاموش چو ترکش کمان غمزه را در دست نیست
رخ چو کی بینی چو نرگس از دو چشم بیمار نیست
شور کردی لب خنده ای که او از ان
نکهت باغ عشق بر دو دوران بس نیست
خواهم جانان ز بیم و زر نکرد الطبع بلا
خواهم آن باشد که در مهر و وفا در دوستی نیست

هم دیکی

صبر و هوش و دین و دل در کام او دادیم و بس / هیچکس در راه بیتابی ز من درویش نیست
شادی غم گر از آتش عمر جاویدان گرفت / امتحان کردیم عشرت چند روزی بیش نیست
باورم افتد ز بس امید اگر گویم بطنز / یار ما بر رحم و بد مهر و جفا اندیش نیست

درد کن درد غریبی بر ظهوری کار کرد
عاشق از بیگانه بیگانه تر از خویش نیست

خوشا تنی که شود خاک بر سر کویت / خوشا دلی که ز جوشش آتش خویت
بلای دوش سری که هوای تو خالیست / وبال چشم نگاهی که غیر بر رویت
زهی گزیده شکاری که زهر جگر دارد / شکاری زکاکلهای ابرویت
شماره در بغل یاسمین که می افتد / نسیم صبا بهار اگر بویت
جواب صد نگه از یک نگه فرو ریزد / چو بر کرشمه زند نرگس سخنگویت
تو گرم عشوه خود باش نیستم غافل / ز بیم غیر نگه کی فکنم سویت
ز بی نصیحت اگر نیست خوشنما اما / بیزم غیر تو کمتر به غایت پهلویت

عجب که خاک ظهوری بباد بر خیزد
بشرط این تقاضا دهد بسر کویت

بزم آلوده هر جا انگبین است / نمک دارد عجب ار یا نمکیست
دل پیکیست خود را بنازم / لب انجم عجب خوش زمینیست
نگاهم کرده بیداری نگاهی / که در دست تغافل تیغ کینیست
ز رویم گرد حسرت رفتن ای باد / نه کار دست کار آستین است
برون آمد ز نشتر گر این زخم / که در هر قطره خون آفرینیست
غمش بر جان خوشحالان حرامست / که وقف خاطر اندوهگینیست
حلال صحبت آزردگان را / که ما را خاطر آزار چنینیست
که با او میکند از شوخی او / که داریم در دل خلوت نشینیست
بگفتا شان چرا باید عیب گفت / که ما را دیده خورشید بینیست

ظهوری کار کن تا رب غفور است
بجیب اعتقاد دم نقد دولت

گره ره در بزم کجا جام بزم گردون کبود است
قصه با گفته عمر ار از غم دل کرد دود
چشم زخم چرخ از تیغ غم انگار است
وای بر جان دل که در دل اربابی بنیست
سیمان کینی ای دل ای زلف نیلگونست
خزان عشق بهمچنین در خون دل بجه
احوال از دل رفته زنگی نالد از است
کاش ساغر ز غم ز انجمن مانی آمد بکار
قدح می نماید در خون خوارست
غنچه سان برکرد و رو خونابه ازم کجا
سر بر خنجر کشی ارم ز او معادت
مرکب کاکل از دو او بر کف طوفان عشق
ز چمن دل زینت کرده کار ابر استغفار است
گشتی آن با کرد و کار بستان آرزو
بد نه زار و بار نخل باغ خسرو اسبابست
آب اگر دو چو بارد جسم طلا ز محکمی
بر همی آری بتر ز کمتر ز ره نازاست
رشته ایمان ما هم از ره نازاست

ناز گو در پرده میدار فن ظهوری فارغست
عشق صیقل نیزه آیینه بی زنگار نیست

کامی که تلخ گشته از زهر کام ماست / نامی که ننگ دارد از و ننگ نام ماست

هرگز نبوده کوس ملامت باین خروش / در عالم این صدا همه از طرف بام ماست

خود قطع کرده ایم زبان بیان حال / تاثیر اگر نه جوهر تیغ کلام ماست

پر کرده ایم دامن صبح از شب سیاه / خورشید اگرچه گوی گریبان شام ماست

کو عقل خام از تف تدبیر پخته جوش / صد پختگی فدای تمنای خام ماست

ای باد از خدای چه دیدی پر یکده / گرد شمیم طره که حق مشام ماست

الحق که بارها مدد از بخت دیده ایم / بر بخت خویش پای زدن التزام ماست

کوی فنا خوش است ظهوری رویم
بنگر که کنجهای بقا زیر گام ماست

جنبش مژگان دلم را باز در نشتر گرفت / زخم آغوشی گشود و سینه را در بر گرفت

کام را توصیف شیرین لعل در شکر نشاند / مغز را سودای مشکین طره در عنبر گرفت

اشک بر جیب و کنارم طعنه بر اختر زند / زهر در کام و زبانم نکته در شکر گرفت

آتشی بال و پر پروانه جا ز افروخت / در سمندر شعلها از تاب خاکستر گرفت

چشم ساقی عشوه بر توبهٔ تقوی گماشت / دست مستی دامن زلف شکن پرور گرفت

بر کناری دل یک پیمانه نشست افتاده بود / در میان بیخودی پیمانهٔ دیگر گرفت

شعلهٔ خاشاک صبر و طاقت از گردون گذشت / دود عشکر آتشی در کورهٔ دل در گرفت

ای خوش آن رندی که شد چندانکه کامش تلختر / زهر غم از ساقی ایام شیرین تر گرفت

گر ظهوری خود ز تاب دیدگاهی نیم شعله
کوه را اندیشش از بس فربهی لاغر گرفت

آنجا که حکم تختهٔ دیوان غیرتست / بس آرزو که گشته که بر دوش حسرتست

ای دیده منع گریه بجا بود پیش از این / رنگین شدست اشک فرو بار رخصتست

ز هر چه باز گیج نکتت تاب نخورده
رگهای دل گره ز بهر تحمل میست
ره گم نکرده‌ام که در دلم گلو فرو نماند
وصل در گرو دمی ز نشستن ابنای صحبت
زنجیر بر پای آن ای پند گو مار
قطعت از برای کمال خود و ضرورتست
از بس غرور نور ز هجر بر دوست
خود بر نشاط نزد و هر کار با صحبت
رو دیر و دیر نگاه به پیش تیغ ریزه
صد جان فدای چشم ز خویش بیرون است
وصلی دگر نماند ظهوری وصال کو
تا کی خورم فریب که نوبت ز وصلت

هر کام از زکمر و شیرین لبان نبست
خار در پیرهن از جهل گل نبست
فارغ از پیرهن از حسرت بستان جهان
نقد سیمی بنشسته به گل بستان جهان
دل نشو ریده با بلبل طرف صحبت
دزد و دار سینه خود است بر دولت زخم
هر کرد از زدی غمزه چشم نگفت

پندگو باز کمین گاه نصیحت برخیز / که زبان من غارت زده رهین نعمت

بهر پروانه رود دود و برون از شمع / نیک چون می نگری هر ضمنی بر همت

آنکه در زیر سر پادشهان خاره نهد / بر فراش غم هم بستری خاره کلفت

لطم جمله هنست خونابه یاری نحت / سینهٔ زخم تو بر سینهٔ خونین کلفت

چه بلا ذوق که در عشق و غریبی بوده است / خاک غربت بسر رفت بهر جا وطنت

گرچه خوبان خراسان بنمک مشهورند / رفته بیرون ز نمک شور وطن خویش کلفت

عهد و پیمان ظهوری بدرستی مثلست
چه دهم شرح که کارش بچه پیمان شکنست

دوش از پیچ خود در نگه پیچیدن نداشت / پر بیانی عذرها تکلیف نشنیدن نداشت

از دم تیغ تغافل زخم پر خمار ریخت / عجز میزد دست و پای چند نادیدن نداشت

گر اسیر زلف و کاکل گفته باشم خویش را / گفته باشم اینقدر بر خویش پیچیدن نداشت

دیگل لطف پنهان گشت رسوا اندکی / اندکی از عدلی رسید رسیدن نداشت

خوش بساطی ناز در بازار عجز هم چیده بود / باز خواهد چیدبی تقریب برچیدن نداشت

بیش برگ رشک مرگ در هجران دوید / دل ز بیم وادکرد وصل گردیدن نداشت

داشت سر و ز دیدنی از پیش شیرین جفا / وقت دامن بر زدن از غیر ترسیدن نداشت

با وجود لاغری هامان از و فربه زرم / ذوق بیجا بود صید تازه نازیدن نداشت

از برای رشک غیرت در نگه پیچیده بود
غیرت نازم ظهوری غیر نادیدن نداشت

در تاب قامت صنوبر درین چه بحث / بی آب خارست گل تر درین چه بحث

غوغای واعظان شده از سدره خوش بلند / با قامت تو نیست برابر درین چه بحث

آنجا که غمزهٔ تو کند کار و کار جان / کندست تیزی دم خنجر درین چه بحث

هر روز میدهد ز نو انجاز عشق تو / از بهر داغ سینهٔ دیگر درین چه بحث

زهرت که حسرتیست از و کام عالمی / لذت کرم نمود بشکر درین چه بحث

ز رخنهٔ سرابی بیابان عشق
ز نقب زدن بر ز سر کار دو بیابان
نشود روی ز رحم کرده خواه بکردن
در زنگاه کوی کار افتاده درین بیابان
بیگانهای کار و بوغ افتاده درین بیابان
از رخنه ملامت نه بر سرزنش بیابان
ناله ملامت ظهوری نه نشستن عشق
از رحم اوج نشناده ز چین سرو درین بیابان
محجون نکرده و جنون درین بیابان

چه جفاها که ز رعنای رسیده بر ما
زرین تا کی ز بار کسی نشسته بر ما
دامن کنار گوه کمر یار دو
بار دریکت گران گوه کمر نشسته بر ما
دوش طاقت تا به آن یار دو سخته
رخ افتاد و نقول انجم ادیان نگفته
روز رو دل انکار کسی نشسته بر ما
و رود دل زنی کرد از بر کل از زر دود
ز گره را از گل بجا رسیده بر ما
خاک دو از دل غنچه کشان ما ز دو
نغمه نالها در بر این بار رسیده بر ما
این غنچه مستی کره بنگرم تا ز
منت چشم کهربا رسیده بر ما

گس بپرسید ز ما عشق چه و عاشق کیست   سالها زحمت این کار کشیدیم عبث

عاشقی را ز تکلفات تعلق نه بین

بهر تسبیح و زنار کشیدیم عبث

شود شیرین تر از شهد و شکر فرج   سخن چند انکه سازد تلخ فرج

هجوم رگ ببین بر غمزه هر سو   شود هر روز چندین نیشتر فرج

عجب گر نقش دست باز گیرد   کند طاوس اگر صد بال و پر فرج

چه حرفها که بر دل جسپ بندد   کنم چون در تماشایت نظر فرج

جگر را تیغ غیرت قیمه تر ساخت   از ان زخمی که سازی در سر فرج

بقربان آورم هر روز عیدی   که دارد از شهیدان ابقدر فرج

برایش از خدا صد بال خواهم   کند هر پر که مرغ نامه بر فرج

بر آرم گرد از جیحون اگر آب   کنم در شستن دامان تر فرج

نیاز عیب جو یابند در کار   اگر گاهی کنم نازی هنر فرج

زکو تحفه نه فقرات تشریف   کنم ابره برای آستر فرج

توانی داد کار گریه را رنگ   توانی کرد اگر لخت جگر فرج

مکن نعلین رخش را بر آورد   کز نشانها ز کنده تاج و کمر فرج

قرار خاک لیلی ده ظهوری

نخواهم گرد آب رود گر فرج

غم نهفته است در جگر چه علاج   خنک بندهست چشم تر چه علاج

پرتو روز وصل پیدا نیست   شب ما مانده بی سحر چه علاج

شهر پر نغمه ملامت ماست   غیر آهنگ دشت و در چه علاج

درد اظهار درد می کشدم   گشته بیچاره چاره گر چه علاج

چند در کوره هوس جوشم   هیچ و خام خام تر چه علاج

عرض حال از سخن چه می آید   بسته بر ماره نظر چه علاج

تلخ

همچنین حسن و عشق ما و ترا

خرم را عاشق مکید گر چه علاج

بر سخ غیر باز شد در وصل

آستان بوسی دگر چه علاج

تابه چند جوشش نمک کردید

ای ظهوری بجز سفر چه علاج

ای غافل از شگفتگی نو بهار صبح

پی گل نشد ز انک تو جیب کنار صبح

تا یکت خوش نفس خواب بوی چو بکنی

رو کشته خواب تو از جو بهار صبح

تر بنده ضرده دلهای خونین اش

به سبک رنگ بر جگر داغدار صبح

سنبل عنبرین نمیده از دو غزال شب

آه از رسیدن تو بنستی شکار صبح

یکت بگرد و بین انکه تو دامنی

نور است نور رکن زبان فصاحت صبح

ز شمع سوی لطف صبحگاه شد

این بسینه جونان نیامد بکار صبح

خامی هنوز خام ظهوری بنفس فزون

نمکی بجوشش بنفس شعله بار صبح

تنگ ظرفی که زدست باده آره صبح   بی اصولی که زنفسی بر آوازه صبح

طره شام نهادی بکف آه بخور   گریه آل ضرورت لب غازه صبح

در هم اوراق شب و روز فریب بخش   آه من بینه اگر رشته شیرازه صبح

شیشهای فلک از باده تهی گردید است   کنم از جرعه خود چاره خمیازه صبح

میکشد محمل ناز تو هما نا کز شوق   کف مستی زدهی ریخته جنازه صبح

انکه را طرز سراسر روی آموخته ام   گریه و سیر خیابان تر و تازه صبح

خاکساران ترا آه ز دل رفته غبار   دعوی رفتگی سینه چه اندازه صبح

غمزه فتنه گرانداز شبیخون دارد   سر خورشید بپا ریزد دروازه صبح

مست تر باش ظهوری بر ساقی علی

از صبوح تو بلند است خوش آوازه صبح

سر مست ما بلب صبح رساند شراب تلخ   از سینهای سوخته خواهد کباب تلخ

تنگ شکر اگر نمکش بیند برسوال   کی بشنوند از ان لب شیرین جواب تلخ

آورده انکه دولت بیدار از بخت   رفت از فسانه زهر نشین نکخواب تلخ

هر شور بخت را شکر خنده او چکار   باز هر چشم ساخته ام و عتاب تلخ

واعظ فسانهای تو شیرین نمیشود   تا زهر نشود دل خشک ز آب تلخ

با آفتاب جام بکلگشت شب فرام   بی ساقیان چه ذوق ازین ماهتاب

زاهد چه شور کرد ظهوری بخود بناز

شیرین ترا ز تو کس نکشیده شراب تلخ

شد بر اهش قدم ما گستاخ   بیم سرمست که شد با گستاخ

سدره قدان نتوانند کشید   آه آن قامت رعنا گستاخ

کوسیجا بادب نبض بگیر   گشته در دم بیداد گستاخ

حسن یوسف سر حیایی داشت   شد چنان عشق زلیخا گستاخ

عشق کو تا لب تهدید گزد   شده اند اهل تمنا گستاخ

خنجرک عشوه بیا کرد

خنجر ما را بجان نهان گستاخ

آرزو بر سر شوق خفت ور که

سخته با وعده وتقاضا گستاخ

داغ و عذر که آرامش انگند

نجد و طره و عذرا گستاخ

ندمی داد ظهوری امروز

تشنه دارد و فردا گستاخ

عشق بیخواهد که ما با شور رسوایی جداد

خنجر زخم این عزیب بکجای جداد

یاد و دولت شوق را در بیجا بستکار

کار ضایع کرده صبر مدارای جداد

مدعی را زینت ها حاصل نشد

باده بجای بیجا از دو دریا باده جای جداد

آه اندوه دریای یاد و تا وان نفس

در دو راه کامرانی تا رفرهای جداد

زنگ غم آن بر کرم الماس نشسته دل اشوه

خنچه بر روی فتنه چهره اندازی جداد

از نشاطی مست ساقی از نغازی بر زمین

شد زخوی نو تو ام در دامن الالای جداد

سینه اشتعال داغی کرده کو جامی برد | شعله را باده دو آهم دودکش صهبای مباد
کشته حرفی ز لعلش هر طرف صد زنده دل | از برای مرده جانان در مسیحای مباد
باد طالع برده کو بردار از رخسار او | چشم بندی چون حیا خصم تماشای مباد
آرزو جوشش کرم آیین بندی گل گشته آب حیات | جز چراغ حسرتم در سینه آرای مباد
نوح در گرداب ساحل دست شوید از نجات | هیچ بیدل در فراق از گریه دریای مباد

مغتنم دانم اجل کز همنشین برخورد
چون ظهوری دیگری در کنج تنهای مباد

لبم ز بال طرف این و آن بیهوده خندد افتد | نشد روزی که روزی از خموشی ام ز بند افتد
اگر بر روزگار خود بسوزانم سینه را دانی | که می‌ترسم سپند از طالع من در گزند افتد
ز بی حرمت اگر کاری نسازد عمر از این تلخی | مگر از زهرخند من لبی در نوشخند افتد
نگاهی در کمین دارم ز آهو چشم صیادی | که بر نخچیر ترکش از مژگان صد کمند افتد
نمیرم زین رنگ مرغ افسرده می‌شو شد | دل خون گرم می‌باید که داغش از سپند افتد
ادب نه هوس من عنان چهره مالیدن | ز نخچیر خوش سرم روزی که بر پای سمند افتد
چه حاصل از تماشا در نظر هنگامه بنیاد | نسازد خیرگی کاری حیا چون چشم بند افتد

ظهوری خویش را از پایه پستی برون آور
نبالد گر از گردون اگر همت بلند افتد

قسم به وصل که حرفش چو بر زبان آمد | بفال شوق غم هجر را گران آمد
قسم بسوز دل انجمن گه چو شمع | بشرح داغ جگر جمله تن زبان آمد
قسم بصید فکن ترکش کمان پیشی | که آه را ز دهن تیر بر نشان آمد
قسم بنقطه رنگین زرد رخساری | که گونه دار ز انگشت زعفران آمد
قسم بسوخته جانی که بر زده قاصد | تمام دیده شد از داغ دیده بان آمد
قسم بسنبل موی که گشته برسنبل | شمیم زد چو نسیمش به بوستان آمد
قسم به سرو بن آرزوی حیرتیان | که در بهار تبر خورده خزان آمد

قسم بآتش دوری که گرد او جاده | بر از فروختنش هیزم استخوان آمد
قسم بجان تو و جان من که زنده بیت | گریبان ز تو ظهوری ز جان بیکان آمد

بیدلان ورق از زر جان چیدند | لاغت در نفس فغان چیدند
ناله از بوی گل موج افکندند | رنگ در روی بت ز زعفران چیدند
شعله‌ای کو دراز دست گذار | چه گلها که در بوستان چیدند
سخن خوش تا که گفتگوی خاموشان | [illegible] زبان چیدند
هر حرف تو در زبان سنجید | [illegible]
قطره را آنچه در بیابان چیدند | کوه را از امان غم تو
نصد در دل الامان چیدند | شعله خواران خس کرد او رفت
مغز راحت در استخوان چیدند | نشه داران نقد دولت طلب
سر ما برق و دو فغان چیدند | بیکانه داری متاع غم تو
کیمیا سود در زیان چیدند

از ظهوری فغان نیم شبی
در دم مرغ صبح خوان چیدند

در حق دلدادگان آن دلربا تقصیر کرد | درد فاسقش چه پروای در جفا تقصیر کرد
از نگیب طاقت و دین و دل و صبر و قرار | خواستم بیگانه با غم آشنا تقصیر کرد
آرزوی تو نیا در دیده گریبان شکست | بست ز جنبید از نجم صبا تقصیر کرد
گل حیرت کرد و خوش قربان بیارانتر بیش | وه چه دیده آنکس که در کسب جلا تقصیر کرد
تشنگی از زبان دارد همان در شکر خود | ابر رحمت گرچه در کار گیا تقصیر کرد
شوکت درویش فزونست از فغان بی‌نیازی | بلبل از بی برگی خود در نوا تقصیر کرد
وام می‌باید کرد از کرم خوبان سینها | دل اگر داد از بهر داغ فکر جا تقصیر کرد
در زبان ز خیال حرف هم گشته شود | هر که با درد تن نفسی زد از دوا تقصیر کرد
جان بمرد از آرزوی وصل در هجر گو کن | در زبان ماند هست عذرش بی وفا تقصیر کرد

این گران لبها به شاید کرده بیم عزیز
نیست جرم از ظهوری در دعا تقصیر کرد

ظلمت بران طره که محتاج نگین شد | بودش چه قدر چین همه تحویل جبین شد
مشکل که هم از عهده خصمی بدر آید | آن مهر و محبت همه بیمهری و کین شد
بر کوچه لب خنده دگر راه نیابد | تا خانه چشم ز غمش گریه نشین شد
از رشک چه المعنی ز دوری نگینم مهر | العبر دل افسرده را نقش نگین شد
مکیف صبا حرفی از آن طره بر چین | سنبل ز شمیم نفسش غالیه چین شد
چون سبزه اگر سجده بروید عجبی نیست | از بسکه جبین بر سر آن خاک زمین شد
آغشته لذت شده اگر مغز اگر پوست | تا گریه از آن خنده شیرین نمکین شد
هر قطره خونم شده گنجینه رخت | در سینه صد چاک ز بس داغ دفین شد

بیزن به دل جمع ظهوری در نسبت
از زلف پریشان که حال تو چنین شد

ای رز ناله من کری اثر نبرد
سمندر آتش اگر مرغ نامه بر نبرد
فراق [illegible] کجا چو برد و باز ببرد
کدام آه که [illegible] اسیر نبرد
[illegible] در دم برد و [illegible]
بال شوق ز غم گر ز نامه بر نبرد
[illegible] خبر گوش [illegible] زبر کرده
اگر ز بال [illegible] خنجر نبرد
[illegible] که در [illegible] رنگ [illegible]
ز کار خویش [illegible] اثر نبرد
[illegible] نگاه برباد دور
[illegible] رنگ [illegible] نبرد
زعجب [illegible]
عجب که [illegible] تمنای [illegible] نبرد
ز داغ [illegible] داغ سینه افزود
[illegible] که [illegible] نبرد
[illegible]
[illegible] ز [illegible] نبرد
[illegible]
ظهوری [illegible]
[illegible]

بگو با گدا شاه مشکل نشیند | ز جان بگذرد آسمان گر در دل نشیند
صفا کاری خون نکردی که حکمت | در آیینه تیغ قاتل نشیند
برانگیز از راه شبگیر گردی | که بر جبهه صبح منزل نشیند
طرب کن سراپای باغ و بهاری | غمش را اگر در دلت دل نشیند
تغافل نگاهست از خویشتن بیم | که صیاد آگاه غافل نشیند
بتاب از همه روی در تاب از خود | چو خواهی خیالش مقابل نشیند
مبیناد کس روی دریای حرمان | که کشتی بگرداب ساحل نشیند
تف شعله مهر در آب و خاکم | نشسته است چون نم که در گل نشیند

بتیغ نظربازی خود ظهوری
بخلوتگه وصل حایل نشیند

ز پا افتاده او بر سر افتد | اگر صد بار خیزد دیگر افتد
بهر ریزی بدامان نگه از جیب | اگر جیب تو چاکش بر در افتد
چه شیرینست تلخش باد روزی | که کام از زهر او در شکر افتد
عطش سیرابی از پروانه دارد | که در آتش فتد در کوثر افتد
برای راحت سختی کشیدن | اگر خاطر ز گل نازکتر افتد
امید خنده بر چین از جبین تنگ | که مهر گریه بر چشم تر افتد
بیاد دامن هر خس نبرد | چراغ ما که با صرصر در افتد
تبر از هر چه هجرت آری | بر افتد یا رب از عالم بر افتد

ظهوری جنبش مژگان ندیدی
که رگ در پیچ و تاب نشتر افتد

هوسناکانه گاهی زیر بازی نبازد | برانگیز عشق از فانوس چرخها نمی سازد
پروای غیبش پرورش غم بر نتابی | حریف باده این بزم خم پیمانه می سازد
سر زد ولیده موبان کی بغجواران فرو آید | که عشق از غار بن در کوه و صحرا خانه می سازد

نازم زلف و کاکل ز جنون [illegible] بیکارم
[illegible] دیوانه می بازد
گره تا [illegible] زنجیر را [illegible]
که تا خواب [illegible] زنجیر [illegible] زلف نمی بازد
حریف تیغ کاسه های [illegible] افتد
[illegible] در هم [illegible]
شود [illegible] از [illegible]
ظهوری ذوق [illegible]

شود به صبر و راز نهان بر ملا افتاد
خاطر [illegible] وصال از [illegible] افتاد
[illegible] خود کوکو [illegible]
ز شوق [illegible] افتاد
در صد وصل [illegible] افتاد
[illegible] ملاحظه [illegible] افتاد
هر روز [illegible] که در یا [illegible] افتاد
دل [illegible] قطره که [illegible]
لب آرزو [illegible] افتاد
صد عافیت [illegible]
دل در درد [illegible] افتاد
[illegible] روز [illegible]

دلم [illegible]

دگر نشاندست طبع زمان در زمان ما | فصل بهار بلبل زار از نوا افتاد
گاهی شدیم مسکر که تقصیر با نبود | در شکوه دل ز جا ذبه گهر با فتاد
روی اگر دهند سخن روی میدهد | ملزم شدیم کار بچون و چرا افتاد

مردم ز شوق نامه و پیغام ابرها
هان دستگیری که ظهوری ز پا فتاد

نخواهم شمع در فانوس زیب انجمن باشد | دلی خواهم که با پروانه در یک پیرهن باشد
ز دود دل بچشم خلق گردد تیغ بیدادی | اگر شیرین نه در آغوش خواب کوهکن باشد
نگاه از چشم من رو به زناریکی بر غلط | زبانی پوست اما از دهن کلام من باشد
بحمد الله که گشتم از مقیمان دیار او | نمیخواهم که دشمن از غریبان وطن باشد
نمی افتد کلیدی جز سخن بر گنج راز آری | خرابان را نباید که قفلی بر دهن باشد
کسی در شکوه بخت کون وقتی نمی افتد | که دارا پای لغزی بر لب چاه ذقن باشد
مقرر دار بهر هر گلی عیدی و نوروزی | بهر جندی ترا باید گذاری بر چمن باشد
زبان در دهان از حرف الطاف نازکتر | حدیثی در قفا گفتن بیش نشستن باشد

شنیدن عاشق گفتن شد حال ظهوری را
بپا رایم اگر پیش تو یارای سخن باشد

دل ز باد بهشت رو دارد | که نگار بهشت رو دارد
عافیت را جان بگوشه کند | هر که این چشم فتنه جو دارد
به دل سخت جان خود نازم | نازکیهای خوی او دارد
ناکس و کوی بلکجان گردد | چه قدر بیکسی غلو دارد
ناصح آن چاک جیب دیده بگو | که لب بخیه در رفو دارد
غیر را سیر باغ و راغ حرام | چشم رنگ و دماغ بو دارد
بکنار شط شراب رویم | خرقه زهد شست و شو دارد
چشم بر پشت پای دوخته ام | تکلمم گریه در گلو دارد

نتوان کرد مدعا باقی
تا نفس تا رگ گفتگو دارد
عشق منشی تر از ظهوری را
سر فسون در دل او فرو دارد

که نفس از دعا بر آمد
خوش آه بمدعا بر آمد
[illegible] راحت [illegible]
[illegible] دم [illegible] بر آمد
دشمن [illegible] دوستان را
[illegible] آشنا بر آمد
[illegible] تو [illegible] و دل
[illegible] داغ تو [illegible]
از سینه هزار جا بر آمد
[illegible] شوکت
پای [illegible] قفا بر آمد
صبر همه [illegible] قفا بر آمد
[illegible] خویش [illegible]
پیراهن گل قبا بر آمد
[illegible] نازم
[illegible] بر آمد
خون دل ما حنا بر آمد
[illegible] سرو در باغ
[illegible] بر آمد
[illegible] سرو که از سرا بر آمد
[illegible] محبت
[illegible] از [illegible]
[illegible] بر آمد

دو غنچه ته بار غم کنیم | نشکست که صدا بر آید

با عشق صلاح بین ظهوری

تدبیر خود خطا بر آید

انکه بهر تو نظیری آرد | هم ترا در ضمیر می آرد

همه شیر افکنان آهو رم | ترک چشمت اسیر می آرد

قدر انداز فتنه را نازم | کز نگاه تو تیر می آرد

در دل گل زند نکه بلبل | ناخنی از صفیر می آرد

سینه گیرایی دمی دارد | نفس ناله گیر می آرد

خواهم انده و عاقبت در دل | همه شب آه تیر می آرد

شاه داغی کز نه سینه ها | کز جگرها سریر می آرد

نقد در دیده های مایه وران | هر چه جز حق حقیر می آرد

مغز می پرورم ظهوری را

باد کوی عبیر می آرد

روندگان نظری از شکستگان دارند | کلید هر در بسته دو بستگان دارند

درنگ کرم روان تازیانه رفت | دو اسبه بخت روی پی گسستگان دارند

قرار و عهد قراری ز بیقرار است | دل درست همان دل شکستگان دارند

روند گمشدگان راست تا در منزل | که فرق بر قدم پی خجستگان دارند

کدام کار که نه رفت سامانش | چه شغلهاست که از خویش رستگان دارند

ز آفتاب نظر ره دیده باز ترم | نگاه تیز بی چشم بستگان دارند

که حال شیفته حالان نظرهای تو گفت | که پیچ و تاب بر آتش نشستگان دارند

بعیش دهر ظهوری چه خوش گرفتاری

به انده دشمنی از دام جستگان دارند

عجب که غمکشان باهم درافتند | مگر باهم برای غم درافتند

دمی با بخت خود از صحبتش

چه محرومان که با محرم درافتند

فلک خواهد که با او در ستیزند

دل ما کم فزونان کم درافتند

چه راحتها که رنج از سینه بر هم

چه راحتها که با هم درافتند

سبب زلف از آن ز رنگ ندا

اگر با سوز و زمزم درافتند

ز دو رستی جام جم غم را

گدا عیب از بعیش چه درافتند

چه بیم از مردگان را ز هم

سر غم ها دل ز غم درافتند

دل و دارم که خوبان ز هم

دل با هم درافتند

ز نقش دل ز عالم

ظهوری عاشقان ز عالمی درافتند

کسی با هر دو عالم درافتند

چو چینش چین نسرین ندارد

... ندارد

زچشم نرگسش صد کز به تیغ | لبش یک خنده شیرین ندارد

برای دوست لطف و مهربانی | برای خصم خشم و کین ندارد

چنین مشاطگی هرگز که دیده است | نگاهم طالع تحسین ندارد

هوا پرویز را آورده در شور | اگر با کوهکن شیرین ندارد

نخواهد بود ذوق صلح در خلد | ز قهر ابروی حوران چین ندارد

بخس چینی که رستم جا درین کوی | گلستان ارم گلچین ندارد

همان بیطاقتیها از مودم | دل من طاقت تسکین ندارد

که بستر گسترد بهر اسیری | که جز بازوی خود بالین ندارد

ظهوری در غریبی مرده شادست

که مرگش خاطر غمگین ندارد

چه خوش باشد که از تاریک جانی سینه بر گردد | بیا به صورت معنوقیم آیینه بر گردد

بزور های فقر باطنی ظاهر چه آرایم | آبادی گشته ویرانیم گنجینه بر گردد

بتوصیف بلندیهای بستان خطبه خوانم | اگر از منبر گردون گردان زینه بر گردد

نگردد ترخ گرد نازکیهای خشن پوشان | رود دیبا که در خرقه پشمینه بر گردد

کنه پرور شنبه سال و ماهی پرستاران | بچشمهای ساقی گر شب آدینه بر گردد

چه اگر بشکر کام تلخ چاشنی گیران | معاذ الله اگر زهر تو از لوزینه بر گردد

ظهوری در طریق کامرانی نقل واردن زان

بعیش تازه افتی کز غم دیرینه بر گردد

لاله از شرم چهره رنگ نهاد | شکر از شور خنده تنگ نهاد

هر کجا وعده تو دستی داد | وایه در جیب صد درنگ نهاد

در فراخی نگنجد آنچه فراق | بی تو در سینه های تنگ نهاد

روزگار رست بی پرده خوشیت | صلح را پیشگاه جنگ نهاد

پرده در درد را بهم نزرد | در جگر زد رنا اچنگ نهاد

نقش هر جا که زند تجلی شیخ

تیر از زور ظهوری سنگ نهاد

بار در جهد و بینی ها

ناله ها در نهاد و چنگ نهاد

صیقل گر ز نگار رب

هر کر آیینه بزنگ نهاد

از ظهوری زیاد و از بی مطلب

کم ز معنو ... و ننگ نهاد

آن که ... در آید

... در آید

دران خواب ... نیاید

ز شب ... بیگانه در آید

... چون باده ... عاری

این جا ... که پروانه در آید

از ... شیخ

... نشاید

همراه تو ... نتواند

... دیوانه در آید

مرغی که بدام ... دل دانه در آید

... خوش ... نغمه

هر جبهه ... دیوانه در آید

زهی نهاد

در آرزوی آشتی تو به خواب — بر نرگس ساقیت که ترکانه در آید

برخیز که جان رخت برون برد ظهوری
چندان مکن که جانانه در آید

دلم ز ماتم آهوی کی بسور در آید — ز داغ طره جگر ظلمتی بنور در آید
نشانه ایست که اقلیم فتوت سلطانی — اگر بشکوه سلیمان بچشم مور در آید
برای لب نمکینت شهد خوان نمکی — چه لذتیست که کامم تلخ و شور بر آید
ز زهر گوشه چشمت آه عاشق تلخی — ز خنده نمکین گریه ام بشور آید
دمی چو نیست در انکش بعد تفرج و زاری — چرا بخاطر بیچارگان بزور در آید
لب از حدیث تو بخت وصال بهره نیابد — اگر بکام و زبان گفتگوی حور در آید
زناز اوست چنین دلبر خانه زم — ببین که عجز غمیسانه با غرور در آید

دگر مباش خفایی بکوی عشق ظهوری
که راز ما به پرده ظهور در آید

از غمت در دیده هر کس نم کشید — شد جگرها تفته هر جا دم کشید
آنکه این دم داد تیغ غمزه را — راحت از زخم تو در مرهم کشید
هر که بر زانوی شوق غم نشست — خط بحرف خاطر خرم کشید
جمله را از خویش دانستیم چون — بار خاطر مانه کی دل کم کشید
جان فدای آهوی صیادگیر — رام گشت و صبر را در رم کشید
عشقبازان جمله غم در دل کشند — شادمان آنکس که دل در غم کشید
آب خواهد برد هجر و وصل را — چشم زخمش گریه در ماتم کشید
دیده‌ها در گریه هم چشم هند — خونبهان شفقت بروی هم کشید
مستی شاهانه‌ای بخشید عشق — نقش جامت بر نگین جم کشید

هیچ تنبیهی ظهوری را نشد
این همه کز مردم عالم کشید

ایام شهر سبز جنینی تو و شور کرد
نهاد قبله بکو با برد و ان نور کرد
ز چهره پرده بر انداختی و دین بار
خانه‌های تمنا ز رشک ... آورد
بنو بهاری روی تو لاله دعوی بو کرد
بچین موی تو نافه ز دعوی ... رستی
حرف سینه در دل ... گفتگوی ... کرد
کنار های نقش حرف ... ز کلام
ز آتش خون لاله ... غمزه ... کرد
غنچه در ... ذخیره ... نهاد
دل از ... عشق باور کرد
شکوه گنج ... دلم ... سینه ... ش
برای طره گره ... فزون کرد
باز از این همه ... ظهوری
نبود این همه ... بر کرد
ز حرف ... جواب ...

عمر از شادمان بهر جان جامی بخشند
دو عالم را بغنی کامی بخشند
هم از آن زنگاه خود بجوبان
برای بستن خود دامی بخشند

جاجوی

جگر چو نی زد ناپخته ماندیم — مگر ما را به آه خام بخشند
درنگ التفات از رهروان نیست — اگر صد کعبه در هر گام بخشند
بر آسایه فلک از بیقراری — اگر بی طاقتان آرام بخشند
چه کارم چون دعای خود سری هست — که صد عزت بیک دشنام بخشند
بتی از من بسجودی چشم دارد — مگر بتخانه اسلام بخشند
زهی همت که بی تابان بقاصد — جواب نامه و پیغام بخشند

ظهوری حاف کن خود را عجب نیست
بجم دردی کشان گر جام بخشند

بتان قتل اسیران کام دارند — بجز خون غلطیده هر کام دارند
همه دارند ننگ از مهربانی — همه در بیوفایی نام دارند
ندارند چون بابس دل کس — چو در بردن این ابرام دارند
نگنجو اهند اگر خود را دلارام — چنین دلها چه بی آرام دارند
چه شکرها فکنده از نظرها — بتان زهری که در بادام دارند
کمین گاه است از آهو نگاهان — برم کردن چو شیران رام دارند
پریشان طرگان از دانه خال — جهانی مرغ دل در دام دارند
ز روز و هفته بیرون رنگ تخت — فراغ از شکوه ایام دارند
ز قبض و بسط مشتاقان چه پرسی — غم خاص و نشاط عام دارند
ببازار اثر ارباب عزت — دعا بیعانه دشنام دارند
سیه روزان خورشید سرای — نظرها بر کنار بام دارند

جواب قاصدان مهربان نیست
ظهوری را همه پیغام دارند

رنج بابی که در دنبال خورد — وز دل خویشتن کباب خورد
دل که گنجشک دام عشق بود — دانه از دیده عقاب خورد

با صف چو چشم کارد داغ
سینه از آه غم عقاب خورد
حافظها از نفس ولای شنیم
کوزه گر از سفال آب خورد
با خوی آلوده چنب او نشوم
کی دم نگهت گلاب خورد
خواهش از رنگ گرد زبان های
زین بگدازی که آفتاب خورد
خوانده بیان خویش را استدعا
بیهوی بر شیم از حباب خورد
سبزه افکنده زهر پا بیونیست
غنچه چون دهره عتاب خورد
از تنی کشور دل آبادرست
سر خراج و ده خراب خورد
چند داغ تو بر روی برتابد
چه قدر سینه پیچ و تاب خورد
در کشتن و وسع نماند بشنیع
با نو کرمی بجا عتاب خورد
سر نقاب لانه با دو شیشه ارد
سیل دامن نقاب خورد
زین ظهوری نیست تشنگی سراب
سر چو مهتاب در سراب خورد

[illegible]

بجاده حسرتم افکند بخت در گرده / هنوز در بهم افتاده کاش بر گرده

سراغ خانگی مار صبا زده است / وگرنه کوی نکوی از چه در بدر گرده

چه تیز کرده به کشتن عزیزان تیغ / مگر که خواری خون پدر پسر گرده

برای نیم نگه صد جگر بخون دم داد / اگرچه خود همه جا از پی نظر گرده

شراب ساخته از عکس ساقیم رنگی / کسیت با خبر از خود که بیخبر گرده

هزار دانهٔ الماس گر خوری بجگر / که نیم قطره سرشک تو دیده بر گرده

بشوق نامه نویسی دلی قلم دار / که نامه تا به پر مرغ نامه بر گرده

کسی که ساخته تکلیف چراغ خویش ترا / همیشه شام شبستان تو سحر گرده

کباب کرده فراقم چنان که گر تیغی / دل تو برق از من کباب تر گرده

نگاه شعله کن از لب مریز خنده بزم / نبوده رسم که پروانه در شکر گرده

تلاش بوسه ظهوری بر زیاد مباد / که شرمسار ز لبهای لابه گر گرده

زنقد جانی من سوز و سازمی بالد / که مکیده ازم و مغز گداز می بالد

کر از زراهم روان بوده این سر افرازی / بهشت و هم زنشیم فراز می بالد

نگه ز ضبط تغافل اگرچه گشته نزار / کرشمه از غرهٔ عشوه ساز می بالد

بشیوه دلکش زادگان بنازد کس / دکن ز طرز بتان طراز می بالد

غرور مید هد از کف کسی عنان نگاه / چه غارتی که در آن ترکتاز می بالد

بصد هوای پرافشانیم دل را / کبوتریست که در چنگ باز می بالد

به بوستان وفا در گل و گل محمود / هنوز رنگ ز بوی ایاز می بالد

بخلوت دل ما هر کسی نیارد راه / ز شوق محرمی خویش راز می بالد

برای رشتهٔ تدبیر مصلحت بافان / چه کوتهی که ز زلف دراز می بالد

با خلاط ظهوری نگاه غیرت خود / که اعتبار گس از احتراز می بالد

اگر حکایت

اگر حکایت شب فراقم رساله شود / هزار فصل سخن صرف یک مقاله شود

اگر بعشق تو امنیت مایهٔ غم و درد / نفس بدام اسیر کرده آه و ناله شود

حکایت تو به بزم مگر بپرده گوش / که حرف حور و پری جملگی محاله شود

چه سیر گشته ام از دیگران برشته تو / اگر سه چشم نیم ماه اگر نواله شود

زروز هجر شبستانه شب فراق کشان / چه صبح باش بخورشید پیاله شود

ز شوق ساغر و پیمانهٔ آنچنان زارم / که چون دمد ز مزارم گیاه لاله شود

ز اربعین چو بر آرد کمال باده بجوش / که نقص ذوق حریفانت کرده چاله شود

تبر زبانی مژگان سخن تمام کنم / چو آب دجله بچشمم اگر حواله شود

بجور آه ظهوری برو دود دل زخت / که مشک موی کسی عنبرین کلاله شود

رندان بجرعه صلای مستی بو کنند / چون پرده بر فتد در دین فرو کنند

هم جستجوی سنگ ره جسته جویان / هم نقل کفت و قفل درگفتگو کنند

کز بوی را ز سبب چشم کرده رنگ / کز رنگ را تقویت مغز بو کنند

او را بسی اگر نتوانا ساختن ز خونی / زخمت این تلاش که خود را رفو کنند

آلودگان که آب ندارند در جگر / دریا بآب دیده تر شست و شو کنند

در بستم نکند نکهٔ خورده بها / آزادگان اسیری من آرزو کنند

سودای خویش غیر بسی گو چه بیر / پیمانگان خریده سر چارسو کنند

مستغنی از خدمت سر انگشت کارشان / ناخن بیار زلف که بهانه فرو کنند

بردن زپای غم طلب آب زندگی / مقصود زبیت خاک مرا جون سبو کنند

روی نیاز در خم محراب تیغ نیست / هر جا بخون خویش شهیدان وضو کنند

از گرد دار شحنهٔ عشقت سزد اگر / خورشید را چو ذره رسن در گلو کنند

تا هم زتاب غم بهر رشته نفس / ناچاک جیب صبح با هم رفو کنند

حسن نقص غیرت ظهوری اگر دلت / در بیعش اهل حسن چرا این غلو کنند

[illegible]

دل شاد که زهر غمی بکام کشید | فسرده پای درستی ز شهد کام کشید
یکی نگفت نه چندین هوس که می‌پختیم | دریغ کاتش من شعله‌های خام کشید
بنیم جرعه فلک انجمن بر غلطید | خوش آن حریف که خمی بنیم جام کشید
زیاده بود گناه از عقوبت داغش | بشرمساری عفو از من انتقام کشید
بر آهوان تو گردید خصم صیادی | که شمه خاطرم خورده را بدام کشید
ز تیره بختی خود آفتاب در کوشست | بروی بخت سایه چو خود را بپای بام کشید
بشهر کبک بدعوای جلوه آمده بود | خزیده در قفس و پای از خرام کشید
گلی بچید هم از باغ کامرانی خویش | نگفت ساقی بزم تو تا که جام کشید
حلال مردن بیچاره که در دم مرد | کشید تیر تو کی نفس حرام کشید
شده است توده چو قربانیان بکوی تو عید | بناز عشق تو خونش تیغ از نیام کشید

چو از جناب ظهوری نداشت تاب جواب
بگوش عشق چو از لب سلام کشید

نفس گسیخت دلم آه نا تمام کشید | بنوک نیزه جگر دیده گریه خام کشید
دلت کو ذره اکسیر بیقرار بیا | بجای خوی همه سیمابم از مسام کشید
همای من شده گنجشک سعادت یمنی | که خال دانه بپا افکند و زلف دام کشید
مقیم صومعه هیچ است نتوم افتاد | رهم بدیر مغان دل باین مقام کشید
تف سخن شده تبخاله لب فاتحه | چه خوب کرد که این کوی از بیام کشید
بهند عشق چو محمودی کشیدم جیش | علم بکشور دل از طره غلام کشید
ز شوق بوسه جای لب تو زاهد شهر | به تیز بینی خط بر کنار جام کشید

بر دوش افشاند ظهوری ز مغز عطر سخن
شمامه‌ها ز شمیم تو در مشام کشید

سبد لاله بسینه زد است چمنی ساخته اند | اشک نازک شده باغ سمنی ساخته اند
بر انگیخته اسیران تو عریان ز لحد | از غبار سر کویت کفنی ساخته اند

عمر دو روزه که شبستان درون ... ز درون
ز نگار تو جانان لگنی ساخته اند
هیچ کاری بکسی ساخته امروز نشد
هیچ آن نیافت بر این بجفنی ساخته اند
منتهان گر چه با ... عجب ... نخبته
کار خود را چو ز ... تنی ساخته اند
بسته ز ... چو ... تو ز شوق عشق
بیکل بازوی ... انجمنی ساخته اند
باغ روان ... بجز ... حسن خنده
... که با همه چمنی ساخته اند
... اهل نظر ... بی
... جان ... ساخته اند
قابل ... بجز ... نگار
شور ... ساخته اند
وقف ... گنج ... گذر
... ساخته اند
معنی ... ساخته اند
ز رضم ... زبان
... ساخته اند
... چمنی
... ساخته اند
غنچه ... ساخته اند
... ظهوری کالی ...
... ساخته اند

زود خونش نیست که قاتل ز مقابل برود | بایدش بود که جان از تن بسمل برود
همه آسانیم از سعی خرد دشوار است | عشق جلال گره دید که مشکل برود
جستم از سینه سراغش نگه داد نشان | پی داغش عجبی نیست که تا دل برود
کو درین بحر شناچهره باز و مکنا | کشتی موج چه دانم که بساحل برود
رهبر از تشنه ز ضعف خویش براند اگر | خضر این بادیه را راه بمنزل برود
شمع را شعله شوخی منشانید فرو | مگذارید که پروانه ز محفل برود
گر آگاهی خود فکر کند مرسدش | نامه بر تو رسید که غافل برود
هم چشمه مهر تو سرشتند گلم | گر شوم گرد عجب گیرم از گل برود
گشته را نیست ز اسباب تعلق رنگی | خون اگر شستن از دامن قاتل برود

افکند قافله از اشک ظهوری در پیش
گر چنین گریه کنان از پی محمل برود

هزار اشک بهر کنج دیده پیش آمد | بسی شوق بنازم چه خوب پیش آمد
دو دیده لذت دردم بریشه دل و جان | دگر بنوش رود کام رگ به نیش آمد
بعشق نسبت عاشق درست می‌بایست | حسب بپرس نسب گر توم و خویش آمد
ز دوری تو ستمدیده گشته بیخویشی | هزار مرگ فزون دیده تا بخویش آمد
کیست ناله که در سینه ام ز بو ناخن | خوشا دلی که ز زور محبت ریش آمد
ز کعبتین فلک کم نشست نقش مراد | اگر بنقش رسیدم چو هستیم پیش آمد

خوش است مذهب عاشق باتفاق همه
کجاست فخر ظهوری ستوده کیش آمد

ارزان نمیتوان ز کسی نیم جان خرید | مشکل بصد طرب غمی از من توان خرید
بازار زد بدسته مژگان در ازیش | از غنچه دلم همه زخم سنان خرید
گرست در معامله معلوم کرده ام | داغی بچه که سینه از او میتوان خرید
تا تحفه شقایق رخ را دو کند | امسال هر چه داشت بهار ارغوانی خرید

این بود عشق که من بود و عالم خود و هم
از ... لعل جگران خود
... جانم ... شد
... زیر ... خود
... تن ناده ...
... با خاک خود
... راز خبر بود
... گریان خود
... زن
... بیان خود
... جان بکف
... ظهوری ... خود
... خود

... دعوی بود
... بلبل بود
... ز شوق ...
دعوی عشق ... بود
... آورده ام
... بود
... جان
... بود

دوشش نیخ از لب ساقی گرگه بوسه گرفت — این فرزندش زبس ورع و تقوی بود
دست چنبر شده بر پشتش از بازوی گاه — گرچه با شیر سرپنجه مراد طوی بود
رو بمحراب حرم گرچه در اول کردم — قبله کردن خم ابروی ترا اول بود

می‌کنی کار ظهوری که مغتبه بهار
چشم بر راه چمن منتظر فتوی بود

شب که گلگشت آمد از مه تاب برد — صبحی از هر جلوه‌اش مهتاب برد
قبله اهل حرم تصحیح یافت — نسخه از ابروانش محراب برد
عشق هر دل را که سوی خود کشید — از خم گیسوی او قلاب برد
گشته ام بیچاره در تسکین دل — میتوانم رعشه از سیماب برد
ناخن اش نغمه گاه مغز دل — ناخنی از ناله ام مضراب برد
پیش بندی گرچه کردم گریه را — خنده‌اش پس دستیم را آب برد
لب گشاد از بخت من افسانه خوان — گفتگو را در زبانش خواب برد
می چنین خوار و چنان خونم عزیز — یادگار از دامن قصاب برد
با چنان نقصانی دشت حرم — تشنگی را گریه ام سیراب برد
خدمت میخانه ما هر که کرد — درد درد آورد و ناب ناب برد

در زمان ما ظهوری روزگار
مهربانی از دل احباب برد

ز جنس مهر برکردم دکان بازار میباید — برای ساده لوحان مشتری برکار میباید
بنعل واژگون در شعقاری راهگیر کن — بعهد من که داری قرب انعقاد میباید
ز تاب شعله رخسار ما که دیده میسوزد — میان دیده و دیدن نگه دیوار میباید
چنین مست از تماشای می و مطرب که تاکی — زبان و کام دیگر بهر استغفار میباید
مسوزان داغ حسرت در گلستان زلف گلچین — مروت را گلی برگوشه دستار میباید
زبانی زد که دام صوتی زمزمه خوانیهای قمری — که قفلی بر در آوازش از منقار میباید

نکرده پرسش من گردد و بن وای بر حالم — براه مقصدم گر سنگ در دیوار میباید
شنو و سیماب اگر فولاد گیرد از نیم برمی — ز تاب شوق لب آرامی انعقاد میباید
نمی‌باید که گلچین جمع گردد سنبل کاکل — وقوفی در پریشان گشتن دستار میباید
باستحقاق بر تسبیح خوانان بود دام عمری — برای خوردن زلف بت زنار میباید
نگاه و بذل بر خوارشان منتقل میگرده — هنوز ارباب همت را گلی بسیار میباید

ظهوری از نفس صفحه الکار خط میزن
سویدای تو مهر محضر انکار میباید

با درد او معاشرتی تا نفس نکرد — لب را صلای ناله ز دو نغمه بس نکرد
انصاف بین که دیده مراد رفتن چون گذشت — وز چشم من نهان شده و روی پس نکرد
وز شور خلق کو چه خراب محلم — نخوت ز باده باد که پروای کس نکرد
در کنج آن دهان شکرین بوسه جوش زد — پروانه ناز که خود را مگس نکرد
انکار عشق دان که رگ و ریشه جگر — گردید خشک و دیده تر گریه بس نکرد
سالک رساند ناقه بسر منزل حرم — بارش اگر گران بصدای جرس نکرد
ترسم که مرده ذوق تماشا سینه خنجر زد — جان دادنی ز شوق تو روزی هوس نکرد
در صحن باغ ستو دل آن نالکرد دوش — کز هجر باغ بلبل کنج قفس نکرد

رندان ز شاخشانه مردم چه در غمند
گرد آنچه محتسب بظهوری عسس نکرد

کالای دوستداری تا کی کساد باشد — خوش آنکه بخت ما را بخت فرو باشد
غم چون موافق افتد از بیش چه بهتر — ذوق قیمت نامرادی گر بر مراد باشد
تا به نکهت نسیم خود را نکو نگفتم — نکبه از تا ز زندان بی اعتقاد باشد
شوالة آرزویی در دل نهاد خونم — برقی ز شعله خویی کو در نهاد باشد
خواهم سری نهادن روزی بر آستانش — گر زیر پای انجم تخت قباد باشد
از ذره کمتری را محتاج کرده باخود — بهتر ز آفتابش صد خانه زاد باشد

چه نزدیکیم بجان دادن زهی اندوه نزدیکان | نمیدانم چرا دوری ز عالم بر نمی افتد
ازان سوزی که در مغز جگر دارم عجب دارم | که گاهی گریه از مژگان چرا انگل نمی افتد

زسرتا پای دل گشتیم دلدار انجمن باید | همه خواهیم جز غم هیچ غمخوار انجمن باید
نیاز هر دو عالم ریخت در بازار و کو برهم | نیرزد نیم نازش دلفریب انجمن باید
زهی طلعت تجلی خیز شد چشم تماشایی | نظرها جلوه رخشان گشته رخسار انجمن باید
شنیدن در نمک بادی خیست زخم سینه ها لیکن | شکر کرده دو آب از شرم گفتار انجمن باید
برون آورده غوغای خرامش گوشه گیران را | نشسته جلوه پامال رفتار انجمن باید
هوای در حرم افتاده از تشنه دبالای | بیک خس صد ارم طوبی هوادار انجمن باید
ز طوق آهنم ایمن ز زنجیر زرم فارغ | بآزادی گرفتارم گرفتار انجمن باید
بآن خمی نه بر دارد که چه زد دار سر مستم | چه گویم شکر ساقی لطف سرشار انجمن باید

زیاد او نگارستان بنظاره آورده ام
ظهوری ساده کرد آئینه پرکار انجمن باید

نفسش دشت بیمانه نگاه پوی انجمن باید | خموشی مست غوغا شد هیا هوی انجمن باید
دو دستی داد گفت در فراق در جهت افتادم | طلبکار بلایم عافیت جوی انجمن باید
بعزت کسب خواری کرده ام کز احتیاج افتد | لب آلاید بدشنامم دعا گوی انجمن باید
رهی انگند و چیف جلوه گاهی بر لب واعظ | بحرف خلد پا برزد سر کوی انجمن باید
زکام از مغز می چیند هوای سنبلستانی | دماغم عطر تا تار زد بوی انجمن باید
بدست آرم دل جمعی کنم وقف پریشانی | پریشانی نیاز جلوه موی انجمن باید
بهر سوی که طنازان چه روی غمزه بنازا | نگه گردد [illegible] بر همه روی انجمن باید
به هنگام عتابش کی توان گرم تماشا شد | نگه چون موی بر آتش فتد خوی انجمن باید

بعشق صد زبان داده دلی آلوده عالم را
ظهوری از نظر افکنده گروی انجمن باید

بلبل

یکه تنها محنت سینه گرم | که دل از آه سرد خام نکرد
پی بریدن نمیتوان چو رست | ناکسی رم نکرد رام نکرد
نالۀ نیم کارۀ دل ما | نفس سست رگ تمام نکرد
تا گروکان اشک در کف بود | دیده خوابی ز بخت وام نکرد
دود آهم کجا شرار افشاند | که سحرها نثار شام نکرد
هیچ تلخی ندید طالع شور | که ذخیره برای کام نکرد
طالع من بهر چه دید مرا | از برای چه عشق نام نکرد
جم نداشت عیش رنگین جیب | خون دل هیچگه بجام نکرد
در حرم بر نداشت تیغ از ما | عمر بر صید خود دوام نکرد
قاصد امید ما کهن کرده | گوش دل لب نو بر پیام نکرد

چون ظهوری کدام شکر کنم
از جفا و ستم کدام نکرد

کار عاشق خام از صبر و تحمل میشود | بلبل آری از فغان و ناله بلبل میشود
خار صد دشت بلا در خرقه پشمینه بود | بخت او گر ساغر ساغر نثار گل میشود
جانب من گر ببیند غیر کو [illegible] مشغول میشود | صد نگه چون جمع گردد یک تغافل میشود
داشت مجنون در جنون از عاشقی [illegible] | مایه دیوانگی سودای کاکل میشود
با چنین دیوانگی عقل معاشم [illegible] | نقد تقوی صرف ایام گل و مل میشود

باز گشت پای ظهوری وصل رنگ آلوده شد
چند روزی گر بیازی با تحمل میشود

خوشا روزی که عطری در مشام جان ما پیچد | بگو زنجیر دل هم دران زلف دوتا پیچد
غزلخوان چون گریزد از لب ای ناصح این غوغا | ترا بیگانه گر در نگاه آشنا پیچد
زده مهر خموشی بر لبم چشم سخن گویی | که وقت گفتگو صد داستان در یک ادا پیچد
کجا تیر را مانند مجال چشم وا کردن | چه فرق عافیت را غمزه در تیغ بلا پیچد

گرفته راه گردش چشم تو خیره نگاهت   دل را چنین بعربده بیداد بلا کرد

یارب که جدا از دل پر حسرت خونین جگر   این داغ غم سینه افگار ما کرد

صحبت بجز یاد ظهوری شگفته

دشنام مفت هرشب دعا کرد

ازان عارض لطافت می تراود   ازان قامت قیامت می تراود

بپیش غمزه دل در خزینه است   ز درد سینه راحت می تراود

سخن از ذوق زهرش پوست افگند   ز مغز کام لذت می تراود

نگاهم را چه دارد تازه و تر   ز گلبرگش طراوت می تراود

ندادم آب چشمی از جمالی   بانگ از دیده حسرت می تراود

بجو دستش بر جبینم مهر ننهاد   بجوی از جبهه خجلت می تراود

ز مهرش دل چه مالامال کردم   ز کین من محبت می تراود

گیاه خشک سال دشت نقدم   ز ابر جود منت می تراود

ظهوری حاجت خواهد شد از خود

نگاه عرض حاجت می تراود

بیاران مهر خود در من که گرد گر نشیند   بغفشان داغ غم بر دل که نقش سینه نشیند

ز رزم خود جیب تنه پوشی بر خمرزم   قبا بافتر شود اطلس که با پشمینه نشیند

چو تلخی شکر از لذت بجنبش بر کرده   به شیرینی اگر زهر تو با لوزینه نشیند

یکی برخیز از بهر تماشای جمال خود   که هر سو پر تو صد طور در آیینه نشیند

دل اسال از برای جان خود گوشش نی دارد   خوشش آن گر ز نشینی چون بی یار نشیند

از این قومی که سر ز کرده گر از عجب رعنایان   عجب گر تنگ دیگر پهلوی آدینه نشیند

ظهوری بر در دلها برای گنج میگردد

مگر چون مهر روزی بر در گنجینه بنشیند

نامه های تو بر دماغ زند   لب در داستان باغ زند

چه جوی درین کوچه بند تعلق   ز بی خانگان شو که هم خانه گردد

با فسانه من مکن گوش محرم   که خواب به بیداری افسانه گردد

ظهوری شود آشنا دیده وقتی

که از دیدن غیر بیگانه گردد

سران در رزم مغفر بر ندارند   سر انداز نه خنجر بر ندارند

شرر شان شعله خورشید دارد   چراغ از راه صرصر بر ندارند

شود بالین سری بر آستانش   که در غوغای محشر بر ندارند

سخن بر سدره و طوبی زبان را   بجود سرو و صنوبر بر ندارند

ازان آبی که حسرت تشنه خنجر   چرا از جوی خنجر بر ندارند

عنان خود سران بیداد سست است   که از راه سکندر بر ندارند

شبی شور بخت این شیر خوردم   که کام آنجا شکر بر ندارند

رگ جان چون نگاهی نغمها   که مژگان تو نشتر بر ندارند

گذشتم از دیت این راه گشتنی   که خونها هر طرف سر بر ندارند

ظهوری شکوه خوش پر نیاغ ورست

ز نخل انجمن بر بر ندارند

داغ جا در مغز دل بیخوابت جا کرم   خون کف جوشی بر دل آورد و ما را گرم کرد

کام در زهری فروشد لذت شکر نبک   جلوه طوطی خشک سروی گیاه را گرم کرد

مرحمت بین دردمی پرد بال آفتاب   عذر هم بر جشن تر عشق گدا را گرم کرد

ذوق عزت بیچ پاس حرمت آن آفتاب   حسرت دشنام جوشی زد دعا را گرم کرد

خونبهای خویش بر بیگانه ز رزم روز حشر   گر برای گشتن من آشنا را گرم کرد

چند میدانی که خواهد تاخت خاک   قرده ارباب وفا رفتن جفا را گرم کرد

تا هوس هر سو فشاند بساط خرگه   عشق گذار بازار حیا را گرم کرد

ناله را از همدمان خویش کرد آخر   دود میگرد آتشی در دل دوا را گرم کرد

عشق پرورد هوس نمیدانند
لابه ملتمس نمیدانند
بلبل و قصه گل و گلزار
بیش و کم نفس نمیدانند
سخن خار و خس نمیدانند
بال طوطی طلب و شکر دوده
زاغ سیخ قفس نمیدانند
صید تجربه شکری خواهند
تنگ پرواز ی ی قفس نمیدانند
تنگ آرزوی خود چنین
هر که پای نفس نمیدانند
رو نشین کام آخر بن وقت
راهرو نشین و بس نمیدانند
نالد از محملی جرس بده روی
کز زبان جرس نمیدانند
دل ما مهر خوش ساخته حرف
مدعیان کمس نمیدانند
شد سرا پا هوس ظهوری لیک
سر بسری هوس نمیدانند

وین حرف من نمی گنجد
سکدام در سخن نمی گنجد

ان ظهوری بگریه کار فتاد
پاک بینان نگاه نشوئید

بجز نگس از خاک سر برندارد / اگر تیغ او سر دگر برندارد
همین عیب دارد که خود نمایی / که انداز او هر نظر برندارد
سپیلت زهرش برای چه شکر / حلاوت ازین بیشتر برندارد
چه مقدار شرمنده همچو دانم / عجب گر زمین اینقدر برندارد
مرا صرفه نیست در کنج کاوی / شنیدن پی هر خبر برندارد
نه آن سعی در صیقل سینه دارم / که تا هم صفای سحر برندارد
بافتاده میرسد سود کوششی / که جز بویه زاد سفر برندارد
برد باد عرض خروش و فغان را / نفس تا خراش اثر برندارد
گزند نظر را سپندی بسوزم / که داغ تو چشم از جگر برندارد
در کام بستی بروی ظهوری
بقفلی که جز زور زر برندارد

مانده باقی اگر جفای چند / دام خواهم ز خود وفای چند
گشته ما را تغافلت صد بار / چشم داریم خونبهای چند
مدعی یک نگاه غافل گشت / عرض کرده مدعای چند
کرده بیگانه ز آشنایانم / عشق بیگانه آشنای چند
ساقی ما بجا نقاه زفت / لای پالا نشد ردای چند
مطرب ما ره حجاز زده / مانده در کعبه پارسای چند
میرود گرچه سیه قافله پیش / همت همراه در قفای چند
مرحمتهای درد اگر اینست / میشود در شکستن دوای چند
از دل تیره ظهوری کرد
صبح دریوزه صفای چند

با صد اینقدر رزئیت کسی / هیچش ازین زیستن نمیگنجد
هجرت آنجا که عرض جاه دهد / مرگ در جان و تن نمیگنجد
در غمت آنکه میرد از شادی / لاشه اش در کفن نمیگنجد
لب برافتای راز قادر نیست / سخنت در دهن نمیگنجد
یک سخن از تو طرح کرده است / در هزاران سخن نمیگنجد
در نگاه فتادگان قدرت / جلوه نارون نمیگنجد
گل غارت بهار بر سر زد / خرمی در چمن نمیگنجد
خوش تو ی غنچه است باز دی تعشق / چاک در پیرهن نمیگنجد
عشق و غربت که شور و رسوای / در فضای وطن نمیگنجد
از تو شد عاقبت ظهوری تو
سخن ما و من نمیگنجد

عاشقان چون نظر برانداز زنند / بافغان رند سر برانداز زنند
بتماشای چشم اشک فشان / لخت لخت جگر برانداز زنند
پرده شب بیاد دامن آه / از جمال سحر برانداز زنند
حسرت غمزه چون خورند فزود / بنفس نیشتر برانداز زنند
کوه را خون بنالد نظاره زنند / خون دل تا کمر برانداز زنند
اوج پروازشان اگر کمال / ز سد بال و پر برانداز زنند
از سر ذوق سرکجای کلاه / از نشاط خبر برانداز زنند
چون ظهوری در آرزوی نثار
اشک رنگ گهر برانداز زنند

زد از شرر آه شبم مشعله چند / با شغل غمت فارغم از مشغله چند
از بوی شراب تو چنین مست و خرابم / کو تجربه در هر بن مو حوصله چند
در بیکه خاطر سودا زدگانت / آورده خیال تو فرو قافله چند

در بحر نو سیر دان جان بحث باید
واریم ز ره دل استگی خود که چند
وبران شده دل کاکه صبری که گوچه
تا صرف نان نبی نکند ز راز چند
در دفت طلب کرم رد ات کارازی
در هر قدمی که شبی فتد و حله چند
از خنگ بیابانت تماشا زده در ره
در آب نشان از کف و از آبله چند
فصلی به سر ایم ازین باغ و کسر بهارت
دانیم بیابان گل و بو فاصله چند
در بخت خود چند نیکی تن ظهوری
از علم محبت نبود مسئله چند

فرقم از تیغ جبیغ دانخورد
نز ند روز کار تا نخورد
بحر نقان نقش باز بگو
ساده باز از کسی دغا نخورد
کرنه بیگانه بکوی کرد دل
حرف بر گوشش آشنا نخورد
منعمان نکهت مزه و کشند
خبر کدا ز خم خونبها نخورد
نقل تسبیح در کفش ننهند
سر شراب تو پارسا نخورد

سپاه خنده را هرگز [illegible]
براه افتاده [illegible] نگرداند
گرو دیدست اینچنین جادو قدرت [illegible] نگرداند
گر زخم فرو از خنجر [illegible] عمدا [illegible] دارم
ساط دیگر از [illegible] دیگر نگرداند
مکر عهد و قرار خویش [illegible] از بلبل [illegible]
ز گل [illegible] نگرداند
[illegible] ز نعلین [illegible]
نابه خشتی [illegible] افسر نگرداند
گدای کوی عاشق [illegible] افتادگان [illegible]
فلک بیهوده [illegible] اختر نگرداند
ز بیر خویش [illegible] داغ [illegible] دارد
[illegible] نگرداند
چراغی [illegible]
نبودم [illegible] نگرداند
در سیلاب حسرت [illegible] گردد
کاسه [illegible] نگرداند
ز غوغای [illegible]
ظهوری [illegible] نگرداند
سر [illegible]

زود پیش کار رسوای — از ملامت اگر قفا نخورد
خویش را مست اگر خواهد ناز — می پیاده نیاز ما نخورد
بند کرد نه ناخن خس و خار — نیش رنجشی رگ صبا نخورد
عجبی نیست زین نفس که مراست — گر اجابت دم دعا نخورد
میشود تیره بخت تر از زاغ — استخوان مرا هما نخورد
رنج آسودگی کشیده دلم — غم آسودگان چرا نخورد
گشت ظاهر ز میل خضر بقا — وای او باطن فنا نخورد
قدم راهرو ز ره سیر است — انتها گر در ابتدا نخورد

چه خوش افگند غم ظهوری را
اگر از دستگیر پا نخورد

در ابرو کسی اینقدر چین نگنجد — چرا چین در آن زلف پرچین نگنجد
قبایی ندارد ز مهرم چه پرسی — کسی مهر در دل اینچنین نگنجد
تو پروانه‌ای کو برون نگنجدی — چرا بر رخم گریه فرزین نگنجد
بنی کیست [illegible] در دست بازی — حریفی که عرصه فرزین نگنجد
تذرو دل من نیاورد گنجی — که پرواز در بال شاهین نگنجد
اگر زاری بلبل است ترحم — گلی هرگز از غم گلچین نگنجد
ز بیراهی کو نسیمی بیاور — صبا عطر در برگ نسرین نگنجد
به بستر چو افتم کسی از برایم — بجز خشت آن کوی بالین نگنجد
ندارد دمی آنکه صد زخم بر دل — ز تیغی بافسون تحسین نگنجد
چنین خال کان شوخ بر کنج دارد — چرا داغ بر سینه دین نگنجد

ندارد ظهوری بجز اضطرابی
که در خاطرش وصل تسکین نگنجد

دلی دارم که روی از تیغ دلبر نگرداند — چو باز مژگان در افتد رگ ز نشتر نگرداند

ز تیغ

ز شتاب البدنش جلوه‌های سرو بست آمد — سخن بر فرقت از ردیفش سخن بر رو بست آمد
کهن شرط نیاز و ناز نو شد در زمان ما — چو دادم دست پیمان بادم از تحفه الفت آمد
خمار از مغز من بطرف بست دم می بیند — از انجاست خواهد رفت از الحانم [illegible]
برون کردم ز خلوت خویش را ایکام همت شد — ز خود در جست و جو بر خواستم وقت رفت آمد
ببخت خویش نازم نسبتی کردم درست آخر — چو زلف پر شکنجش دل الکاره شکست آمد
حضیض فرش و اوج عرش را یکپایه می باشد — اگر پای تفاوت فکر همت [illegible] آمد
براه تند سیل باده حافی چه می باید — بنای توبه زندان که [illegible] آمد

ظهوری پای خوردی تو به تنگستی غلط کردی
ندانستی قیمت کانجش ساقی بدست آمد

گریه جاودانه می باشد — چشمه در چشم خانه می باشد
شعله بر فرق گشته بال افشان — داغ را آشیانه می باشد
میکند تلخی مرست کام — زهر را شیرخانه می باشد
خواب او در دمی گشته ترسم — ناله در فسانه می باشد
چشم تر عرض گریه میگیرد — شوقیان را فرانه می باشد
نالهای خزانگی دارم — در دلهای شبانه می باشد
دشمنی تیر در کمان آورد — دوستی را نشانه می باشد
زیر دستی فتاده بالادست — صدر در آستانه می باشد

چون ظهوری بجز ظهوری نیست
در محبت یگانه می باشد

ز بس تنگی عجب دارم که غمش در دلم گنجد — ولیکن پر حیدانی که گنجایی در ان گنجد
بگنج شوق هر دم گریه در آتش چنینم — باسودای [illegible] تاری براستان گنجد
نمی‌گنجد کر او را مهربان خویشتن دانم — گلم رشک آنکه صد جان دام اگر نامهربان گنجد
نیاورد دست تا اکنون [illegible] — [illegible] در رکاب آفتابش در عنان گنجد

نشانه‌ای که [illegible] سرکوبش
بجستن [illegible] گرد بر خوان گنجد
غرور و ناز خواهم در غرور عجز و ناز خود
نیاز و عشوه پرواز [illegible] در جهان
[illegible] بلبل
چنان [illegible] دل [illegible]
چو [illegible] بستان گنجد
[illegible]
ظهوری [illegible]
عجب دارم [illegible] گنجد

بداغ سینه دارم [illegible] سینه جا باید
ضبط [illegible] سینه جا باید
نشانی [illegible] دارد
[illegible] جا باید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جا باید

بتقویم گلستان روز خود داند شب خود را / بی تکلیف زاهد در شب آدینه جا باید
ز شمع نور آمد التفات گلشن زمانی / پری آمد بر آتش باده پارینه جا باید
گزند چشم بد در پای باد اطلس ازارا / دعای صاحبان خرقه پشمینه جا باید
باین کام و زبان نتوان فغان ناله پرداختن / ز شوق داغ خویش داغی ظهوری سینه جا باید

خطیم در ثنای شاه نورش خطبه میخوانم
بپای منبر از افلاک این نه زینه جا باید

بزم عشق تو واعظ پیاله میگیرد / چو دیر کرده می دیر ساله میگیرد
بگلشنی که گذار تو نوبهار افتد / نگاه بوی گل و رنگ لاله میگیرد
رسانده جبهه بداغ تو ماه مهر نشان / ز زیب بندگی از طوق هاله میگیرد
چراغ جوان که از انجمن بناله دل / برای داغ تو خود را نواله میگیرد
نمیده هر نفس آه اگر نفس چه نخست / برای درد تو سامان ناله میگیرد
بشرح غم لب خواهش دفتری دارد / که متن هر نفسش صد رساله میگیرد
بوی کاکل سنبل آهنش چنان خم کرده / کسی که دلبر مشکین کلاله میگیرد
بجو اجلی بنم سندی که بندگیم / قبول کرده و بخشم قباله میگیرد
به پرده نظرم بهجت عارض تو زری / که پرتو مه و خور را انخاله میگیرد
نگشت طره ساقی بتو بدام بر جود / بعشق عهد دبستان پیاله میگیرد

زکار عشق و جنون جمع میشود خاطر
اگر بجو نیش ظهوری حواله میگیرد

حدیث داغ چگوی نشانه میخواهند / ز آه گرم چه لافی زبانه میخواهند
امید هست که راحت نشین شود خاطر / که داغهای تو در سینه خانه میخواهند
کرشمهای خم ابروی کمانداران / ز جان نشان نه وز دل نشانه میخواهند
خوشا تغافل رسوای عشوه پردازان / برای دیدن پنهان بهانه میخواهند
شنیده ام همه کس پادشاه وقت خود است / ز بند و طوق اسیران خزانه میخواهند

زمانهای تری ذوق و آرام ای مطرب
برای خنکی نشاطان ترانه میخواهند
بیادگی که از ان قوم نقش باز پسین
بدردی بکار نه میخواهند
که خویشتن را به وردی با دخواه کسی
در معامله در حین بباده میخواهند
تا ان متاع که ارباب زمانه بیداران
معاشران ظهوری که بخت بیداران
برای خواب ظهوری فسانه میخواهند

خوش آن مرغ که از آشیان بر نپرد
ز بیرت اگر خود فغان بر نپرد
نفس رتبه پرواز افکنده ورنه
نفس تیر پرواز آشیان بر نپرد
چرا قصه از واعظ و مرغ زره خود را
که از سیم و زر آسمان بر نپرد
که از ترس رنگ خزان بر نپرد
سر از ترس شعلهای در دل کباب
کند شعلهای که فغان بر نپرد
بال نفس گر خطرهی دیوانگان زا
نکو سیر خطره عاقلان بر نپرد
سر روح از سر عاقلان بر نپرد
رسیده دلم بلبل گلشنی
سر از راندن باغبان بر نپرد

کجا شمع

کجا شمع کو به در پای کوبی / که پروانه در سنگ زبان بر نپرد
عجب باشد از جذب عشق نهفتی / که چون گرد خود کاروان بر نپرد
بجلدی کبوتر کنم قاصد ازا / پیامم اگر از زبان بر نپرد
کهن ژنده خویشتن را ی پیراهنم / نوی ز اطلس و پرنیان بر نپرد

سبکروحی عافیت کن ظهوری
زهی ننگ اگر تن چو جان بر نپرد

دلم را بمهر از کمین بر آورد / جبینم را بلطف از چین بر آورد
ز رگهای عشقم ز بیت کرد / هم از خوردی مرا غمگین بر آورد
ز خشت آسمان بستر نخواهم / برایم آستین بالین بر آورد
شمیم نسترن تار گریبان / ز مغزم خرمن نسرین بر آورد
صبا در سنبل آن طره پیچید / ز هر چین نافه صد چین بر آورد
ز روبت داد گل ترتیب دفتر / که فال بلبلان رنگین بر آورد
خوشا گنجشک دل بخت هما داشت / شکارت شد پر شاهین بر آورد
شب هجران ز بس اختر شمردم / سرشک از چشم تر پروین بر آورد
چه فوری چشم تر در گریه کردست / ز خواهان که در چندین بر آورد

ظهوری دلکشی گلشن آئین
اگر دشمن دم نفرین بر آورد

رفو در آستینی هرگز جیب من نمی باشد / چه کار آید گریبانی که در دامن نمی باشد
ز خاکستر م در سایه دارد توده سنبل / اگر آنست گلشن در جهان گلشن نمی باشد
سر از امیر ده در رزمگاه عشق پا ازجا / بجز زخم سر و بر مغفر و جوشن نمی باشد
نخ آهی بهشت آرد دگر خود را بر دوزی / چرا موی تو بر تن زین هوس سوزن نمی باشد
بجا ماند به نقش حرف تمنا از زبان رفتم / حدیث کام در کام و زبان من نمی باشد
ز رشک خرمن دل انبار داغ غم نمی باشم / که هرگز خوشه چین را برق در خرمن نمی باشد

جگر برسینه زن تا بر زبانش دوری کار دارد
جلوه ان زیب تن در آن زمین آمد
شد این که مجنون ان الاری رفته
دو دیده در دیای کوری که دور زمین رفته
برا ده صبح کس ز چشم بر آسمان ان کرده
خانه گلشن خوبان که خود آن گلشن بر آمد
سر خوش بر ان گریبان بر آمد
چه پروانگی به جان ز امیر برون خطر کرد

تا چند تنها بزم وفا بر آمد
تا چند ستم حسن بر دو رو ناکام بر آمد
ز هیچ دل در ستم کند مو در الان
ز دیوانگی آرام تو آرام بر آمد
ز کام اگر ناله بر آید چه تفاوت
از کام اگر ناله بکام بر آید
مشکل بود از ناله اگر کام بر آید
در حسرت عشق عجب آب ورنگ
گر رنگ ز ره همه نام بر آمد
زین چو عهد بر بطره کم تر که پیمود
خواهم که بدریا بیسر شب نام بر آید
حاصل شده از دوزخ و آزرده گناه
چون کام که دوران که با بام بر آید
در خدمت دو ران بکند آتش دیگر
خورشید قیامت که ازان بام بر آید

ازدامن خواری نکشد دست عزیزی / تا کام دعا از تو به دشنام برآید
گر ضابطه حسن تر در نظر آرند / نور مه و خورشید همه وام برآید
میخواست تف آتشت از شعله چو بیت / رتسیم که خاکستر ما خام برآید
کو به خبر از تیرگی روز ظهوری
هر فال که از دفتر ایام برآید

جمع آن دل که ز آغاز پریشان افتد / سر آن سر که ز فکر سر و سامان افتد
زخم او نیست اگر راه بمرهم داند / در ره من نیست اگر از پی درمان افتد
تشنه تر میشوم آبم مچکانید بلب / ای خوش آن تشنه که در چشمه حیوان افتد
برره باد چراغم شود افروخته تر / میشود مشتعل اگر بر دم طوفان افتد
غنچه دل بشکفتن بر و آن بلبل را / کز قفس بال کشاید بگلستان افتد
دست در جیب دری بسکه روان گرده است / در گریبان چو کنم چاک بدامان افتد
ذوق از عیدی طفلانه نباشد در عشق / عیدی آنرا که ز شمشیر تو قربان افتد
در پی نکهت موی تو دو [illegible] / که نفس بر نفس نکهت ریحان افتد
بار دو شت ظهوری سه ستا خوش زبان
که سر پرچکران بر سر میدان افتد

جنونم عقل را در بند دارد / دلم را غم ز خود خرسند دارد
زبان از حرف زهرش تلخ گردد / بشیرینی سخن بر قند دارد
بجز مهرش نمی باشد همای / جهانی را سعادتمند دارد
نفس راز درغم در هم جان کند / که هر آهم دو صد پیوند دارد
میان بر کرده دریا را بتنگ / چه رای گریه ام در بند دارد
کند ساقی بجای تو بهوا / که صد پا بست از سوگند دارد
برو ناصح مخوان دیگر نصیحت / که گوشم امتلای پند دارد
زره پوش است جان از زخم پیکان / که این چشمان ترکش بند دارد

ز بهر چشم چندان جانش بخت / جهان پر شور از شکر خنده دارد
بجا نباز زان خود چندین نیازد / کند فکری که چون من چند دارد
ظهوری کرده در زور خود چو [illegible] / همه شام و سحر مانند دارد

ز ما راز اشک ربا بدکرد / دل [illegible] چشمه یار ربا بدکرد
نمکی را که شور رانی / دل و جان زنگار ربا بدکرد
هر بن موی را بوعده گهی / دیده و انتظار ربا بدکرد
در جهان آنچنان هوائی نیست / سر کوی [illegible] ربا بدکرد
پاس عهد و قرار باید داشت / ز کرم صبر و قرار ربا بدکرد
تا جگر پاره کشتی بکنار / لخت دل در کنار ربا بدکرد
چون پیکار آن چو تیغ بازند / خون بس را بهیچ کار ربا بدکرد

بر پر انیده ام کبوتر دل / شاهبازی نگاه را باید کرد
میکند سینها چو جگر / گر به اعجاز شکار باید کرد
جانب عشق خوش فتاده عزیز / بعز [illegible] خوار باید کرد
داغش افکنده بر درون گذری / جگری بر کنار باید کرد
شد ظهوری علم به سبزی
یاد او را بهار باید کرد

خوشا رندی که کامش از شراب کام بر دارد / نهد حرف جم از لب بر زمین و جام بر دارد
در عشق و لا را امان تواند کوفت پیمانی / که هم آرام از دل هم دل آرام بردارد
تغافلهای صیادست آفت [illegible] / نگردد صید نخجیر که چشم از دام بر دارد
گدایان نگه را بر [illegible] عیب چه باشد / ز حاجتمندی باید کریم ابرام بردارد
از کام دعا را ننگ [illegible] میکند آخر / جبین کو چاشنی از تلخی دشنام بردارد
زبان خالی کنم از حرف چشم افتد چو بر قاصد / نگویم بیش چون این همه پیغام بر دارد
کنم از داغها [illegible] در ریزه میخواهم / کف خونی که جوشش آرزوی خام بر دارد
چو در طاعتگه زنار [illegible] / سجودی تحفه پیشانی اسلام بر دارد
درازی نیست چندانی که پای [illegible] / رسیدنهای بی پایان شکار رام بر دارد
تجرد از گرانباران این راهست [illegible] / بحرمان حرم سالک اگر احرام بر دارد
چو پوید بر طریق وادی ناموس بیبایه
ظهوری توشه ننگی برای نام بر دارد

قامتش بر سرو پهلو میزند / پیش رویش لاله زانو میزند
شاه زنگی سینه را در طلعت / خونش از خنجر ابرو میزند
میتوان سرپنجه خورشید تافت / دم ز حرف زور بازو میزند
کاه را گویم که بر کن کوه را / ناتوانی لاف نیرو میزند
با جلالش گر زند خورشید دم / در دمش شمشیر بر رو میزند

کاروان دعوی اعجاز را / راه آن چشمان جادو میزند
[illegible] / عشوه [illegible]
[illegible] / [illegible]
لاله از روی تو بر بو میزند / سنبل از موی تو [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] ظهوری [illegible] / [illegible] میزند

[illegible] دکان چند / چیده ام [illegible] زبان چند
سود خود کرده ام [illegible] / [illegible] چند
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] چند

آورد و چمن دعوی ز رنگینی سوادی
تا سر ز خط عارض او چون بر آورد
در دست عاشق فراق و وصال او
تا خویش را نقش کسی چون بر آورد
عمر نامهای کان همه بنوشته میبرد
ما یابش ثبت کرد مضمون بر آورد
در رزم عشق عقل و سپاه عشق جا نخورد
در روز دگر دوا از شبخون بر آورد
سودا نکرده هرکه ظهوری بهیچ شاه
[illegible] مضمون بر آورد
هرکس که سجده پیش تو [illegible]
از سجده سر [illegible] بیرون بر آورد

کشتی ساحل خطر دارد — بکنار آورم میانی چند
بحدیث تو قصه می بالد — گشته هر حرف داستانی چند
نفروز آتش غمت دارم — خشکتر از نی استخوانی چند
پای در جست و جوی نگار افتاد — در سراغ افکنم زبانی چند
خضر در آتشست از آبش — در محبت نکند جانی چند
سینه بازار سبز کرد داغ — هر طرف وا کند دکانی چند

تشنه و قصه ظهوری را
نکند کم دو فغانی چند

بهار آمد ز دل غمها درو کرد — نمی ز ابر ردای خود گرو کرد
فغان و ناله رسوا ز غیرت — دلم باد در رشش این کف سبو کرد
تا رگ سبک مجنون خاک افشان — بهامون نقشها را جلوه گر کرد
کف دامن ز دربان گاه رفت — بپا را در نیش نخجیم برو کرد
بجای شوق در دل صبر کشتم — بجز من کندم خود را که جو کرد
بهار گلشن رخ فصل خطست — کهن کرده عشقم حسن نو کرد
شراب از خوی بر و پیش نکم افشاند — توان خورشید از روی درو کرد

ظهوری محملی انداخت در پیش
که دیر و کعبه را دنباله رو کرد

داغ درون چو شعله ز بیرون بر آورد — در چاره گریه موجه جیحون بر آورد
تا فصل حشر از چمن دل لاله نوبهار — لیلی همه ز تربت مجنون بر آورد
شیرین که کار زنگ نه گلگون دهد عنان — فرهاد اگر ز سنگ نه گلگون بر آورد
سنجد که پیش عشقم هوس خدمت — آری سبک گران و کم افزون بر آورد
نم در رگی است کاهش عشقم جگر کشید — کو نشتری که از رگ من خون بر آورد
غم جان گرفت لب بگزیده سپرده اند — زهری نخورده ام که گل افیون بر آورد

خم چو خیمه جای کر نظر پردازد
مدعا هست دعا چون با اثر پردازد
جمع کرده دیده و دل [illegible]
دفتر آرایش کرده [illegible] پردازد
زخمی تو ز دل اندیشه مرهم نه
هرکه زهر تو خورد دل [illegible] پردازد

جز

عجب سامان که بلبل رخت گشته ز آرزوانی — بارنه از سر آنکس که بسر پردازد
عطر آمیست که در سنبل مو بجهد است — تازگی در گل رو دیده تر پردازد
دیده را سرمه دیدار کشید و نخیم — شامم از پرتو روی تو سحر پردازد
ای خوشا حال خیال تو بخاطر پرداخت — زین چه بخشته که بجالت بنظر پردازد
از جگر دل سیری گرچه کشیده است بر — دم شمشیر غمت کی بسپر پردازد
عکس خود داد ز بوسه تهی بر قدم عاشقه — حق دهد هوش که گوشم بخبر پردازد
چرخ از تیرگی انجم خود داغ نشود — تیره روز تو چو از آه شرر پردازد

رفته بی رونقی کار ظهوری از حد
عجب نباید که باحوال هنر پردازد

دلی که کرد بدرد تو خو دوا چکند — کسی که کشت شهید تو خون بها چکند
کسی که فرق هوس دارد از نخجسته پیکان — اگر نه فرق کند در ره تو پا چکند
چمن ببوی تو هر روز تازه میگردد — اگر تو منع کنی رایت صبا چکند
لب بوسه بخیل و گدایی جگر و دل — چه وعدها که نشد کهنه تو گدا چکند
بروی رحم درشورت چند چنین — خوشست قاده به بیگانه آشنا چکند
سبک جبا داثر دعا چه سنگین است — بغیر ازین که بیازد کم دعا چکند
خراب حالی من گشته طوق آهنش — ستوری شده تا ناز اقتضا چکند
چو از هم نتوان کرد گرم خون ناز را — عجب ز سینه من داغ خود جدا چکند
بهر رهی که فتد نقش رو برو آیم — زمان زمان نکند روی بر قفا چکند
شکیب و صبر و دل و دین بیاد رفت همه — چه نکرده هوسی هنوز تا چکند
اگرچه خبر کنیم مید هد زبان الم — بروز وصل نه انم من جفا چکند
هرکسی شده کاری حواله روز نخست — خطاست شکوه جفا گر بجز جفا چکند

نبود جای دران دل بجز ظهوری را
نمانده است برانش بزم جا چکند

چو نشان ز راز سبب بیهوش کرد
حرف سازان ز داغ خاموش کرد
سلابا رخ قدری را بو
هیچ سنگ حلقه در گوش کرد
نادرم ابر ورن که بی دل خو دیر
عشق در جام غم فراموش کرد
دل وقف درد هم جان نبود
حیرتم در تماشا بیهوش کرد
خنجر یار ازاده عقل و هوش کرد
دارو در کار سبب گشته
نعمت و دن [illegible]
خضر جام ز هر [illegible] نگاه
باده امر [illegible] دوش کرد
از تغافل [illegible] فرخ
ذره را [illegible] آغوش کرد
[illegible]
سکینه بازی [illegible] کرد
عشق طفلان [illegible] غم
نه ظهوری عشره [illegible]
نفس [illegible] دوش کرد

چمن چو با گل رویش قمار میبازد — چه با غنا(?) نگهبه بهار میبازد
چنین که دل شده مفتون وعده بیمم — که خوبیش را بره انتظار میبازد
باین فروغ زر آفتاب اگر خورد — که از کوره داغش عیار میبازد
گره ز عنبر صبا کو بتار طره او — که عطر قافلهای تتار میبازد
بساط خوبی بصحرا اگر کشد داغش — هزار سینه قرونی(?) لالهزار میبازد
اگر هیچ غزالی نداشت این چشم — ولی ز هر زه نگاهی شکار میبازد
چنین که نغمه فتادست در دل نقشم — زنا(?) که زره در حصار میبازد

کسی نباخته بهر قمار مهر از من
و گر بگنجینه روم روزگار میبازد

کسی در عشق آب رو هوس کرد — که خاک رو بفرق ملتمس کرد
ز هر کس همتی در یوزه میکن — مگر خود را توانی همجلس کرد
چمن چون شگفته در بیرون کوش — کل و ریحان خود را خار و خس کرد
بچشم دعوی ابر است بیجا — که دیدم چشمه چشمش کم بی کس کرد
ازین افغان که بلبل کرد در دام — نه تنها خود چمن را در قفس کرد
شد ایمن از کسستن رشته عمر — خوشا آنکس که از آهت نفس کرد
زهی بیگانه کام جان بخشش — که هر جا آشنایی بود پس کرد
بشب لطف ساقی چه داشت — ازان همسایگی با او هوس کرد

ز بیدادش ظهوری ماند محروم
ببین بیچاره داد از داد رس کرد

صبا بکوی تو گل غبار بخش کند — زچین موی تو بوی تتار بخش کند
ز طره تو پریشانی که گرد جمع — بحال شیفتگان روزگار بخش کند
بانگ سرخ رخ زردی توان پوشید — که عشق در دهان آشکار بخش کند
کند ز چهره خوی کرده تو دریوزه — طراوتی که بگلها بهار بخش کند

زمانی از زبان لاف نگفتن آید باور — که گوش از عهده بیغاره شنیدن برآید
ازان بچشم کرم جیبی را بیاسنگی آرم — کسی این بار که خواهد شنیدن برون آید
بمنع ناله قفلی بر دهان از نفس بندم — اگر دامن که دو دو دل ایا لیس برون آید
مبادا خار راه سجده را پیچ دشمن را — بکام تا بتارک که بگاه و بسر برون آید
بهار آمد ز نرگس باغ دارد چشم بر راهست — که گل از غنچه میخواهد بگل چیدن برون آید
بامید جوابی گوش بر خود تا بکی بیچد — شود روزی که روزی لب ز رنجیدن برون آید

ظهوری بسته تعویذی بیاز وی خود از موی
که در شب گردی کوی ز ترسیدن برون آید

سود عشق آنقدر نمی باشد — صبر اگر در سفر نمی باشد
لب بی ناله را کلب خواند — سر بی درد سر نمی باشد
در دل بیدلان غمزه پرست — رگ بی نیشتر نمی باشد
کوه کاهست در ترازوی عشق — کمتر و بیشتر نمی باشد
ای خوشا گریه‌های خشک لبان — ابر را چشم تر نمی باشد
تلخکامی بشور رم آورده است — چاشنی در شکر نمی باشد
بخت فیروز دوستان دارد — دشمنان را خطر نمی باشد
کوه راز برد بار هجرانست — مهر هیچ کمر نمی باشد
لب بدشنام بادیش آلود — که دعای اثر نمی باشد
غالبا مرده بخت خفته من — ورنه خواب اینقدر نمی باشد

با ظهوری دگر مشو زنهار
که ظهوری دگر نمی باشد

گمان داری که جز مهر و وفا از من نمی آید — چو تقلیدم بشور آید جفا از من نمی آید
اگر غیرت کند لازم که راه بی رهی پویم — روم تا انتها لیک ابتدا از من نمی آید
عزیزان بر نمیدارند لب از شکوه بیجا — شکایت هم اگر باشد بجا از من نمی آید

روز ما قیمت خون تو بحلال | زندگانی حرام میگذرد
حلقهٔ درس نکتگان دیدیم | چه سخنهای خام میگذرد
خارج مسجدیم بحمد الله | صحبت خاص و عام میگذرد
رفته در جام زهر ناکامی | کامم از شهد کام میگذرد
سخت تیز است آتش هجران | شهد عمر از قوام میگذرد
در فراق ز سایهٔ آهم | چه سحرها بشام میگذرد
بود قارون دلم بصبر و کنون | روزگارش بوام میگذرد
هر شب بیت سجده و رنجم | گر چه بی سلام میگذرد
دل سر انتخاب غم دارد | مشکلات از کدام میگذرد
کارت از عمر نیم کاره هنوز | غافلی و تمام میگذرد

شد ظهوری ز دشمنان پامال
وز سر انتقام میگذرد

آنچنان شو بما ز اسو کند | گر خوری هم تو خود جا سو کند
برجفای تو عاشقت وفا | بجفا کار ریو فا سو کند
در جدای نه دل نه جانی ماند | بدل و جان جدا جدا سو کند
بر دوای کسی ندارم چشم | ببین درد بی دوا سو کند
حرف بیگانه در زبانم نیست | بسخنهای آشنا سو کند
جان ببوی تو میسپرد جانی | بهواداری صبا سو کند
تا نیم نیست در پریشانی | بر طرهٔ دوتا سو کند
در غلامی گریزپای نیم | بشکیب گریزپا سو کند
زاغ خود بهتر از تذرو کسان | بهما بوی هما سو کند
باده با شاهدان حرام مخور | بحریفان پارسا سو کند
گو نشستی در تقضای بیصبری | با اسیران خویش ادا سو کند

تاچند

گاه شود درین کشش غم و درد
بسخنهای گهربا سو کند
آبرو در طلب بیا و بده
بعرق ریزی حیا سو کند
از ظهوری که ذلیل حرص مباش
بگدایان بیا و ثنا سو کند

شمع ای که تو با دیده و دل هم کار ندارد
افکنده در زلف سجود و زنار ندارد
افکنده در زلف [illegible] بر ننشین
گردیده چراغ نگه از روی تو رونق
خورشید درخشان ز رخ خار ندارد
خورشید [illegible] بر دو نشان ای
رضوان بسر راه صبا [illegible] زار ندارد
جیبی که نه خلد و چمن زار ندارد
جان گر چه [illegible] آزار ندارد
نشنید که زمان [illegible] بلبل [illegible]
در کوی تو [illegible] و دستار ندارد
گل باد در آن سرو هوا دارد ندارد
آرایش گلزار چمن هم نبود [illegible]
گل [illegible] بر آن گوشهٔ دستار ندارد
گل [illegible] عشق بر آورد
از ناز نسیم [illegible]
نازش ز نیاز [illegible] عار ندارد

تا چند فروچیدن و برچیدن دکان | کالای وفا رونق بازار نداد
مشکل که شود مانع رفتن بتو گفتم
بر سینه ظهوری بره اظهار نداد

آرزو رفته ام از سینه بحسرت سو کند | دل فراغت زده گردیده بمحنت سو کند
انتظارم چه جگرها که نداده بخون [illegible] | سیر گردیده ام از وعده بدولت سو کند
صرف گردیده همه عمر بیابان [illegible] | عرض احوال فراموش بفرصت سو کند
بر لب خویش تو خود رحم نداری هیچ | رحم برگوش اسیران بنصیحت سو کند
این بلا ما همه دل بر سر من می آرد | هدر رشش میکشم از سینه بجرات سو کند
اگر از تیغ و سنان تو برون آید زخم | مرهمی بهتر از آن نیست بزاحت سو کند
در تنم از رگ دل ارقم افعی [illegible] | همچنان زهر فراقم بمروت سو کند
خواری از کیست چرا جلوه عزیزی [illegible] | هم بعزت قسم و هم بذلت سو کند
خصم کو صبر مرا عجز تصور مکنی | نیستم مرد عداوت بمحبت سو کند
تنگ دستان چه دل و دست فراخی دارند | نشود صد همه یک هیچ همت سو کند
بجوی از چهره تراوید ظهوری [illegible] | مهر گردید لب خواست بخجلت سو کند

بر سر کوی تو شد احوال غریبان دیدیم
ظلم را اهل وطن رفته بغربت سو کند

از پرتو این داغ که از سینه برآمد | زنگار بدل گشتم آینه برآمد
شرطست صفای دل خود جوهر [illegible] | دریح در مهرست که از کینه برآمد
چون می بکجاست ذکر عبادت در ایام | یکشنبه ساقی بعد آدینه برآمد
بی ذکر تو از سبحه اگر نجم فشاندم | زنار شد از خرقهٔ پشمینه برآمد
اسباب گدایان همه در عشق شود جمع | سلطنت اگر شاه ز گنجینه برآمد
هر چند که گرمست دل صبح بخورشید | در آرزوی داغ تو از سینه برآمد
شست از شکر شهد لبان دست ظهوری | در کام و زبان لذت لوزینه برآمد

نکهت از سنبل موی تو بریحان بخشند
گونه از لالهٔ روی تو بستان بخشند
ساز بخشش بیاد دل نقش نگارستانی
خاطری را که [illegible] پریشان بخشند
خبر شوقی [illegible] ره [illegible] جنت خود
[illegible] دیده کشند و بنعلان بخشند
پای را از دیده [illegible] بکف سیم و زری
دست [illegible] عفت [illegible] بفقیران بخشند
همت عشق نگر [illegible] غصه [illegible]
خنده بادی [illegible] برد دل [illegible] بخشند
دارم امید که جای [illegible]
دل [illegible] ببوسیدن [illegible] زنخدان بخشند
تاری از طره [illegible] ابروبان
[illegible] گهرهای [illegible]
[illegible] بنده [illegible] بیکبان
[illegible] قاعده [illegible]
روشن [illegible] چراغی [illegible] بخشند
سر فرو [illegible]
خندهٔ غنچه [illegible] بخشند
تا زده [illegible] چو گل [illegible]

غزالان گر کند [illegible] زند
[illegible] و رای [illegible] زند

سلامت از بتان زخوبش بالد / چه سازم که با سلامی نسازند
خوشش آن خامان که صبحی نگیرند / که از دود جگر شامی نسازند
لبی و صد دعا دارند اسیران / رسد شان که با برامی نسازند
بکنج صبر و طاقت چون نیایند / اگر اکسیر آرامی نسازند
گدا با آتش سفال خویش خواهند / جم اند اما بهر جامی نسازند
فغان از قاصدان بی تصرف / زخود یکبار پیغامی نسازند
هوا داران بر آورده خوبی / اگر کار مرا خامی نسازند
بنقص اکرام را سازند بدنام / کریمان که با برامی نسازند
نه آن راهست کاینجا ره نوردان / دو عالم طی بهر گامی نسازند

هیچکه نام من رقم زنند / که زشوخی بر آن قلم زنند
خار کویش بپاس عزت خویش / بر گل و لالهٔ ارم زنند
بر جگر تا شگفته گل داغش / صد چمن سینه تا بهم زنند
زده بر سنگ او برهمن پای / سنگ چون بر سر صنم زنند
کشته زخمش حرام جز برمن / داد این آهوی حرم زنند
بفرو دی مباد آه علم / آه رحجیخ اگر علم زنند
هر که دم در میان ناله زند / پرده بر کنار دم نزنند
همه جا غم برای دل برپاست / دل برای چه تیغ غم زنند
گریه برهم نهای اگر ندود / اشک کلبا نمک بر قدم زنند

جام عادلشهی ظهوری خورد
دهر حرف سفال جم زنند

بان خود را چنان زبا بازند / که در هر لحظه صد شیشه ابازند
فسون عشق بر خوبان دمید است / که پنهانی بهر رسوا ببازند

ز رانبان بزرگ و از عشاق زاری / علاجی خسته ستانان ما با بازند
بلند بهای عالم حرف تلخی / نگرد هر فان درین سودا ببازند
هر دارند بپاس صبر و طاقت / اگر وز دان باین کالا ببازند
نگردند آشنای بی شکوه یاران / که از عجز من استغنا ببازند
صد چیز برای بدلان سازند / برای خوش یک پروا ببازند
سبکدام وفای وعده خوبان / زیک امروز صد فردا ببازند
چه حرص در عمارت دلبران است / بهر دل صد هزاران جا ببازند
خوش آنان که ولیده مو یابی کرد ریز / بر صحرا جنون صحرا ببازند
[illegible] ظهوری گرچه دارد / [illegible] تقوا ببازند

بر خود را بنازم [illegible] سامانم نبازد
ندارم [illegible] از درد و درمانم نبازد

نمایانم شود از پرده پوشی رازهای من / ز رسوایان دهرم عشق پنهانم نمی بازد
اگر در باغ می بینم گلم از چشم می افتد / غلط باشد اگر گویم که زندانم نمی بازد
نفس را نالهای قسمتی در پیچ می باید / بسودای محبت درد ارزانم نمی بازد
کجا باشم من کجا کی در عشق بر جیب خود دوزم / گرفتم دست خود صد ره گریبانم نمی بازد
چرا از شور بختیهای خود دور از نمکشیم / لبش بکرده تلخی شکرستانم نمی بازد
نشاط من نمکگرد دیده بر انداز وصل عاشق / لب خندان من با چشم گریانم نمی بازد
کمند قادر انداز ان ندارد چین پیچیدنی / شود کی جمع صد گل پریشانم نمی بازد
بجنگیهای زهوار دجله نم با آنکه بر چشم / زبی کاهی چرا چیحون زدامانم نمی بازد

ظهوری شد دردم خوش بلند افتاده کار من
گذشت از ناله جز باد و افغانم نمی بازد

زآه سوختگان تو آه میسوزد / براه گرم روان تو راه میسوزد
سپهر مجمره گردان برای دفع گزند / سپند بر تو خورشید و ماه میسوزد
فسرده جلوه خورشید روی گرم است / که تا نگاه کند کس نگاه میسوزد
کشیده آتش غم شعله در گرفته تنم / یقین شده است که روز سیاه میسوزد
زاشک شور در این دشت تخم بیکارم / که آب تلخ بجوی گیاه میسوزد
بر آتشی زدم از مغز استخوان روغن / که کوه ضعف تر از برگ کاه میسوزد
زهفته روز در آتش فتاده خود را / اگر برون نکنم سال و ماه میسوزد

تجلد عفو ظهوری اگر چه افتاده است
[illegible] نشم گناه میسوزد

کام بخشان که کام ما ندهند / هیچ جا کام کس بجا ندهند
حرف بیگانگان بپرس هزار / لب بیک حرف آشنا ندهند
می غمی نه محبت خود / جز به نه ان پارسا ندهند
عاشق ز الخلوت دل خود / جا دهند و ببزم جا ندهند

خبر زنه بود و جنبش بپا بان / خاک رهشان ز شوخی بپا ندهند
[illegible] داد و دین بنقش بتان / داده اند اهل دل چرا ندهند
دل بدل جنبد و دیل در عشق / نتوانند بر و [illegible] ندهند
خاستی از آنکه بر بساط گداز / سینه [illegible] و در نوا ندهند
[illegible] رشته [illegible] / ز نفس رشته [illegible] دوا ندهند
ناله واری که بعد دو ا ندهند / [illegible] افلاک
سینه [illegible] / نشنوم [illegible] آشنای خونریزان
خبر [illegible] که خونبها ندهند / ظهوری [illegible]
ز جفا [illegible] وفا ندهند / [illegible] زحمت

از آنکه خوبی یکت کاکل گرفته اند / در بوستان [illegible] سنبل گرفته اند
[illegible] / [illegible] گرفته اند

ورزی نمی‌دهند قرار و شکیب را / با سنگ کوه و کاه و تحمل گرفته‌اند
دانسته‌اند صرفهٔ اوقات خویشتن / ایام گل و داغ گرد دل گرفته‌اند
در کوی فقر نیست به دیوار احتیاج / خود در ابر جهان توکل گرفته‌اند
از بسکه کرده‌اند مدارا به دشمنان / اقلیم دوستی به تطاول گرفته‌اند
بزم خیال‌شان به صد آرایش بهشت / اهل وصال فرع تخیل گرفته‌اند
سازند کار تنگی قفس از چوب سرو و گل / آهن‌دلان که قمری و بلبل گرفته‌اند
در عشق گفتگو بخموشی حواله است / اهل نظر نگه ز تغافل گرفته‌اند
از روی و موی اوست ظهوری چو چین چمن
در بزم رنگ و بوی گل و سنبل گرفته‌اند

مستان که جا که جیب به دامان سپرده‌اند / لبها بجای نقل به دندان سپرده‌اند
گر دل نهاده نیست به لب نهاده‌اند / ور جان سپرده نیست بجانان سپرده‌اند
بیچند در مسابقه هنگام انتقام / طومار باد دشت بجنبان سپرده‌اند
در دزد آفتاب ودیعت توان نهاد / آری به قطره قلزم و عمان سپرده‌اند
از عاشقان کینه کز تا ننده نیست عهد / هر گلی که بوده به بیجان سپرده‌اند
عاشق تلاش دارد و درمان که میکند / دارد دکان که درد بدرمان سپرده‌اند
زندانیان به خلد نشستند تنگدل / زین باغ و بوستان که بزندان سپرده‌اند
انگشت مجرمانست کلید در بهشت / باور نمیکنم که برضوان سپرده‌اند
در راه کعبه پای فکاری ضرورت است / خوش مرهمی بنوک مغیلان سپرده‌اند
آتش بلند کرده ظهوری بیاد آه
روشن‌دلان چراغ بطوفان سپرده‌اند

به بیداری که خوشتم کز تاب غم تابم انداخت / که تا چشم خویش را آسودگی در خوابم اندازد
حرامم باد راحتهای خاک تیره پهلو / اگر در خار رخار بستر سنجابم اندازد
بآه سرد خویش از سینه گرم این گمانم / که گرد و برق و در بر خرمن اسبابم اندازد

برآمد هر که بنشیند بکلی از خاک برخیزد / ز پا افتاده‌ام دستی که هم کافلاک برخیزد
ضرورت دان نکوی عشق خونریزی باین حسرت / که در تعظیم تیغش از جگر صد چاک برخیزد
نه بیم است این شکارستان چنین صیاد مغروری / که سرهای هنر پر اشک خود از فتراک برخیزد
ده باغ بگلی بلبل که خاری از صبا گیرد / چو در کوی تو بی پر چیدن خاشاک برخیزد
می عشق و جنون چون از برای دل نینوازم / ببستان من بی گزرگ بی باک برخیزد
کجا بر سینه آلوده داغش مینوید خرمن / که تخم کرم خونی از زمین پاک برخیزد
بعد بی باکی اول گمان خود کند بازی / چو فرد آکنده آن غمزه بی باک برخیزد
ظهوری در بروی دوستان از دوستی بستم / چو با غمناک بنشیند کی غمناک برخیزد
چه والا رتبه معراج ابراهیم شد دارد
که بر خاک درش بنشیند افلاک برخیزد

دیده حیرت زده شد دیدن رخ صحبت دارد / دقت غوغای خموشیت شنیدن دارد
که به دارا و بر و بوم طلب رخش است / قطره بر دوشش نشسته است از دویدن دارد
دو جهان پر دل و دین غیبت یک ناز ز بنان / گر چه ایشان نظر و شسته خریدن دارد
گل اگر دو خسته رخ جیب خود از سو نخی / جیب از شوق تو در دست دریدن دارد
سالک آن به که گرانبار نسازد خود را / نرسد هر که تمنای رسیدن دارد
گر چه آیینه تشخیص نفس می آرم / روز طوفان نگه آه کشیدن دارد
چون کشی باده کند زهر لب جام نشان / بسکه اندیشه آن لعل گزیدن دارد
مه که باشد که تواند برافتد از نوبت / مهر از شرم تو در ذره خزیدن دارد
شد و گل مست بیوت زده باشد لایق / رنگش از برگ پر و بال پریدن دارد
عرض احوال ظهوری بکجا واگذاشت
از خجالت بگوی از جبهه چکیدن دارد

عشق آمد و ناموس مرا ننگ برآورد / نازم بجنون صلح مرا جنگ برآورد
از موی تو زد نافه نفس بوی برافشاند / بر روی تو گل دوخت نظر رنگ برآورد

سالک نشود تا سبک از بار گرانش / از لب بغیر منزل و فرسنگ بر آورد
تا سینهٔ دل در هوس ناله کنارم / رگها همه در سینهٔ من چنگ بر آورد
در ره دل از امید فراخست که خود را / از حسرت آغوش چنین تنگ بر آورد
شاهان همه خواهند گدایی چو ظهوری / از خاک ره شاه خود اورنگ بر آورد

چون عود ز طنبور شه انداخت به آتش
ناهید اگر نغمه از چنگ بر آورد

رنگی که لاله راست ز روی تو بر سر / بویی که نافه راست ز بوی تو بر سر
آتش پرست گشته چه در کار خویشتنم / گویا فتاده شعله بخوی تو بر سر
تا رنگ سوزن مژگان کشیده‌ام / نازم که چاک دل برفوی تو بر سر
در سر هوس روشنی نو از سفید شد / چون توتیای گرد ز کوی تو بر سر
هر جا که حرف فتنه و آشوب می‌رود / نقلش بچشم عربده جوی تو بر سر
این گلستان ز لاله عذاران که داشتست / میراث نوبهار بروی تو بر سر
هم خود میان جستجو خود جست کرده / سالک بقصد از نکته بوی تو بر سر
ای خضر خورده غلط آب زندگی / کی آب تیغ او بگلوی تو بر سر
ساقی ز تنگ سنگ کان تو در هوا بی انه / کی سنگ محتسب بسبوی تو بر سر

رو بر نماز خویش ظهوری دگر مخند
کز جوی گریه آب وضوی تو بر سر

وقتست که فرقم بزمین بوس در آید / لب باز سخن بغیر بافسوس در آید
در شیشه بیا زنگی شیخ بدیدیم / بازی خود از خود چو باقوس در آید
زاهد ز چه در پی ردی رنگ نکو شد / کاپید از تنگ و بناموس در آید
پرزم ز مه وسعت عشقت زبانها / شاید که از آن تنگ بناقوس در آید
در پرده بهیار تسلی نتوان شد / بگذار که پروانه بفانوس در آید
برگشته زبس خاطرم از آرزوی تو / جائیست که از یاد تو جاسوس در آید

از زمزمه گرداب از نتوان کرد
سر رشته بر فرسنگ کاوس در آید
[illegible] سینه بر داغ ظهوری
از ساده دلی [illegible] طاوس در آید
نقشی که ببال و پر طاوس در آید

تا از نظرت نظر نهفتند
زان چهره نقاب بر نهفتند
شبها بره نسیم [illegible]
تا مهر تو [illegible] نهفتند
در خنجر تو امانت دل
هر جا که کرد در جگر نهفتند
بر راز تو [illegible] چنین دل
از سینه چرا [illegible] نهفتند
زهر تو برای کام [illegible]
در چاشنی شکر نهفتند
[illegible] و نهفتند
[illegible] ربست در نهفتند
آماده [illegible] بال و پر
[illegible] نهفتند
مستی [illegible] ظهوری
از پرده [illegible] نهفتند
سر پرده [illegible]

غمم

غمم از برای دل که شاد از غم نمیگردد / فتاد از چشم من چشمم که گرد نم نمیگردد
نمک خشکست تا باکر به مجلس نمی‌دارد / نفس بادات تا با ناله همدم نمیگردد
دلی کعبه در صحرای خود بر تابه انداز / که از تاب تمنا ماهی زمزم نمیگردد
ز ترقی نیست در عشق دلارامان بسرکی / که آرامش پس از مردن دمادم کم نمیگردد
چه خونی تنها دارد سخن پرداز مبدا / نخستین انکه سالک بجگر ملزم نمیگردد
چه سود از گریه‌ها شگفتن نیست در ضم / گل پژمرده هرگز تازه از شبنم نمیگردد
زد آتش نظر ریزی به حکم دیده دشنامم / که فال زخمها از مرهم هم نمیگردد
کشند ترمزه کی دهنه‌ای گریه چشم ترم / چو اهد گریه در هم گوشه برهم نمیگردد

دلم را لب بر او درگشاد نخل کوششی دارم
ظهوری بی گره هرگز گشش محکم نمیگردد

وای آزادان اگر عشق از رستن بگذرد / درد عالم گیر بلا از دست کردن بگذرد
شغل فکرت فارغم کرد از نگاهبانی عیب / دوستم چون در خیرم یاد دشمن بگذرد
فادرم در عجز بگذارم که بردارد قدم / گر فلک خواهد که بی یاد تو از من بگذرد
گلرام از شعله آهم جهان گردیده گرم / کافتاب افتد نه از بالای روزن بگذرد
از خس و خاشاک کوی گلخن آیین بسته‌ام / باغبان از غیبت از تماشای گلشن بگذرد
هیچ را ازرسم پای انداز انداز سپهر / تا شب تاریک من بر روز روشن بگذرد
در نبرد بی صلاحان بمجلس ارم درخست / تیر آهم چرخ را از تیغ و جوشن بگذرد
امتیاز سیم‌ام خواهد بزنارم رسید / شب مرد و رشک من از بت برهمن بگذرد
خونبهس را نتوان برد جز در یافت وجهش / جسم بی جان بکالبد ز سوزن بگذرد

بر توی از دو جنت خاطر ظهوری حسرتست
کاسمان از در که در شغل دوتن بگذرد

بباغ رود که چمن از بهار بر گردد / ز اشک خار شود گل بکار بر گردد
همیشه جلوه کند برگلت منفعلم / چگونه گریه بی اختیار بر گردد

[illegible] از جسم
گل نفع کوی تو جو را [illegible] بر گردد
چو بانکلید [illegible] دارد [illegible]
خنیا [illegible] بار [illegible] بر گردد
کال [illegible] خواهم
ز خنجر تو جان زخم [illegible] بر گردد
سر بر هم [illegible] بر گردی
اگر تو خوب [illegible] بر گردد
عجب [illegible] از عزیزان [illegible]
ز روز نگار [illegible] نگار بر گردد
ز بلبل آنچه [illegible] آید
خنده عاشقی [illegible] نگار بر گردد
چو صبر [illegible] باری خونست
رسد و از ظهوری [illegible] بر گردد
قبول [illegible] دل [illegible]
[illegible] غار بر گردد

دلم [illegible] افتد
نشانه [illegible] کند
فتاده [illegible] افتد
[illegible]

اگر امید کند صد بنا تمام چه سود | ز ورنگ زلزله شد تمام می افتد
مرید می شود از خود بر بخلوت خود | ز بس که شیخ چه دراز دام می افتد
شکوفه گر نکند در بهار بخت اولی | بر نهال تمنا که خام می افتد
نشان تیر تو مرد سجل ناموس | که در شکار تو صید نام می افتد
فتد بکوی تو بر تابه ماهی از خورشید | ز ورنگ سایه که در پای بام می افتد
ز شغلهای عبث می شود جهان کاهی | که ورد گریه صبح شام می افتد

ز طرز چرخ شکیب وقاری یابم
که عنقریب ظهوری بدام می افتد

تغافل پیشه صید افکن این سرزمین باشد | که دایم بهر توبیب نگاهی در کمین باشد
رود عالم بباد گوشه دامان منزوی | که کار آستینش دفن گرد جبین باشد
نخستش بر فزودم درد هم تن بس نگاه شکی | هوس دارم که دل بخجر بر خلخلش باشد
از این نخلی که من از شعله روی گشته ام در دل | بهنداز مهرد رم حرمن سهاکه خوشه چین باشد
زنند بلو برین خاکستری در توده اخگر | اگر بیرون دهم داغی که اندر دل دفین باشد
بلنگ بعلت یار بیاید بر کام از | بس افتادن بپای سالکان برمین باشد
برای داغ خود جا خوش کنی خوش سینه پاکان | که داغت تیزی با بد چه خالت خوش نشین باشد
ز بس سنجیدگی گفتن ز ن عشق می گردی | دو عالم بر زبان آید همانا بیش ازین باشد
دلی بجای که از دخت نه زده در راحتی رخود | درین سودا نمی باید که دل چندان امین باشد

ظهوری میتوان با عکس او دست بغل گشتن
بهم آغوشی ان کر یکی از نگار گین باشد

بیتی مرد چه نغم نشود | و انکه گرد به بیش کم نشود
عزرا داغ محبت بخت | سگ دیر آهوی حرم نشود
هیچ رنگی نبا شدش زاثر | نامه کز خون دل رقم نشود
سرو در بند کیش بسته کمر | چون بآزادگی علم نشود

ذره راکه عشق کرد طلبگیری | خویشتن را در محیط نور افکند
رستمانگ چاه بیژن را | چاه عشق بیشتره دور افکند
بیژن چشم بخت دیدارش | کوشش کس بحرف جور افکند

بر جگر داغ او ظهوری چند
بر جبین پرتو ظهور افکند

حرف هر طره نغمی رستیل بکند | بی رخسار تو در جیب بکه کل نکند
میرد عوض گلستان ارم هر زد او | بسر کوی تو گر عرض تجمل نکند
از گر آمد چه جوان تو این خلادی | هیچ در گشتن احباب تامل نکند
کشور دل گدائی چه بلا آبادست | کند آن کار مدار اگر تطاول نکند
باد طفلی و نادانی خود میر اند | که مرا بیهده تکلیف تحمل نکند
کرده معلوم که داریم حیالی کالخیال | گر نه راحت جرانح تخیل نکند
هر اعشوه رسوا کند از برده بدد | گر نگه های نهان حرف تغافل نکند
آه مجنون همه شد حرف هوادار زلف | سره آن آه که جز خدمت کاکل نکند
گر کند ز بوی معطر حدیث کل من | بر گل خود چه قدر ناز که بلبل نکند
عجبی نیست که از گریه فتد بجز روی | بجگر داغ فرو رفت اگر گل نکند
ابر راعیت مه کوه ز دریا گذرد | موج سیلاب بسرنگ می اگر پل نکند
جز بتجرید درین راه بجای نرسید | راه رو تو شه اگر بار توکل نکند

در ترقیت ظهوری بخلافت نازم
حکم فرازت که از چرخ تنزل نکند

بجز عداوت ازان سیمتن نمی آید | جانگه غیر محبت ز من نمی آید
بوصف آن سر گردن سخن کنم ز عطا | نفس اگر نه بپای سخن نمی آید
حدیث خار وخس کوی او بهار گفت | زبان بحرف گل و نسترن نمی آید
برای ما نکهت بجبین کیسوئی | کدام روز که باد ختن نمی آید

گفت گنجشک دل نگار عشق | همتی داشت شاهبازی کرد
چشمم بر راه جرعهٔ ساقی | زهد دلق درع نمازی کرد
گفت دلق زرق گران بار مرد | شوق با جیب دستبازی کرد
زر خالص شدم بنوبهٔ عشق | تف حسرت هوس گدازی کرد
ما به بهای عمر افزودیم | خضر اگر سعی در درازی کرد
چه از باده پای رقص آورد | ناله هم جانفس نوازی کرد
عشق در کشور حقیقیان | دیر را کعبهٔ مجازی کرد
نتوان گرد در شناسای | آنچه محمود در ایازی کرد
چون ظهوری شد آنکه صاحب طرز | از غزالان غزل طرازی کرد

بطواف مقام ابراهیم
درد کش خویش را حجازی کرد

حکایتش نتوان گفت گفتگو دارد | بجستنش نتوان رفت جستجو دارد
امیدواریم از نا امیدیم کم نیست | بقدر حسرت خود هر کس آرزو دارد
نگیرد روی سخن اعتبار مجلس از دوست | اگر چه رفت سخن کرده عذر رو دارد
در نگاه بردیم نیست او نسبت | چنین که نرگس خوشش ناز خود دارد
گلشن ز تاب جا نشینی چهره زوجه شب | جا همیشه چنینش آب رو دارد
ز بس خوشتری از خویشتن ندارم یاد | چه لوح ساده من نقش عشق او دارد
رگی جان که کند غمزه قصد فصد شکو | زدن نشانه ام این جوش خون غلو
ز جیب عذر نکو دست عیب گو آمد | گشای دیده ببین کز که رفو دارد
گذار باد بگلزار او خطاب نیست | نگاه رنگ ندارد دماغ بو دارد
ز هم زبانی گل نیست رنگ بلبل را | که غنچه خنده او گریه در گلو دارد
به پرده های نگه خون دل بپالایم | کدام شاخ گل آبی چنین گو دارد
بجای جام سبک میدهند رطل گران | خراب خانهٔ مستان زخم سبو دارد

میروم نا خوانده و بر خوان منت منعم | بیغرض بسته ازین غیرت میرود
بار دردم بسته ام دستی بگشادن بر | این همه نامهربان تحسین بحجت میرود
سخت رو بیها ظهوری کرده در زرکش | غالبا زمین شده است اکنون بخجلت میرود

داستان شاه عادل میدهد داد سخن
گر نگویم ظلم بر حرف و حکایت میرود

سودای تو گر سر در آید | هردم سودی ز در در آید
کردیده ز غمزهٔ تو نشتر کی | هر رگ که به نیشتر در آید
بابر نم سنبل کریه گلگون | تا شاخ گلی ببر در آید
کو با نظری ندارد از عشق | حسنی که بهر نظر در آید
بازوی رزی چنین ورد دارم | شاید که بآن کمر در آید
آمد خبر نیامد نهان | ذوقیست که بیخبر در آید
دشنام و دست در دعا باشی | باشد نفس اثر در آید
باشد قفسش هم استخوانش | مرغی که به دام پر در آید
عید است برای کام طوطی | کز زهر تو با شکر در آید
در خانه شب داری تو خورشید | از کرم روی بسر در آید
چشمم همه گوش بر لب من | حرفت بزبان مگر در آید
چون بزم و شب دهند فردا | خونم ز در جگر در آید

روز تو گذشت شب ظهوری
با شام تو کی سحر در آید

شهد مقدر ز لبهای شکرخای تو ماند | سرو در کوتهی از قامت رعنای تو ماند
ما که باشیم که امروز شهید تو شویم | تیغ راندی و با دعوی فردای تو ماند
حسن خود یوسف اگر برد ببین کوچه نقد | سبب آن بود که بی زیور تعنای تو ماند
سیما صبر و شکیبای را | هر که در رفتن سیماب رگهای تو ماند

قبله دیگر برای عشقبازان کرده است / آنکه در محراب ابروی تو خم می‌آورد

بر رخ حاجی در بتخانها خواهند بست / زین همه نامحرمیها کز حرم می‌آورد

حرف شاهان دگر [illegible] در بیعت / رشح جام این نازکی در نام جم می‌آورد

ساقی دارم که شبها از فروغ روی خود / بزم مستان را بداغ صبحدم می‌آورد

منظر حسنش چنان عالی که عشق برهمن / در تماشا زیر پا فرق صنم می‌آورد

بر گل و سنبل شکست طرفه خواهد فتاد / عارضش خوش لشکری از خط بهم می‌آورد

کو ره نعلین دور انداخت در کام / از مغیلان نشتر زیر قدم می‌آورد

از نگاه گرم خوبان بسکه جوشی زند / گر کند دود آتش چشمی بنم می‌آورد

با ستمکاران بسر بردن نه خود هم سهل نیست / با ظهوری بوده‌ام تاب ستم می‌آورد

خوشش آن کو دل به دلبر واگذارد / ز مژگان رگ به نشتر واگذارد

سرافرازی تو انه سجده کردن / که بر خاک دری سر واگذارد

نه اندازی درین پروازگاهت / که شاهین را کبوتر واگذارد

مروت فربه از صیادی اوست / عجب گر صید لاغر واگذارد

ندارد آن چنان قعری که آتش / که در پای بتقصیر واگذارد

نظر فانیست در دریای چشمم / که کشتی را بلنگر واگذارد

سیه بخت تو گر گاهی چراغی / برافروزد بصرصر واگذارد

صبا خاشاک کویت میکند جمع / که پهلوی به بستر واگذارد

بنازم مستی او [illegible] ساخت / ترا نازت بخود گر واگذارد

کند خمها تهی خالی ظهوری / گرش ساقی بساغر واگذارد

بو جا نیم درین گرچه هر صبح از صبا آید / کند رشکم که همراه صبا بویش چرا آید

زبس خو کرده‌ام در گوشه محنت به تنهایی / بنالم گر بپرسیدن ز پرسش دردم دوا آید

[illegible]

سینه دیگر ز آه می‌برسد / دیده از گریه کاه می‌برسد

سرم از خاک پای میکده / فرق شاه از کلاه می‌برسد

زین سبک و خرم کنم خود را / کهربا حال کاه می‌برسد

با همه فرو منی بر آوردن / برق کی از گیاه می‌برسد

از کران تحفگان درگاهم / رحمتش از گناه می‌برسد

پیش پیش سراغ می‌پویم / در قفا آنکه راه می‌برسد

گر ز نخوت سخن زبان بست / بمروت نگاه می‌برسد

هرگز آیینه دیده و مگر / نسبت مهر و ماه می‌برسد

با ظهوری نشسته‌ام گفت / کم را هیچگاه می‌برسد

از شراب عشق مستان هوشیاران خورند / از فلک پیمانه بر کف هوشیاران خورند

جسم لاغرتر ز کاه و درد فربه‌تر ز کوه / بار غم با همه نازک دلیها بردباران خورند

سینه باز و در علاج غیرت گرانخوانده / در مقام پایمردی دستیاران خورند

هم دامان خواست هم چشم قرح صبح دوز / ناامیدان از همه امیدواران خورند

آفتاب از خون برادر سینه شان خورشید / از صفای گریه شب صبح کاران خورند

دست بیداری بروی گلستان افشانده‌اند / دیده هر که و خواب خوش شب زنده‌داران خورند

بیشتر از دین و دنیایی ندارد کسی / با دل و جان تحفه کرده شرمساران خورند

طالبان عیش و عشرت [illegible] / محنت و غم‌خان [illegible] کواران خورند

چون ظهوری در ازل با خود قراری داده‌اند / نیستند این امید تسکین بیقراران خورند

[illegible] کرام قد حاجت و جواب شد / برزد شمیم نفسها گفتگو آخر شد

دیده بر دشت شقایق مغز بر باغ سمن / شد خزان و آرزو در رنگ و بو آخر شد

در تری زد غوطه چون داد از دامان تر / گرد از دریا برآمد شست و شو آخر شد

[illegible]

هر قفل را کلید که زد بر در نگاه | پنهان او بجنبش مژگان گشاده شد

ناصح مکن عذاب که دل بر گرفته است | بیهوده است پند تو اکنون که داده شد

بر دوش عشق عاشق شیدا بعیب حسن | کشتی سوار و شهرت یوسف پیاده شد

نشنیده است زهادت شیخ و هیچ گفت

هرچند مدعای ظهوری اعاده شد

در بحث حسن عشق چو گرم افاده شد | بنشانده عقل بجوش و تمام استفاده شد

میخواستم کتاب کنم شرح شوق را | صد نسخه حرف ساده این اراده شد

گشت استخوان سینه من نامه گونه | از داغ نیز مهر بعنوان نهاده شد

طفلان بمهر میکند آخر مرا خراب | هرچند خواستم که نشوم کم زیاده شد

همبازی محبت طفلان نشست دل | بر کارش نگر که چه محو از ساده شد

از قبله سازی خم ابروی ساقیان | مهر نماز طاعتیان داغ باده شد

از تلخی نگاه چه شیرین شده است زخم | برنده تیغ غمزه بزهر آب داده شد

بر بیستون گریستم از درد کوهکن | صد چشمه ناله از دل خارا گشاده شد

آوازه گرسنه خوبان فرو نشست | از ابروی بطاق بلندی نهاده شد

از طوق زلف چون ظهوری کشید سر

در جرگه سگان تو صاحب قلاده شد

خود را ز دل دیوانه زنجیر برآورد | گر دیده خواب و در تعبیر برآورد

زنگست بران صید که بر دست نگشت | رم دادن ترکش ز سر تیر برآورد

بر صو هوا انداخت ز تقریب گذاری | نمای مریدی که نه از پیر برآورد

دل را که بیک موی ز چاه زنخ آویخت | نتوانش بصد رشته زنجیر برآورد

با آن همه جاسوسی خود گوش گرفتم | خوابرختی ما را چه زبانگیر برآورد

شاید که کند ناله در ایوار تلافی | افغان مرا ضعف بشبگیر برآورد

ولادم مراوم نه ارسی طالع | کا نور مرا الحب سیه قیر برآورد

در وادی خود هر که ولایت ز مریدیم
نام علی شیخ زند در برآورد
در مزرع غم تخم فشاندن سخن ظهوری
از برگ زبان خوش تو تیر برآورد

از ترکش ناز تیغ چو بکشد تیر برآورد
شکار نشد مرا دو دل نخجیر برآورد
بر وصل تو از دو جهان نقد برآورد

دین و دل و عقل و خرد هم حلال بیارید | مسهای مرا عشق باکسیر برآورد

بر مسند تمکین و وقار است ظهوری

در شادی و غم حال ز تغییر برآورد

ز خویشتن تا مگویم سخن افسرده می آید | بر ویش تا نظر نم کنم پژمرده می آید

دگر این کمیت در میدان بنازم گرمی جولان | بجولانگاه خورشید خوش افسرده می آید

بگلشن رفته و از شوخی نه دید حسن باغ | نهاده پای بر برگ گلی آزرده می آید

نه بینی چهره خوی کرده بنشین بر در بستان | تماشا بیت آب روی گلها برده می آید

برایش ساعتی صد بار میمیرم اگر خواهم | کی این زنده جانها ز هر دل مرده می آید

چه هر سو موی سر را بسته تیغ بلای او | که در طوق ز غش کردن سپرده می آید

بکار گریه کردم چو یار رگ برانگیزم | خوش آن گریه که خود جگر افشرده می آید

بانده از حساب لذتی میکشد آهم | غم خود میشمارم اشک از ان نشمرده می آید

زبیرون باری چشم تر خود دوختم | بکار روز بازار اشک این خورده می آید

مگر میکرده همدم نشستی من درغربها | چه خوار ایها بروی خویشتن آورده می آید

بباز نگاه خود دل میرود و ز دامنهای او | بسینه جوید شطرنج غم گسترده می آید

رهی افتاده شیخ شهر را مجلس بهاران | زهی دریای عرفان کی کشتی خورده می آید

ظهوری را امانت داری افتاده بر گردن

ز بزم یار نقد جان و دل نسپرده می آید

عشق کو تا ز کفر و دین روید | چون نگارم کان یقین روید

ساعد از داغها شود چمنی | گل خوناب از آستین روید

ختنستان طره را بگشای | تا ز هر چین هزار چین روید

تنت از غوطه آب جان داد | دگر از خاک یاسمین روید

طفل اگر یکدم از تو ماند دور | چین بر ابرش از جبین روید

تا بمژگان برون کنم ناشست | خون چو گریم همه نگین روید

چون خامه‌ای که به زنجیر بگسیخت
صدا بایه بگوی در زدن افتد

چو چاکی که دو خصم بر جیب شاید
گر از دست رفو گر سوزن افتد

ز بس پر گشته از اغیار چشمی
نمیخواهم که دیگر بر من افتد

چنان رفت کار دوست از دست
که میخواهم بپای دشمن افتد

بگلشن کاشیده اینچنان بلبل
که بی بال اگر در گلخن افتد

دعای صبحی بلبل همین است
که شام مرگ خود در گلشن افتد

نهم انبار شکر از کشتهٔ خویش
کهی بر نسیم اگر در خرمن افتد

به عوی در تجلی مینه وزد
مبادا آتشی در این افتد

ز بس صلبت در این جهان ظهوری
ز مومش رخنها در آهن افتد

فیضی عجب درین گل صبح از صبا رسید
بیرون نهیم رخت که دورت صفا رسید

خورشید وه سپند شوم از کرشمه
داغش بکمال تیر کی سینه وا رسید

هد و دیج بخور ده سیحا نگی برد
گلید انده در اشک سالک بهار رسید

گشتند از تو بلبل و قمری بریم
گویا بگوش سرو و گل این ماجرا رسید

دندان بخیه گشت بخندیدن آشکار
چون نوبت رفو بگریبان ما رسید

آنجا که طرح کرد خود گرد خوی او
برق هزار کشت بشاخ گیا رسید

با خنجر کشیده تغافل رسانده بود
خود را به پیش من که نگاه از قفا رسید

پیراهنش بگذشت تن دیگر گشته ام
دست گشاد بخت به بند قبا رسید

آرایش شست خار و خس از بهر سرو و گل
نخوت ز یاد شاد بعجز و گدا رسید

بیگانگان بداد ظهوری مگر رسند
بیداد اینقدر بکدام آشنا رسید

گفتم برای دیدهٔ جان تو تیا رسید
تا گفتم این غبار ره از هوا رسید

خورشید را که در بغل ذره دیده است
این آرزو و نگاه من از کجا رسید

افتاد عشق و خود با کشید پس
دارم امید کز شد از تماشا رسید
داماں بدیده بهر چه برد دست محملی
بیرون دوم ز خویش صدای درا رسید
این گری که خضر تا بن جوش میزند
از شعله قبا بزلال بقا رسید
چون نو بهار قسمت میراث خوش کرد
صد باغ رنگ و بوی بگلبرگ ما رسید
انبار حسرت از غم خود نهاده ام
خوش آن که بر سر ... بهر دو جا رسید
کو تا که گشت پای هوا ... در جست
دست دراز غیرت به بند قبا رسید
خوبان میان مجلس و نغمه سنج ذوق
در غمش بیکار ره روی ... رسید
... بوده
... دو دارا رسید
... ظهوری ...
... رسید

گدای غمم از من حشمت جمشید میبارد
چراغم کشته روغن بر شبم خورشید میبارد

ز اشک ناامیدی گرچه دریا کرده‌ام صحرا
از آن ابری که بر میبارد آب امید میبارد

بمحشر میبرم از دوستی مژگان پر نم را
سحاب چشم مشتاقان او جاوید میبارد

بگر از ناله خود در همی بر شیها بندم
که زخم جان و دل از زخمه ناهید میبارد

بگلشن میکشیم شعلهٔ خنجر میکشید برق
بگلشن میروم پیکان ز شاخ بید میبارد

ز عکس خون بسیاری کرده خوش لبریز ساغرها
بجای قطره‌های می ز خورشید میبارد

بحرف مطلب کرده آشنا از بهر خاطرها
ولیکن از نگاهش همچنان تهدید میبارد

چرا رنگین نباشد عیش و مراز تیغ نازاو
که بر سال و مه از قربانیانش عید میبارد

تغافل از نگه سر رشته در دست میدارد
مروت بین که از ناوک تیرش امید میبارد

ظهوری گنجهای خرقه مگر ندیر حالت
مخور بازی تعلقها ازین تجرید میبارد

عشق اسباب تعلق چو بیغما ببرد
خرقهٔ شیخ حرم دختر ترسا ببرد

عشق میاکه بتان تا حکند با دگران
عشق یوسف که چنان عرض زلیخا ببرد

کام آنجا که کند چاشنی تلخی عشق
زهر حسرت کند از شهد تمنا ببرد

خبری نرگسش از عشوهٔ پنهان دارد
حکم ناز است که دلها همه رسوا ببرد

در تن مرده بدشنام کند جان نه عجب
گر لبش رونق اعجاز مسیحا ببرد

ای خوش آن دل که کند دخل بجیب خوی عشق
تن دامن همه دل گشت که عذرا ببرد

نقش این کار ندارد در سنگ کامی نیست
که درین راه کسی نقش کف پا ببرد

نالهٔ تیز زبانتر ز فغانی باید
که برد تو سلام نفس ما ببرد

خبرت نیست که از رشک ظهوری چه کشد
می برد بنحبر بیهاکش بهر جا ببرد

گیست ما را که بیای زبرها ببرد
هم مگر بیکسی ما خبر ما ببرد

عمر شیرین شده در هجر چنان تلخ کیفیت
زهر را زهره که نام شکر ما ببرد

رنگه ... بسیار و نسپرد و زنش
... ما ببرد
شام خود را بچراغ ... بستانش
روح خاطر ... ما ببرد
گر اجل نقش تر از نظر ما ببرد
نشتر ... ما ببرد
خصم من ... خود از ... ما ببرد
عیبها را همه از نقص ... بیرون
... ما ببرد
دل که خواهد ... از جگر ما ببرد
... ما ببرد
... تیغ
زود و فا ... ما ببرد
ساقی این باده ... ما ببرد
دوست ... تنبیهی
... ما ببرد
خود این خبر که خود ... ما ببرد
چند ... ظهوری ...
عرض ... ما ببرد
تحفه ... ما ببرد
سر ... ما ببرد

این همه حلب شدن در دریغ و درد — عشوه ساقی اگر پای دل از جا نبرد
طاقت و صبر و دل و دین همه در هم ببرد — غمزه ما را اگر یک دل تنها نبرد
بهتر آنست که پا از سر مطلب بنهد — در طلب گر سر سالک گرو از پا نبرد
خصم در خصمی ما این همه زحمت نکشد — حرفه اوست اگر حرفه از ما نبرد
لب در آن از فغانست چه می پردازم — ناله را درد اگر بر سر غوغا نبرد
خشمگین عشوه که گر دل نبود عاشق را — بر سر وعده وفا را تقاضا نبرد
تب عشق تو طبیبت که تشخیص کرده — هیچکس نبض تشخیص مسیحا نبرد
غیرتش پی نکند غیرت چنان حق نشناسی — با صبا گوی که بوی تو به هر جا نبرد
باده از ذوق کام ظهوری محروم — نقل مجلس اگر از سبحه تقوی نبرد

چه گل شکفته دل هوای باغ که دارد — سری به پای جنون برده جوش داغ که دارد
ز بخت ظلمت شب روز ما تمام سیه شد — نگاه شعله این نور از چراغ که دارد
ز شور گریه در آیم که ابر اشک که ریزد — زبان سینه کجا یم که لاله داغ که دارد
گمند گمشدگان در ره تو راهبران آمد — لب هزار زبان خضر و سراغ که دارد
صراحی تو بگردن شکست شیشه نداشتم — هزار میکده مستی دل از ایاغ که دارد
چو بیخودی جنون گر تو رخصت بود ظهوری — چنین معامله آن طره باد دماغ که دارد

آن را که قبول عشق رد کرد — هر کار که نیک کرد بد کرد
جانی که به سر رود دل نداشت — بس نوحه که بر سر جسد کرد
با خفته دلان بجنگ آید — مشتاق که خواب در لحد کرد
در روز ازل غم مرا عشق — پیرایه عشرت ابد کرد
طبلی بگلیم فقر در کش — کاقبال کلاه از نمد کرد
با ناله بیم نداشت بیخود — درد دل بیدلان مدد کرد

آورد و نهال بیخودی بار — صبر آمد و آب در سبو کرد
پروانه کباب گشت آتش دود — از شعله رخان تیغ عدو کرد
عبرت سر صبر از تن افکند — در کردن دعوی فرو کرد
بلبل که گذشت حد ابی — در پرده صبح گفتگو کرد
در هجر و صبر و جان ظهوری — یکباره نشست مراد و فکر خود کرد

تا بانگ صبر بلبلت و گل داد زدند — ز شکل و عده خود جلوه وفا زدند
چمن چمن ز باغ و بوستان دل — وهم جلوه دو رنگی قبا زدند
باین غرور که صد جان ز بیم عرضه دهند — ناز و غمزه دل را بهر جا زدند
چه فاوری که بارها ز یاد خود زدند — چه عاجزی که خود را ز یاد ما زدند
رهی عشرت باز انکه کوی جلوه گران — سر بوسه تحمل نقش پا زدند

صبا ز مجلس بیگانگان گریزان باد — جدا ز نفس تو کی آشنا زدند
نفس بحرف شهادت توان دگر کشید — اگر ز سینه تمنای خونبها زدند
جگر که انتحان همت طبیب کشند — بدین امید که صد در دوا زدند
خورد بگوش جهان تلخ حرف زهر کسان — اگرچه چاشنی شهد در ادا زدند
سیاه روز کسی باش کز غبار رهش — برای دیده خورشید توتیا زدند
مدار دست ظهوری از آن جریده روان — که انتهای ره خود در ابتدا زدند

عشاق که خون حلال گیرند — دنبال غم و ملال گیرند
از عیش و نشاط هیچ افتند — امید دبیت و بال گیرند
تا راه جواب کس نیابد — لب قفل در سؤال گیرند
غلطیده بخون ز گردش چشم — از قرعه اشک فال گیرند
عطری که کشند شامه در مغز — از طره شمال گیرند
با سینه تفته در دل دشت — گر شعله رسد زلال گیرند
در گوشه شوق گریه هر روز — سامان هزار سال گیرند
از بهر وصال جا نمانند — چون سعی که خیال گیرند
تا ماه تمام عید باشد — ابروی ترا هلال گیرند
از شرم بجوی فرو رود سرو — چون قد ترا نهال گیرند
از چهره کاهی ظهوری — پیرایه اشک آل گیرند

یاد تو غم گسسته را خاطر شاد میدهد — چشم ستم رسیده را روی تو داد میدهد
من نیم آنکه خود بخود ترک مراد خود کنم — هرچه ز یاد میبرم عشق تو یاد میدهد
از طپش فتاده بود غبار خاطری — گرد غبار بر دلت خاک بباد میدهد
گوشه چشم دلکش تیز کرشمه ناوکان — سینه صیدی بردنست گشاد میدهد
راست نکرده کار کس فرو ز سیلاب کجروی — مهره زرد و دو شش نقش مراد میدهد
هست ظهوری ترا نامه تیغ درد تو — هرچه دهند دیگران جان بمراد میدهد

خوش آنکه کرده دگر آهی که باده بو بسته
کنند نافه اوامی که کسی لب بسته
ز بس که آتش خواهش بسوده
در تعلق خاطر وانسته
ز شوق گریه دیده
حباب سان افتاده

ز عدل عقل ظهوری خراب کردی دی
بملک عشق گذاری که ظالمان بستند

بلاکشان که دل از تیغ غمزه خسته شدند | ز زخم کهنه بران تازه مرهمی بستند
ز چشم غمزده اشکی براشک افزودند | ز جان سوخته آهی بآه پیوستند
ز سیل اشک بطغیان دجله همدوشند | ز برق آه بآسیب شعله همدستند
ز تیز دستی مطرب چو نغمه رقاصند | ز شوخ چشمی ساقی چو جام سرمستند
چه بادهاست که این تلخ ساقیان دارند | چه نقشهاست که این ساده مطربان بستند
برون نشست ز جان دل بحکم طنازان | بناز آمده بر جای خویش بنشستند
خوشا معامله خوبان درست دانند | شکسته نه جز آن دل که خورد نشکستند
بناز خون شهیدان چرا علم نکنند | خدنگ خورده ترکان نازنین شستند
حیات در نظر غمکشان چه خوار شدی | که از فراق عزیزان بمرگ پیوستند
مگو که نسبت نیک از حیات خویش رسی | بکنج فرقت احباب فرقه هستند

عروج کرد ظهوری بقدر همت خویش
کمان نه فرشت که افلاک اینقدر پستند

بآفتاب دو تختی ذره پرتوان بستند | که بندگان ز خداوندیش خداوندند
ز رشک ظلمنیان فارغیم تحقیق است | که اهل صومعه از بزم رانده چندند
باختیار قدم زن براه رسوایی | که ناصحان همه جا در کمین پیوندند
بغیر گریه بر کلبهای خویش نکنند | ز درد گرچه ضعیفان بناله خرسندند
بساقیان بحکیم تو برام چه جای دارد | بیک کرشمه بلای هزار سو کنند
ز فکر کعبه باحرام دیر عریانم | بتان هند ز راه حجازم افکندند
نقاب یکطرف و دیده صد هزار چو | حجاب یان بطلسم حیا نظر بندند
بگریه های تر خنگ خندگان هیهات | که از نمک نمط راوت ده شکر خندند
نگار خانه چین در جبین توان پرداخت | بپوش رخ که نظر بیگان هنرمندند

٦٤

ز شان پاکت ظهوری عالم وصل ...
که بر تمکین دلش نقش دو لبی کند

پاکبازان که بر دی تو نظر باخته اند
هرچه غیر تو با تمام تیغ در باخته اند
سپر انداخته در معرکه صبر و شکیب
شوق چون تیغ علم ساخته سر باخته اند
ناوکی زار تر از نگه ... عضو جگر باخته اند
در ره کوی غم ... افکنده دل
لعب راحت از آغوش دل باخته اند
سینه در آرزوی داغ جگر ناکام
آنکه از روش بیک ... جگر باخته اند
بهر راه خبر ... از تو حلال ... دارند
جام از زهر ... که از شکر باخته اند
نفس زهر ... که سر دارد ... حیات
بال پر واز لب با سر ... تو پر باخته اند
... در پیش و من ... جور
پر تو دیده بر ... نظر باخته اند
زاهدان روشنی شمع ظهوری ... رفت
ناید دارانه ظهوری ... سفر باخته اند
که بسودای تو اسباب سفر باخته اند

بوی تا خبر ز گلهای دعای آید | مژده ما را که بهار دل مای آید
دل بتحقیق خبرهای زبر ساخته بود | اینک از پیش کسی رو بتقاضای آید
میرسد قاصد و جان میبرد از گرد رهش | جان احباب فدایش ز کجای آید
اتفاقی نکند وصل ز هجران آری | فرصت درد کشانت بدوای آید
دل و امید دگر سینه صفای کرده | نعلی باز که سینه صفای آید
در غبار غم اگر گم شده رخساره غم | باد کوی بهواداری مای آید

خوش فراخست ظهوری بغل همت عشق
پر تو مهر در آغوش سهای آید

زد داغهای جگر تاب سینه تاب ندارد | کسی بسوختگان این دل کباب ندارد
کجا بود اندازه کم نشود شمرده غم من | غم فراق کشان سینه حساب ندارد
تا ابد جهان از تجلی دهد رونق | کدام ذره که در جیب آفتاب ندارد
کدام زاهد خلوت نشین که در ره تو | ز چشم مست تو حصه شراب ندارد
کدام غمزه بر ناز دار صف | که صد جوقت ایام در رکاب ندارد
شد آن کرشمه ممتاز برق خرمن عمر | بدیگران نگهت شعله عتاب ندارد
بهشت عشق و دل سینه نقطگاه جنانم | هزار کوثر و زمزم نم سراب ندارد
بشغل دیده شب نه دار خون بیدارم | بیاد کسی که دیده که دخواب ندارد

گزیده است همه داغهای عشق ظهوری
بر بر جگر سینه انتخاب ندارد

خوش آنکه ما تقیا ز اصلای سوز دهد | ز طول جلوه او دیده عرض نور دهد
ز گرد چهره ما دامنی عبیر زند | بدود سنبل ما طره بخور دهد
بجات نفس از ناله‌های خود خجلم | اثر دهنده انفعال صبور دهد
ز انفعال سر افکنده بس بگریزم | اگر بیاد تو نخستم گهی عبور دهد
چرا ز ساقی ما دم نمیزند واعظ | که توبه نفس از کنف و گوی حور دهد

تا آفتاب ... ذره خود را
فروغ عشق ... که ظهور دهد
... سخن ... بیت
... دود دهد
... سینه ...
صد آفتاب ظهوری ... ظهور دهد
... عشق ... ظهور دهد

... سنگینی
... داغ ... نگینی
داغ ... سر ... سیر
... سنگینی
... منصور سنگینی
... سفال ... جم
... فغفور سنگینی
... تا ... ران
... سنگینی
... فرقت ... در سینه ...
قضای ... ظهور سنگینی
... در ... شیرین
... سنگینی
... سینه ...
... سنگینی

روی رشکی دارد تنور ای ظهوری در آب
سرچه از مجلس بست نمک در باده برد

دیگر تا هم نور راه صبح اند و دو میکرد و د
بهر آستان تکلم خنده بر سود میکرد و د
هم کبود است ای تربیت دارم
فغان گاه بر سر کوی فنا در نیست و میکرد و د
بیمی عشق ما بود هر آخر بود و میکرد و د
سمت عشق خویشتن از یار چنان ساکن ساکن میکرد و د
نکاهی ساز دل با زنار آلود و میکرد و د
خط آلوده ز لشکر نقش در آب
اگر کوه از نیش خرد و در از ده و حاصل
ز خنجر چشمکان که گرمی داغ غمی خشت و میکرد و د
ز هی جان بلا ده و داغ غمی در دیده خود را
غلام سرمه سر تا سر در ساغر شراب آلود و میکرد و د
گر از رخ چو فرزند روز ده روز دوش خفته خواهد شد
دکان ممالک ما آمد و در از دو میکرد و د
بازار و فای ما اتش مجنون
فرو تاب رخ بیچون آمد و دو میکرد و د
ز اندیشی نمکدان از تیر وادی جفر و ذاره
از ان آن کرم تو بنیاد محمود میکرد و د
گر و غنی بر دست حیر مطلع کرد خود و
ظهوری که عشقش رسیده مقصود و میکرد و د
از زهر ز طراوت گره مقصود و میکرد و د

زان پری وش چنین گشته که در کوی ملامت
هنگامه رسوایی مستور نگنجد
در عشق باستادی من کوه کنی رفت
فرهاد اگر در صفت مزدور نگنجد
تا دل نشود زیر و زبر کار نه خوش است
تاراج تو در کشور معمور نگنجد
از زلف سیاه تو اگر حلقه کنم آه
در دامن و جیب دل رنجور نگنجد

دوران همه زد رنگ نهی پی غلط عشق
نزدیک ظهوری است که از دور نگنجد

صفحه معنی هنوز از حرف صورت ساده بود
گر فغان نایت نگه جسمی بحیرت داده بود
تا جگر خواران ملامت ریشه جان می‌برند
خنده‌های شکرین بر خوان نمک بنهاده بود
طره گر چین دامان ناز بخشد تنگ تنگ
بر مشام نحو دان چین ختن بگشاده بود
آرزو را از یک طرف تکلیف و دل از یک طرف
در لب آری و بلی راه جواب آماده بود
غنچه مستی در ته البسی پدید
بخیه دلق ورع از قطره‌های باده بود
دیده را تاب تجلی در جلوه خورشید نیست
کام از حرف تمنای در شکر افتاده بود
بهر مجنون حسن تدبیری به رسوایی کرد
مادر ادوار از برای عشق لیلی زاده بود
طالع یعقوب چشم از خواب غمزی وا نکرد
عشق خوش افسانه یاد زلیخا داده بود

تا نشود از درد عادت باک بی طبع زمین
لای بالای ظهوری گوشه سجاده بود

دوش لب تا سینه از نقش جدایی ساده بود
وصل خود آغوش تنگی بر دلم بگشاده بود
بار گران کشتم فرقت سر الفت برداشت
داغ حسرت چشم بر مغز جگر بنهاده بود
دل ز شادی در کنار عیش سر گرمی نهاد
از نسیم طره‌ها عیش مشام آماده بود
یاسمین بوسه در گلبرگ لبهای شگفت
عشق بی پروا هوس دست هوس افتاده بود
زر نگاری نظر زیب دست طره گیر
پنجه شیخ حرم در زلف ترسا داده بود
قطره می میچکید و لاله و گل میدمید
روزگار نو بهار خرقه و سجاده بود
ماهتاب از شمع مجلس و زرب منقبه
قرعه پروانگی بر آفتاب افتاده بود

زچهره

ز چهره لاله رخان خون ارغوان ریزند
ز چین طره ختن بر مشام جان ریزند
هلاک تلخی شیرین تبسم زهی لذت
که شهد خنده ز بزم نمک بر آمیزند
امید سلسله گردن اسیرانست
چنان ببر که ز جور فراق نگریزند
عجب که شام غم بر گل سحر غلطد
چنین که در رهش از اختران چکیزند
ز بلبلی قفس و مان باغ و بستان پرس
که آهنین قفس با شعله آویزند
بعجز سینه ضعیفان قوی ستیزه کنند
که غالبند اگر با زمانه بستیزند
سپهر هیچ زانوی رشک ننشیند
فتادگان چو بتعظیم خویشتن برخیزند
سزد ز جذب محبت که دلربایان را
بروز حشر در آغوش یار انگیزند

اگر چه دلق ظهوری زنار پیر است
چنان نکرده که رندان از او بپرهیزند

خوش آن سر که خود را به آستانه
جبینی به داغ وفایی رساند
بجایی که بال اجابت بریزد
ببر دار همت دعایی رساند
جهان جنبش بند شمال و صبا
بگلچین پیام گیاهی رساند
بی سجده پیشانی بختیاری
بهر کاه دولت سرایی رساند
حدیث هوس سرد بازار خود را
بهر حرف تف کیمیایی رساند
رسیدن نیارد رسانه ازین جمل
شنیدن بیانگ درایی رساند
ز تسلیم قربانیان خون خود را
به پیرایه مرحبایی رساند
زهی بخت سیراب تفسیده کشتی
که برگی بخشو و نمایی رساند

ظهوری تو و بستر ناتوانی
خدا هر دردت دوایی رساند

گر بی قبله نماز آید
دل ز وسواس کعبه باز آید
سخن از صیدگاه عشق مپرس
کبک اینجا بصید باز آید
حسن بی درد و هم که ذلت عشق
گر نیازی بکار ناز آید

ز زلف نقش پا بی گرم روان
راه دیرینه تا بسر گه از آید
گریه رقاصی تو انگیزه
ربابی از ترانه ساز آید
جیب سکه ربیعی آید
سر تیغ شکوه نواز آید
دو جهان باختن سپهر دادی
ز دو دیعان بازی ز آید
گر از بیت سبب رسوایی
چه سخنها بر ز جل راز آید
تا قیامت ز سینه محمود
نفس طره ایاز آید
از ظهوری تو ان صبوری جست
گر از الفت احتراز آید

خوش انکه کین اند و دود بی دی بر آید
شود دگر در عیش ز اد و لهو دی بر آید
سمر و دو ره ماهتاب از کتان نش
تا عشق پر گره کس دی بر آید
نداد ز ه ز لعل یحییس ما داد
گرمیت ز زوال ... بر آید
مراد دل از لب ... بسم
تبسم گر از نامرادی بر آید

بسیار ای شعله بر خویش بالد — گیاهی کزین تفته وادی برآید
با خلاص لخت جگر نه بر آتش — مگر داغ دل اعتقادی برآید
نه هر سینه محرم داغ گردد — یکی از هزار اعتمادی برآید
بهار است زاهد بیا باغ خود شو — مبادا که حیوان جمادی برآید

گدای کسی گر نگردد ظهوری
ز کاووسی و کیقبادی برآید

کام دگر از تیغ افغان کله دارد — افغان که ز طوطی شکرستان کله دارد
شاید که گنه پاک رود ما بشفاعت — کو باد که از مور سلیمان کله دارد
کو خضر که در معذرت تشنگی بر دامن — از تشنه لبان چشمه حیوان کله دارد
ای قطره بی آب بر انگیز سحابی — از گریه پر شور که عمان کله دارد
ای درد نفس سوخته بر ساز زبانی — از ناله پر شعله که درمان کله دارد
ای ناخن کم صبر ز دریوزه بکار است — سر پنجه بیازیم که پیکان کله دارد
ای کعبه روان ز نازکی ره نه اگر — چشم شده نعلین و مغیلان کله دارد
لغزیده مگر پای تبسم ز رخ از اشک — کز دیده گریان لب خندان کله دارد
فریاد ز بی مردی بخت زلیخا — صحن چمن از گوشه زندان کله دارد

برخوان غم از زهر شود تلخ ظهوری
حاسد نشود شاد که مهمان کله دارد

بعشق بت دل از ایمان برآید — ز ننگ زاهدان رهبان برآید
سر سودای خود را بنازم — ز سودا کی سر و سامان برآید
مراد دیده های تو شناجوی — ز گرد موعده جولان برآید
ز طرف گلشن جان غنچه دل — بآب چشمه پیکان برآید
شود در هر نفس صد ناله توفیر — متاع درد خوش ارزان برآید
تف بی مردگی خو ترش ساخت — گیاه ما که با باران برآید

چو دل کوست لطف چاره جویان
خوشا دردی که از درمان برآید
بهر نقشی نیاز دیده خود را
نگاهم در نگارستان برآید
ظهوری را رسد از خشت عشق
اگر گوید گدا سلطان برآید

خوشا عشرت که خاطر در غم افتد
خوشا عشرت که در دل بر هم افتد
غم و اندوه در دل [illegible]
ز شمر روت از نگاه [illegible] افتد
گریبان آه و فغان همدم افتد
دل در مرهم [illegible]
که تیغ مغنی را به دم افتد
[illegible] در غبار عارض یار
معاذ الله که چشمی بر هم افتد
چو جلبها تا پایه [illegible]
همه روی [illegible] محرم افتد
وصال اندکی از دل غم نشود
تا پایان [illegible] در زمزم افتد
نه نه شیر بت در دست [illegible]
که شبنم [illegible] بر هم افتد

صفای گریهای صبح باید — که بر گلهای عارض شبنم افتد

ظهوری بر سر کوی محبت
کسی کوست کو شد محکم افتد

سر از سودای سامان نگردی سامانی دارد — بگنجی زلف پای دل فرو ویرانی دارد
بنام دیده گریان بکنم قرعه روشن شد — که از آینه روی طالع حیرانی دارد
گرفتم فال بهر دل بمقصد میرسد آخر — به دشت غم در اول گرچه سرگردانی دارد
بحمد الله که بی جان طعنه دارد بر دل اغیار — اگر با عهد ایشان بخت هم پیمانی دارد
خنک در جیب جان از غیرت زندانی ام — که از باد بهاری خاطر بستانی دارم
نگر زین کرم خوبی هر دو کرده اندکی نامیح — ز خجلت تیکه ام هر بار فرمانی دارم
هر دو بر گرسنه شکرریزی نداره خنده شیرین — چه واقع شد نگاه تلخ زهر افشانی دارد
نگر آکره منع التفات اما نمیدانم — که هر ساعت تغافل دیدن پنهانی دارد

یکی خود در الفت ساز ظهوری خرج در مجلس
کند نامه ای راز بالاخوانی دارد

ای دل آسوده دل چند غمی می باشد — خنک شد گشت تو در دیده نمی می باشد
هوس الفت آهو نگهان گشت ترا — خبرت نیست که از خویش رمی می باشد
سر خط شق جنون در نظر عقل بهیچ — برگ گل و لاله ز سنبل رقمی می باشد
گردنی در هوس طوق تجرب گرفتی — در سر طره پر تاب خمی می باشد
در بیابان حرم ربح نگرد دخالیع — پای بردار که مزد قدمی می باشد
جوهر کوه دل از کده و رب بار آر — باش در کسب صفا جام جمی می باشد
شکر بیرون ز شمار است که فارغ شده ام — از حسابی که در آن بیش و کمی می باشد
ترک کار فرمش دست و نگاری در دست — نتوان گفت که صید حرمی می باشد

بیت شیرین شکر عیش ظهوری بخشی
خویش را تلخ مکن زهر غمی می باشد

خوش از عارض او باز نقاب افکنده
[illegible] سر کارش نه
از آن گل [illegible]
ز بان نگه از [illegible]
ز لبش [illegible] سوال از [illegible]
ز لبش [illegible] دلبری سوزد
[illegible] شکر [illegible]
گر ز [illegible] شمع [illegible]
ز [illegible] [illegible]
ای خوش [illegible] تشنه [illegible]
[illegible] خنده [illegible]
بدو دل [illegible] افکنده
داغ از شعله [illegible] بر آن ماند
شمع [illegible]
[illegible]
[illegible] افکنده
غافلان [illegible]
عقل [illegible] عشق [illegible]
مهر لطف ظهوری [illegible]
[illegible] افکنده

زتاب چهرهٔ ساقی بمستی جام می جوشد   ز گرمیهای شش بر دل آرزوی خام می جوشد
چه صیاد انه خالش دانه پاشی کرده هر جانب   زبس افتاده بر هم طایر دل دام می جوشد
نشد روزی دعای شیخ را دشنام گوی کامی   عجب در حلقهٔ اوراد او صبح و شام می جوشد
ز دیوار حرم گر سایه افتد بر سرش زاهد   سیه بختی که از خورشید طرف بام می جوشد
بچشم کم خونی از دعا کرده ام تزیین   که شکر بر لبش از تلخی دشنام می جوشد
لب لطفی بیابان فنا خضری نمی باید   زلال زندگی صد چشمه در هر گام می جوشد
تف داغ درون در شعله گرفت هر روزرا   نمیدانم چه خواهم بخت دل اخرش خام می جوشد

برون آورده از تلخی ظهوری خویش را آری
که زهر حرفش در کام شهد کام می جوشد

آخر جگر فگار مرا سود   تیغ ستمی بخون آلود
گردید ز آه خویش گرم   از آتش مهر کیست این دود
هر خنده که بر زلب برون کرد   گردید ز دیده گریه آلود
گوشم شده ریش از شنیدن   لبهای تو نا صحا نفرسود
یارب جگر مرا نکهدار   از آفت زخم مرهم اندود
اسراف زیاده کرده ایم   خوش کنج شکیب صرف ننمود
ما را ابر رحمت فرستاد   بر قد تو آنکه جلوه پیمود
صد شکوه فتاده بود بر هم   گشتیم بیک کرشمه خشنود

آماده شکر شد ظهوری
آخر شد اگر شکایتی بود

هر جا بناز سر و قدت جلوه گر شود   صد جان و دل سپند گذرگه نظر شود
اندیشهٔ جمال تو شبهای بی سحر   هر گه ز دل زبانه برآرد سحر شود
زد بیک بود دو شش گر از تلخی نگاه   زهر مرا معارضه باشکر شود
خونی چکید بهر که ز رگ ناله قدیم   کو زخم تازه که دچار جگر شود

ساکت عجب که گذرد از کلام اولین   از گرمیها خود دارم سفر شود
در راه سعی با خود از هم سفر شود   بیخوی نغو ادلالا بناز
زود دست حرف دعوی نفو ادلالا بناز   آلوده تر شود
خیدی دگر که خوف تو آلوده تر شود   بر یک نظر ابگوی
حرفی زرد دگر به یک نظر ابگوی   گریه بر تو تر شود
نادرلب تو زهر خنده تر شود   ز آن گیس تسبیه
پیکان شنیچ ز دل آن گیس تسبیه   عمر بیخبر شود
جان از شراب وصل بعمر بیخبر شود   ظهوری ازان نرود در
نخچیر لاغر است ظهوری ازان نرود در   پیش تیر نظر شود
قربان حلقهای کمند نظر شود

چمن بلبل چمن گل ریحان صبا رضوان داده   عرض باغ و بستان داده
سر خار سر کوی کسی عرض باغ و بستان داده   بی نیازی دارم
بر این سینه جان خویش بی نیازی دارم   نوک مژگان داده
سر شد دستم گذاری بنوک مژگان داده   ظهوری تیغ
ابر نیک نمی بیم ظهوری تیغ   جان داده
سکر نبوده بادت هم درد جان داده   در دار و پارب
خبر در دار از این کار در دار و پارب   افغان داده
زبان شسته باز اگر سر افغان داده   پر مرهم
سگ شود داغ دل اغیر حیثیم پر مرهم   ره بر زبان داده
ولم بر بخت برده در راه بر زبان داده

علاج هجر بر دن فضولی دارد   بغیر رخصت جانان نمیتوان جان داد
ز آب و تاب بنفشه بباغ باغ خزان   گلی که پرورشش او بهوای زمستان داد
ز جاک جیب تو در کوش گل حکیت صبا   که جا که ما ز کر بیاد ش سر بامان داد
بهار دیدهٔ ما را بلاله تو سپرد   کسی که سرو خرامی بغنچه خندان داد
چه شد تو غارت خدنگ جفای خویش نگاه   دل ضعیف اگر تکیه به پیکان داد

قضا چو کرد جدا دل برای اهل وفا
نداد دل بظهوری محبت یاران داد

عشق رسید و ز جان دمار بر آورد   عقل سر از جیب زینهار بر آورد
جوش زد آب جگر ز آتش حسرت   باد غم از خاک تن غبار بر آورد
تا رگ دل زخم دجله خیز فرو خورد   سینهٔ جان داغ شعله خار بر آورد
صبر چو از سینهٔ عاقلانه بدر زد   شوق چو غوغای گیر و دار بر آورد
کرد خلاصش ز رنج راحت مرهم   غمزه کسی را که دل فگار بر آورد
در غم و شادی ز من شکیب نیاید   صبر مرا شوق بیقرار بر آورد
خرمی گلبن امید بسازم   از بن هر برگ صد بهار بر آورد
وصل نگر میرسد که گریه شادی   این همه گوهر پی نثار بر آورد
شکر که کاری بکار و بار نماند است   فکر تو ما را ز کار و بار بر آورد
دشمنی دشمنان هراس ندارد   دوستیت گرد ما حصار بر آورد

خون صبوری بجام کرد ظهوری
آرزوی چشم پر خمار بر آورد

بجنگ خود گرفتم لشکری چند   مگر در خود بگیرم کشوری چند
بجنبشهای مژگان دل سری داشت   شکستم در رگ جان نشتری چند
کی از سوز دل حرفی نوشتم   که تنها دم بر آتش دفتری چند
اگر مهمان من گردد سمندر   بگریم از برایش اخگری چند

زود در تنگ المدیم کرد [illegible]
نفر و نتر فدر ازبخود دگری چند
بعید با تیره و ز تنگ آن آیینه
غم قربه برای الا نوی خنده
روز زده بر جاب اقتاده سامی
یا بی لطف تو باساغری چند
یا بی لطفی که عطش برابری زده
نهد ری بخت تنها گرگری چند
[illegible]

تا دیدی [illegible] نگهای تر زنده
کسی در خواب که دنبی نگهای تر زنده
کسی از الماس جرات تیر بر زنده
کسی ازان بیخ ز گل بر سر
کسی را غم بر یا لگی از تیغ برزنده
کسی را کام ابراهیم ستان تیغ برزنده
کسی را کام [illegible] بزم آتش تیغ
شهید بخت خود گردم که فرق تیغ بر زنده
در دل سینه آرزو صد تکلف تیغ بر زنده
نکوی دیده ای زبور دهانش نگاه برزنده
کو صد باغ و بهار از جیب و دامان نظر ریزد
نشد محفل نشین از آنکه بامن صحبتی باید
نشد محفل نشین ازان بر راه سفر زده
ما او را سپل خونی بر راه سفر زده
نیم روز دولت محرومی ترا آب حیوانرا
گرو شغل انتظار و عده با تغیر ریزد

معاذ الله صبا و اشتعال دردانی چه | صبا خاکسترم را از سر ره دور تر ریزد
بپایان کرد او عم نامه پردازی چه | کف خونی بکر بر بال مرغ نامه بر ریزد

ظهوری از ستم آتش درین غم افکنی تا کی
دعاها کز دعاهای سحر سوزانتر ریزد

چه کار آید دلی کاز الفی در خون نغلتاند | ز سینه اضطرابی هر کشش بیرون نغلتاند
خوشم در دشت وحشت با تف و تاب جنون خود | خود کر سایه بر فرق من مجنون نغلتاند
چه حد اشکباری در تمنای تو چشمی را | که وقت گریه از هم قطره همچون نغلتاند
درون سینه بر یافت دل را بند امیدی | چرا خود را ازین زندان غم بیرون نغلتاند
ریاضتهای عشقم داده استعداد وصل اما | هنوزم ره به بزم یار بخت دون نغلتاند
ترقی کی نماید خویش را در کار بیدردی | که خود را در بلای درد روز افزون نغلتاند

ظهوری اشک غم جای نریزد در فراق او
که جای از سیل خون در دامن هامون نغلتاند

عشق تو ای دل چاک چشم حسود باد | چند روزی شعلات در پی نابی مستور باد
خلعت بیتابی پوشیده زیبنده است | دست سوای ز جیب رو بکار سازور باد
نیست جانبازی داری هدا از مهت دور | زخم شمشیر نگاهی خورده ناسور باد
از لبی مردم شکرخندی گدایی میکنیم | زهر رشک طالعم در کاسه فغفور باد
طرح محنت خانه افکنده ام در کوی دل | یک جهان فرهاد و مجنون هر طرف مزدور باد
در تلاش وصل سیدایم طالع را عاقبت | نام ما کاهی بتقریبی بر بتش مذکور باد

ظلم می باشد ظهوری عمل در دیوان عشق
کشور حالت به ویرانی از معمور باد

نویسم گر شکایت نامه از یار می کنجد | دگر بیچم ز غم بر خویش چون طومار میکنجد
ز حسرت سوختم در آفتاب دشت ناکامی | کنم گر آرزوی سایه دیوار میکنجد
دلم گشته پر از گفتگوی شاهد و ساقی | زبانم گر بگیرد باستغفار میکنجد

ای دل

ای دل فریب وعده دشنام خورده | زو میستیم دعا مستجاب باد
بر دل غم و سوز فراق تو داغ جان | دو زخ ز سوز سینه ما در حساب باد
گردی صبا و دست زنه در فغان تو | هر جا روی سرشک فتنه در رکاب باد
زخم جگر دهان بسوال نمک کشود | گاهی ز رحم شور تبسم جواب باد

بربا دکنج کشته ظهوری خرابه کرد
آباد یش بدولت جان خراب باد

صبر راست در رمیدن باد | دل بر آسود در طپیدن باد
گردنی خوش بلند کرده شکیب | غمزه در تیغ بر کشیدن باد
باده بر عقل ما ندارد دست | چشم مخمور مست دیدن باد
میفرستم بیار تحفه جان | ایمن از خوف نارسیدن باد
مرغ دل را اگر نیم بسمل است | بیش او طالع طپیدن باد
درد صد زخم رو نهاده بدل | سینه در ناله بر گزیدن باد
حیف بود دست عشق باد کران | لب افسوس در گزیدن باد
جوشش زد در لبم حدیث وصال | گوش را مژده شنیدن باد
اشک شادی بکنج دیده دوید | مستعد فرود دیدن باد

بیع شهد غمی ظهوری کرد
محو در لذت چشیدن باد

بیچاره کسی کز ستمی زار نباشد | در کنج غمی روی بدیوار نباشد
در روز ازل شیر دلان بر گرفتند | آن سر که سزاوار سر دار نباشد
در شکوه چو افتد لب ما گیست نفس | با یار بگو سید که اغیار نباشد
دلخست برای جگر باغ و بهارش | هر گل که بران گوشه دستار نباشد
گرد و شکرست چون تبسم نمک افشان | زحمت بران سینه که افکار نباشد
اعجاز مسیحا نتواند هنری کرد | تا نکهت جیب تو هوادار نباشد

شمع محفل گو بر افکن پرده فانوس ناز
نیست جای دیگر این پروانه را در پیرهن
ذوق شوق از حسرت زخم ملامت می‌برم
از برای مصلحت طاقت ببر در پیش کسی
مژده دارم ظهوری با تو دارد غمزه‌ای
سینه بکشا چشم ذوقی کن خنجر کشید

تا ظهوری نشیند گرد راه از زندان جنون
لاله رویان عطر بر ریحان باغ خود زنند

دل ز تنهایی بستان بر نتابد | چو درد از تن بار عار درمان بر نتابد
لب ز تنهایان آرزو چاه ذقن داری | اگر زلف پریشان جوش افغان بر نتابد
زده داغ دل به هر بوی عطری ز دماغ جان | صداع نکهت نسرین و ریحان بر نتابد
مباد افسرده کز غم عقل ز درد کام | که ذوق عشرت جاوید تا دامان بر نتابد
گل وصل حرم کی در گریبان طلب ریزی | شکاف پای اگر نیش مغیلان بر نتابد
سحاب دیده سرمایه ابر از کجا دارد | که سیلاب جهان شوق طغیان بر نتابد
جگر خواری کن ای غیرت ز تلخی بر نمی‌خیزم | که نیست هست حسرت زخم دندان بر نتابد

ظهوری گو که بار آرزو سنگینی دارد
درآید دل به زیر بار اگر جان بر نتابد

لباس شوق ما چاک گریبان بر نتابد | بلی طوفان آتش باد دامان بر نتابد
نکوتر از حرف مرهم فال زخم سینه می‌گیرد | جگر در رزمگاه عشق خفتان بر نتابد
سر نظاره داری در صف قربانیان بنشین | که این اقبال را هر چشم حیران بر نتابد
مگر جذب توجه کوتهی در راه ما ریزد | که شوق کعبه در طی بیابان بر نتابد
خدا را سینه چاکیهای شوق ما نیخشاید | که کوشش صبر و طاقت تاب هجران بر نتابد
بهت سوز هجران نامه بخشیده شد در هم | که دود تیغ شعله مضمون عنوان بر نتابد

ظهوری در بیابان درد دل با لب زبان دارد
زبان بکشا که حرف شوق پایان بر نتابد

الفرار ای عقل سلطان جنون لشکر کشید | الوداع ای سر غرور حسن خنجر کشید
حبذا ای سینه زینت زخم بر مرهم کشید | مرحبا ای دیده همت سوز در اخگر کشید
زهر خوردگان عشق را لب ز کار خویش کرد | تلخکامی انتقام خویش از شکر کشید
کی آب بیند ناصح کشته کرد آتشم | شعله داغ ملامت تیغ بر سر کشید

غمزه چون تیغ کشیده بر دارد
جا که صد کار با جگر دارد
صد خرابی برای جان و دلم
ناز از روی یک نگه دارد
بند بر پای دل چرا ننهد
کاکل و زلف تا کمر دارد
نفس شادی برون فتاد از تن
غمزه در دست نیشتر دارد
که به مژه شوق هست بسیار
که دلم صبر پرده در دارد
زخم که دیده درد درمان جو
نالهای که این اثر دارد
عشق آورده که وه اندوهی
مژده فتنه که بر دارد
دیده بر روز خویشتن مگریه
داد این روز کار تو دارد

نیست تقصیر با عیان و خفا | بد امید کی ثمر دارد
آرزو بار خویش در هم بست
با ظهوری سر سفر دارد

دل اگر بیمانه در باده سر جوشش زند | توبه مستانه‌ای بر لب خوا جوشش زند
آتش پر شعله بر سینه افسرده ریخت | دجله پر مایه از چشم لبم جوشش زند
در گرفتم حسرت در هم طاقت و صبر خرد | شوق آمد دامنی بر آتش خس پوشش زند
خواست خیر خیز کند در کار ز خویش را | عشق اول شور بختان ز اعلای کوشش زند
عقل از سودای زلف خم خود در کار او | نقش عطر چین که گل بر مشام هوشش زند
بر کشیدم خویش را مردانه از آغوش خویش | بخت کوش آرزو دولت آغوشش زند
در طریق رشک دل از غصه پهلو تیغ زد | حسرت بر تمنای رقیبان دوشش زند
جز حدیث وصل در لبهای گویا نیست باد | بر سر راه تماشا هوش فال گوشش زند

چون ظهوری انتقام از تلخکامیها کشید
هر که جوشش از حسرت لبهای چون نوشش زند

بخت نخجیری که تیر از شست آهوی تو خورد | طالعی فرقی که سنگی از سر کوی تو خورد
پارهای دل کجایی لاله و گل برد می | بسکه خوناب جگر خار سر کوی تو خورد
لشکر آغازه طاقت هر کجا آراست صف | صد شکست از یک نگاه جادوی تو خورد
طوق زنجیر جنون زاکی برد سلطان عقل | بر دماغ عشق بوی حلقه موی تو خورد
مرغ دل را ذوق آزادی ز خاطر رفته | پیچ و تابی در شکنج دام گیسوی تو خورد
در دست دل برد چون تیغ جفا کن دل | ظلم بر خود کرد حیف دست و بازوی تو خورد
کاشکی بر گشته ایام حرمان ریختی | آن گرههای که بر دنبال ابروی تو خورد
اندکی بهر خدا چاک گریبان تنگ تر | در از دل بر مغز هوشی مگر بوی تو خورد

جرات خود را ظهوری گر چه ظاهر ساختی
انجمن زخمی دل مسکین از پهلوی تو خورد

حدیثی بر زبان دارم که در گفتن نگنجد
سخن در جیب شوق امشب که در دامن نگنجد
تجلی کرده بر طور زبانها شعله حسنی
که در پیراهن ایمن نگنجد
اگر دل از هوس چون کعبه پیدا کرد جای
که در کاشانه ابر [illegible] نگنجد
کز دل بر حالی که دارد آسوده بیابان
صلای داغ دل در گلشن نگنجد
که سوز دل خراب از درون دارد
همه زده برق حسرت در خرمن نگنجد
که دل آرزو را شعله در خرمن نگنجد
برای عاشق زنجیر کوه و آهن نگنجد
جنون عاشقی در کوچه و برزن نگنجد
ز تیغ دوست بستم بر جراحت‌ها
که در خنجر دشمن نگنجد
بلای وصل جنسی
سر نقشه بار طالع در دامن نگنجد
چه حاصل چون نیاید در نگاه
ظهوری دار دل با جان در کوی
سر زلفی و غمان در پرده شیون نگنجد

ما هم چون ز رخ نقاب کشید
سجده از فرق آفتاب کشید

تمت تمام

۷۰

نیلوفر از تیغ وقفا کشش | در گل ولاله آب و تاب کشد
ترک جنبش ندارد آن پروا | که خدنگ نگاه هتاب کشد
سایبان محبتش چو زنند | دل ز رگهای جان طناب کشد
تا به آتشین بهار گزان | ابر مژگان من حباب کشد
دل ز رگهای شوق میخواهد | که کتانی با هتاب کشد
هست قدر آنقدر سوال ترا | که لبش زحمت جواب کشد
رتبهٔ عشق بین که نیلوفر | چتر در چتر آفتاب کشد
عشق اگر دل دهد کبوتر را | جگر از سینهٔ عقاب کشد

گل بیداری سبا زانگخت
که ظهوری بچشم خواب کشد

سر بفکر ترک سامان برنخورد | دل بهر درد لب بافغان برنخورد
چشمهای خون ز مژگان سر کرد | رگ بجنبشهای مژگان برنخورد
برنچیدم بستر خار ای دریغ | درد بیدردی بدرمان برنخورد
خواستم خود را برم از یاد خود | بخت سستی کرد نسیان برنخورد
خاطر شوریده میخواستم | دلبر کاکل پریشان برنخورد
آرزوی سیر چشمی داشتم | از جگر لختی بدندان برنخورد
تا بدامن عطر در مغز آورم | باد گلزار گریبان برنخورد
کام شیرین تشنه از بخت شور | بوسه کنج نمکدان برنخورد
میگریزد دولت از کوی سری | گر خم زلفی بچوگان برنخورد
راه ما بر کوچه حرمان فتاد | دل بلب جان بکجان برنخورد

تا ظهوری را بغواصی برم
دیده چون ابر نیسان برنخورد

رفته شد اشک خیالی ز سر اب برد و چشم | همه غمها بتماشای نگار آخر شد
ساقی دوری لطف بگردش انداخت | صبح میناست بلی شام خمار آخر شد
بدر آمد ز وبال اختر طالع امسال | ای خوشا عیش غم یار چو یار آخر شد
تار گیسوی تهی دامن نکهت افشان | مغز را آرزوی مشک تتار آخر شد
شاهد کام بغل بر دل من کو مکشا | عشق آمد هوس بوس و کنار آخر شد
ناصحان لطف کنند از سر ما پا بنهند | بسر یار که آرام و قرار آخر شد
بروای دل تو حریفی دگر انده زرکن | با خصم هر چه بجز یار قمار آخر شد
در تماشا بدل و دیده ندارم حاجت | منت آینه و آیینه دار آخر شد

از گلستان رخی فقط ظهوری سر کرد
سخن خرمی فصل بهار آخر شد

تو ز هجر شد دل غنچه پژمرده را ماند | ز جان خون میچکد صید شکار خورده را ماند
چرا هردم بنالد آرزو در حسرت لیلی | که دشنام عتاب ما های اثر پرورده را ماند
چه رنگین میرسد از سیر در خونم گل آرای غیرت | سعیدی کو که صیاد شکار آورده را ماند
بروش از نظاره چه کاهی کیست این | که چالاکان که از عرصه بیرون برده را ماند
چه حاصل گر زخش دست مروت برده | زبخت بد نگاهم کاه دیدن برده را ماند
ز ور دنگ نسبت برد مخمور توای ساقی | بجای گرم سازش زاهد افسرده را ماند
ز قید ملک اندوه آزادم بحمد الله | ز خوشحالی دلم طفل معلم مرده را ماند

با امیدی که صیادی کند سر پنجه رنگین
ظهوری آهوی پا بر گلو افشرده را ماند

ز رشک قامتی در بوستان شمشاد میلرزد | ندارد دست بر طرف نهالی باد میلرزد
بپرس از شوکت و جاه شهنشاه خیال او | مشرف کرده خاطر از دهشت باد میلرزد
زهی حسن پسر بنگر که چون خورشید گردد زا | دل از نظاره خورشید مادرزاد میلرزد
مبادا بر چراغ داغ مهجوران زند پهلو | ندارد تاب این آتش دلم بر باد میلرزد

فلک نعمت وصلم اگر چه می‌پرورد — چنان نکرد که مغزم در استخوان نشود
کجا بهانهٔ زخمی دهد ز تربت من — اگر نه دست وصال تو زخم جان نشود

بجیب جان ظهوری هزار چاک افتد
اگر نه زور غمت بازوی توان نشود

مهر از انگونه بفزای که کس برتابد — عشوه سر کن بطریقی که هوس برتابد
انقدر گریه نفرمای که از چشم آید — ناله چندان طلب از لب که نفس برتابد
محمل وادی امید بمنزل نرسید — ناله سعی گر افغان جرس برتابد
شهد کن تا که شود تلخی غیرت در دار — دل اگر شکوه که تهدید عسس برتابد
گو عنان پیش مرو عزم گران تمکین را — تنگی غیرت که پرواز مگس برتابد

وصل اندازهٔ ما نیست ظهوری هنوز
شعله کی تنگی هم آغوشی خس برتابد

دردیم و چاره غم پنهان ما نشد — درمان بکوشش آمد و درمان ما نشد
بر دست پشت دست تنها هزار زخم — یکره لبی گزیده به دندان ما نشد
یکروز شانه کاری آشفته کاکلی — تعبیر خوابهای پریشان ما نشد
دوران گره ز کار فرو بستگی نکرد — قفلی کشیده از در زندان ما نشد
افتاد در نصیحت دل هر زبان زنگار — زنجیر او بریده بسوهان ما نشد
خصمی نکرد جیب بکارهای دیگران — تا خار او معارض دامان ما نشد
با آنکه بخت مشعل خورشید بر فروخت — جز داغ دل چراغ شبستان ما نشد
هر لخت دل بر آتش حسرت کباب شد — یک آرزو خانه که مهمان ما نشد

رضوان خجل ز روی ظهوری بکوثر رفت
گلهای خلد خار گلستان ما نشد

ستم بر مهر باشد مهر اگر بر بیوفا افتد — خوشا بیگانگی چون آشنا با آشنا افتد
نگار دل ز دست رنگ غم کارش نمی‌دارد — خدا داند که در دست حنا خواری کجا افتد

رحل از رحم اگر خواهد که کس برتابد ... نتواند
معاذ الله که کس ... چو هجران ... افتد
سکوم عشق آواره ... از ناکسی یارا
سر دامان وصال او ... افتد
بجز راحت ... افتد
سر چشم داغ او ...
ز بس ... آزادم ...
دماغ دل ... افتد
نیازی ... صبح ...
بر دی عافیت ... ظهوری ... افتد
... آید
... آفتاب بر آید
ز ... داغ ...
خود ... اضطراب بر آید
ز بس ... زبان
قدم ... بر آید
... بر آید

با آن زمین

خرامیدی و شد صفهای صبر و هوش برهم — بیا بنشین که هر کس بر سر صد جان فرو برزد
بسنگی عشق بنوازد اگر فرق قمارا — کی از مغز سودای غم سامان فرو ریزد
خوشا حالی که بر بالین بیماری ستمکاری — بانگشت ترحم اشک از مژگان فرو برزد
خوشا روزی که قاصد آید و این کرد و گوید — ز رخسارم بیاد گوشه دامان فرو ریزد
خوشا سربسته مکتوبی که دزدی ز هجران — چو بگشاید وصل از معنی عنوان فرو ریزد

شبی خواهم ظهوری انچنان سر بر زمین کوبی
که دیوار و در کاشانهٔ حرمان فرو ریزد

عشق چون جوهر هر چیز هویدا میکرد — داغ را روی شناس جگر ما میکرد
کشتهٔ تیغ تغافل چو بخون می‌غلطید — نگه از دور بتقریب تماشا میکرد
تازه شد شحنهٔ بازار ملامت بر ما — صبر کم حوصله هر لحظه گلی وا میکرد
بر سر کوچه بیچارگی از قوت ضعیف — مزه لبهای خموشم که چه غوغا میکرد
لب جام از لب ساقی چو شدی پر باده — آرزو خون جگر در دل تقوا میکرد
در بهم بر زدن مملکت صبر و شکیب — کار صد خیل و حشم ناز تو تنها میکرد
یوسف از قافله در عهد تو می‌برد بمصر — حسن تو رهزنی عشق زلیخا میکرد
نافه از طرهٔ لیلی بخریدی مجنون — موشکافی در ختن موی تو سودا میکرد

گر نه داشت ظهوری تف سودا در دل
قیمت داغ جگر سوز که پیدا میکرد

کسی که در هوس لعل باده نوش افتد — ز تاب مستی حسرت چو خم بجوش افتد
بر دی کار رفته نجیبها اگر بزنی — دو روز در پی زلها دخرقه پوش افتد
ز یک نگاه کمین گاه گوشه چشمی — هزار تفرقه در خرگه کاروان هوش افتد
ز جاه حسن بصد جان بها کند نگهی — بلاست اینکه تو با آنکه گران فروش افتد
بگوی غصهٔ دل از رشک غرده بلبلی — رواست یار امیش اگر ز دوش افتد
جهان بعشوه مکن کز کرم سیه دهرا — که دیگ آرزوی خام ما ز جوش افتد

بیک ستم عهد تو بر این سخن کی آید
اگر ... گله بر لب ... جوش افتد
... ظهوری ... زبان ...
چنان ... باز در ... افتد
... هنوز ...
کسی ... آبرو ...
... فرادادی
... تیغ ... ردکرد
هزاران جان و دل ... جگر ...
که از دو ... رنگ ...
از دو ... باده ...
... جان ... داغ او ...
اگر ... دل ... عیاری
... بر دو ...
... ظهوری ...
... دل ... بالین
... سر کرد
ظهوری ...

باغبان آن گل چمن که بهر گلشن میکند
زرد و گلهای پشیمانی به دامن میکند

دوستیهای که در کار رقیبان کرده‌اند
یک یک آن نامهربان در کار دشمن میکند

محرمان از بهره دامن گرفتنها بود
باز وی غیر این زمان انداز کردن میکند

دل گرفته در جگر باد مژگان یافت
از برای خار پا تدبیر سوزن میکند

در شکنج دام مکر غیر خوش خورسند آید
انده که انده که مرغ دل از رگ طپیدن میکند

حسن خواهد چند روزی دیگرش در کار
غیرت این خوبها که حالا در دل من میکند

وقت حسن خط زآمد صبحها را شام کرد
ده نمیداند چرا آتش خانه روشن میکند

آرزو میرود گستم با ظهوری همنشینش
عشوه پنهان دگر جانش چه در دل میکند

دل که در کنج محنه جا دارد
جای در کام اژدها دارد

لرزه روز کارها تا با
بند از بند جان جدا دارد

تیغ بیگانگی کشیده فراق
همه اند از آشنا دارد

جان به جنگ عدم رسیده هنوز
روی امید بر قفا دارد

صلح کردند هجر و وصل جان
درد ما جنگ با دوا دارد

زخم دامن فشانده بر مرهم
خنجر غمزه مرحبا دارد

کشته تیغ و دشنه مژگان
نگه تیز خونبها دارد

چشم شب زنده دار گوشه نشین
حاجت گریه را روا دارد

مردن و زیستن نمیدانیم
دیگری اختیار ما دارد

از ظهوری بجز ظهوری را
گر چه صبر گریز پا دارد

دل خود را بنازم فکر در دهان دارد
هزار کار و بار سود و سودا بر زبان دارد

بپای عشق طفلی همین ترک نشسته جا زا
که حسن از زاد روی شوخی خدنگی در کمان دارد

کسی در قحط غیرت روی کام دیدنی میبیند
که مغزی از سر خوان غمی در استخوان دارد

[illegible]

بران زمین که فروغ رخ تو داده چراغش
ز ذره دانه فشانند آفتاب برآید

نسیم طالع ما را به خدای تو [illegible]
که در بجا دل ما با دامن نقاب برآید

نمیتوان ز درون نهفتگان غم دگری را
اگر ز عهده داغ جگر حساب برآید

شب شراب با غیار وعده کرده خدایا
روا مدار که دود از دل کباب برآید

شبی ز رحم در آیی اگر بخواب ظهوری
دمی که دیده گشاید به فغان ز خواب برآید

بهار گلشن ایام اعتدال ندارد
دوام عیش مجالست غم زوال ندارد

ز منعمان نکنم در لباس عیب فروشی
بکیان خواجه که اطلس نمود شال ندارد

با هوی کنی نازم و طریق رمیدن
درین چه حرف که صحرای چین غزال ندارد

گذشت درد ز درمان علاج حیرت تغافل
بعیش و عشرت خود کلفت ملال ندارد

نظر ز رحمی که جان مهر در کنار کشیدن
چو حرف ما بیان آید انفعال ندارد

ببین که حیرت حرف درشتی تو خود برای ظهوری
ز خود بخواه که او طاقت سوال ندارد

خیال او چو بخلوت سرای خواب درآید
بتن ز مهر بن مویم صد آفتاب درآید

زبان فغان بدر افتد ز چاک سینه تنگم
چو از نظاره او دل باضطراب درآید

چو روز من بدر آمد سیاه از تن آهم
بکلبه‌ام شب هجران چو ماهتاب درآید

ز تاب حسرت چندان بهر نگه شوم برزم
که شور خنده او با دل کباب درآید

ز بس که تشنه خونم ز آب برنخوانم
چو از نتیجه نچوانم بخواب درآید

گناه کارم و رسوا اقرار یافت تغافل
نگه نگاه نهان از درون ثواب درآید

سوال را نکند در دل نگاه اسیران
تغافل تو چو در صرف جواب درآید

ز راه آید و گرد تو گرد و بنشیند
بمجلس تو دریغ که با حجاب درآید

شدم هلاک ظهوری ز فریب وعده وصلش
که تشنه را به نظر جلوه سراب درآید

[illegible]

عشق مقرر دگر ساخت مربیان(?) را | باخته ام خویش را باز منم میبرد
عقل نشد تابعم تا زدم از جنون | صاف نشد مشربم تا نفتادم بدرد
زینت تصحیح یافت نسخهٔ دانشگی | هرچه بخرج یاد داد کز اک نسیان سترد
جیب ز جیبی فتاد کار رفوگر خانه | دیگ جنون جوش زد آتش ناصح فسرد
خشم رسیده نمود صلح بغل باز کرد | جهل عالم نشست شکر که تقلید مرد
شکر که آخر ز من عشق جهانی گرفت | ناله همه شسته ام درد بر نفس من شمرد
غنچهٔ قصاب ما باد بخون لاله گون | بر گلوی آرزو خویش چو تیغ پا فشرد
کو می دیدار را یار با اندازه ده | حوصله پر تنگ نیست جام بکفایت خورد

دارو ده درمان بهیچ درد دوا بخش را
عشق بدل دلکا آن جان ظهوری سپرد

سینه ز تیغ ستمت چاک باد | سینه ات از کینهٔ ما پاک باد
سر ز جگر بر زده امید و بیم | دست خورش غمزهٔ بیباک باد
بوسه نجات ای تخجر تو | بر دهن حلقهٔ فتراک باد
بت تغافل پی قتلم کمر | تیغ بد امان نگه پاک باد
در هوس طرهٔ پریشان تو هم | آه غم آماده بچاک باد
افعی دشت و رغم زهر زد | ساغری از دست تو تریاک باد
غیر کجا زهرهٔ عشق از کجا | فارغ ازین کار خطرناک باد
عشوهٔ ساقی نشر ابم فکند | باغ بدن را رگ و پی تاک باد
عمر سبکبار نشد صرف یار | شرمم ازین خست امساک باد

یافت ظهوری رقم آبرو
بر سر فرقش و طرب خاک باد

کس در کمین دین پنهان کس مباد | چشم رقیب بر کس و جانان کس مباد
خونی که تاب آتش شوقش نکرده پاک | آلوده ساز گوشهٔ دامان کس مباد

[illegible] ... کس مباد
[illegible]

[illegible]

بر چهره فشانیم غباری بعد امید | نگرو ز نکر پاک به امان تو گردد
من خود ز غم مرگ برون آمدم اجل | امید که جانان تو هم جان تو گردد

زنهار ظهوری نگشایی لب زاری
هرچند از دوری افغان تو گردد

بپوشان چهره کو دل زین بیش حیرت بر نتابد | سخن کمتر جگر شور ملاحت بر نتابد
برای کامکاران التفات ساقی دوران | سفال دردنوشان صاف عشرت بر نتابد
چه سنگینست برجان بلاکش کوه آسایش | تن چون کاه جز کوه مشقت بر نتابد
صبا حرفی مکرر از روی دعوی گفته در بستان | که سنبل نکهت و نسرین لطافت بر نتابد
جگر زخمی برای خویش کو در بیع طالع کش | که در سودای داغش سینه کثرت بر نتابد
بهنگ به سر دکاری نمی خواهم با عاشقان | با ایشان کینه کردن زد محبت بر نتابد
چه مشتاقان دگر از برای وعدهٔ وصلش | ندارم انتظاری وعده مدت بر نتابد
معاذالله خیال غیر کی در خاطرش گنجد | دل آیینه سیمایان کدورت بر نتابد

ظهوری انچنین مارا ضعیف و ناتوان مگذر
که با ضعف ما اصلا چو قوت بر نتابد

گریه می بسکم تا ما بهای برخورد | تیره گردیده است دل شاید صفای برخورد
خضر توفیقت رهبر در بیابان سلوک | می برم راه فنا شاید بقای برخورد
از خدا چیزی نخواهم غیر ترک مدعا | که نفس روزی بتاثیر دعای برخورد
کاروان گم کرده ام در وادی سرگشتگی | گوش را گو بخت کاواز درای برخورد
از دم تیغ تغافل تار کی دارم گمان | میدوم هر سوی شاید خاک پای برخورد
ساقی خونین دلان خوش باده در جام ریخت | صاف کرده دگر بلایش پارسای برخورد
کرد جلاد تغافل جلوه در شمشیر کین | چشم دارم کز تبسم خون بهای برخورد

چون ظهوری داده ام با خود قرار بندگی
در گدایی را انجم تا پادشاهی برخورد

[illegible]
... رو د
... بزدر د
عمری که در بلای ... سال
... برای ... آدم
[illegible]

ز ... افغان ... [illegible]

اکسیر نشئه باغ می چو ظهوری
از طرب و عیش روزگار رسیده اند

[illegible] زنند
[illegible] زنند
[illegible]
[illegible] زنند
[illegible] زنند
[illegible] زنند

همای چون نظر دل ذوق بال افشانی دارد
دران بستان که از پرهای مرغان دام میروید

در آغاز سلوک افتاده راه من بوادی
که در هر گام صد صحرای بی انجام میروید

دران بتخانه کین صندل دمید از جبهه گبرم
سجود در که پیشانی اسلام می روید

دران مجلس که بزمی پرتو افکندست رخسارش
گل صد آفتاب از نشئه صد جام میروید

مگر عناب بر خوان مدارا نقل افشاند
که در بزم تعرض زهر از بادام میروید

ز تاب آه من با آنکه مغز برق میجوشد
همان باز از دماغ سوداش شعلهای خام میروید

ظهوری لب مکن نامحرم و محرم نفهمیده
چو چشم افتد بر قاصد ز لب پیغام میروید

داد از آن چشمان که خوابم را بافسون بسته اند
آب از چشم ترم بر نیل و جیحون بسته اند

آب گیرین از شعله تیغ عتابش می چکد
مژده خامان که جوش مهر بر خون بسته اند

روسفید آنانکه خون مرده خود را لبی
بر دم شمشیر شوخ جامه گلگون بسته اند

عاجزان کوی جنابی چه صاحب قدرتند
با چنین دردی زبان ناله را چون بسته اند

تا باد نرگس لیلی نظر بازی کند
در بیابان آهوان صف که مجنون بسته اند

چند بر دیوار کوی عقل سر کوبد کسی
آه ازین سدی که اهل سر قانون بسته اند

نیستم زان قوم ای زاهد که بر دوش عمل
بار امید بهشت از بهر دل بسته اند

چون ظهوری خورده اند آنانکه بر جان زخمه
تارهای ناله بر رگهای قانون بسته اند

تشنه لبانی که آب تیغ چشیده اند
تیغ تغافل بر آب خضر کشیده اند

در نظر دوستان چو باغ شکفته
در جگر دشمنان چو خار خلیده اند

از کف پر خار آه و ناله نوازند
گرچه گل گلشن زمانه نچیده اند

فارغ از اندیشه بهار و خزانند
نخل تماشا ز باغ سینه بریده اند

روی نموده بباغ و جیب گشوده
لاله و ریحان برنگ و بوی رسیده اند

خلوتیان از هوای جلوه قدرت
بر سر هر کو چو اشک خویش دویده اند

[illegible] باد
[illegible] باد
[illegible] باد

بعشوه

بعشوه ساقی جانی دلان درست نشست
شکست توبه صد بار ما مبارک باد

طبیب دید که درد از علاج بیرون رفت
نسخه نوشت ترک دوا مبارک باد

کنم بیهوده نگاه بوی بر سر کویی
تمام شد روش خار پا مبارک باد

رسید کار بدشنام زیر لب ایدل
سپند خواه اثر بر دعا مبارک باد

ز ذوق میوه مقصود میبرد کامم
نکو ثمر کرده نهال وفا مبارک باد

هزار میکده در هر مشام مهیجو شد
شراب عشق تو بر جام ما مبارک باد

ز حرف شکوه ظهوری فراغتی داری
رسیده بمقام رضا مبارک باد

داشت شوری از تو دل جان شد لذیذ
شهد بزم تو بر زبان شد لذیذ

میزبان کرده چشمت در ضیافت
گر نمک در چشم مهمان شد لذیذ

داد عشقت درد در کام جانی
کی نگاهش آب حیوان شد لذیذ

یک سخن از شکر پنج لبت
طرح شد صد شکرستان شد لذیذ

بسکه شیرین میکند ای شب ناز
در دل عشاق پیکان شد لذیذ

دوشش در بزم وصال از رشک تلخ
کاسهای زهر هجران شد لذیذ

گر توانی میهمان عشق شو
حنظل حسرت برین خوان شد لذیذ

گفت از زهرش ظهوری نکته تلخ
دوستان تلخ کامان شد لذیذ

دی صحبتت ز شوق یک تیر
صد سینه بدوش بسته نخجیر

چون گریه ما گل تو سیراب
چون حسن تو عشق ما جهانگیر

جور آن نکند که میکند لطف
ویران نشود ز دست تعمیر

هم پرده چشم محرمان نیست
خوابی که نموده روی تعبیر

کردیم اجازه گشت داغی
صد خون طراحت تو تقریر

هرگز دم مدعا نخوردیم
محتاج دعای ماست تاثیر

بنیم درون شعله آیین
داغست ز نگار باد دلگیر
این راه بکر به میرود بیش
از دیده ز خونش است شبگیر
بود انسکی که چون ظهوری
همین سیه از تو بوی زنجیر

تلخ زده لب ز خنده بر گیر
مژگان ز نمک [illegible] در جگر گیر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از جام اجل چه زود [illegible]
[illegible]
[illegible]

اند از بزرگ همانست | هر چه جز جنس اوست مختصر گیر

عیب ظهوری از تو نهفتنی
زهر همه را لشهد برگیر

پر بجز تازه جوانان بگیر | تا نشود عشق دو جوانیست پیر
ناخن گل با دل بلبل چه کرد | همچو کشش جمله خراشش از صفیر
داشت ز آئینه زمی بخت ازو | خواست برایت بتراشد نظیر
جیب چمن وانشود بر صبا | گر نه ز خاک رهت آرد عبیر
داغ تو درواکیه سردرگی | از جگر سوختگان زده سر را
چاشنی عشق دل آرزو زیافت | کز نگرت کام رود ابو شیر
نام بگردیدم بآزادگی | تا بکمند تو بگشتیم اسیر
تیغ تو گردیده ضمان حیات | آب حیاتست غبار دخیر
تن شود از شوق تماشا زره | غمزه تو دست برد چون حریر
بر دل افسرده بود باد مرگ | نیست ز داغ تو جگر را سریر
بر سر کوی تو خرابست کار | لو نهش با گر نشود دستگیر

دور ز جان آفت این مردگان
تا نشوی زنده ظهوری بمیر

زلف تو فرموده نشان زنار | از دین طلبیده سان زنار
در خدمت کفر طره خویش | محکم بستی میان زنار
زکفرم و این کهن کنشتان | خواهند ز من ضمان زنار
شاید بیقین رسیده باشد | از سبحه من گمان زنار
باز از بتت فانقاهم | بنشینه من دکان زنار

تسبیح نشنو زبت ظهوری
گر می شنوی زبان زنار

کو که بهر نای زن شمشیر زن
کو بدبه ارکان زن معمور زن
کو بره بالای زن و گرد کن اکبر زن
بار دم از زین بد و دکه گرد و دور زن
در رکو دور هر بار زه گرده سند
طالع کی بکاری که رسوایی زن
راز ستان از راستور زن
قطره دام چون جو آره و دیر بخت
گر ز نره دوار از عارض بر شور زن
خنجر ز نشتر بر از قدرت شسته بر زن
بجز از بری نیر بر سیه زن و دریا بد
چشم زاهد از نشتر ابر و دریا بد
دیده دار و دیده شور زن
خبر را بیاری خبر از نبود
رفت در بسیطی جویش از در کو زن
بجز زاری ورتر ارقی زیب
چون ناله هر زبان مغرور زن
عادت چو خزان ابر اشکوران
سکه شد نتو ذکر بر دور زن
سکه ربحه بر آن دیگر از قند بغداد
از ظهوری عیان کس مغرور زن

نیست جسم از جسم من بیتابتر | نیست چشم از چشم من بی خوابتر
پیچ و تاب رشتهای جان مپرس | از خم آن طرهها پرتابتر
بیخودی می باشد و بیخودتری | صبر سیماب و زمین بیتابتر
سرفرازی در خور افتادگی | کار از انگشت لب اسبابتر
صرف من شد جمله خصمیهای خلق | دشمنی از دوستی نایابتر
خنجر خود را بهجران داد اجل | کس نمی بیند ازو قصابتر
شعله رنگین تر ز آه من کدام | اشکم از اخگر بسی سیرابتر
نقد رند از اعتباری گرانست | زاهد ان از سکه کم قلابتر

خشک لب افسانه خوانی کرده ام
کشته از اشک ظهوری خوابتر

روزم از چشمش خضاب آلودتر | لطفش از قهرش عتاب آلودتر
در سوال من خموشیهای او | از سخنهایش جواب آلودتر
آشنایی با هم بیگانه کرد | اختلاطم اجتناب آلودتر
صبح از خوناب داغش ساختت | سینه من آفتاب آلودتر
بختم از افسانهای خویش ساخت | صبح را از شام خواب آلودتر
دیدم آخر دامن پرهیز را | از لب ساقی شراب آلودتر
سر ساقی تا بچرخ خوی کرده دوش | کرد شب را ماهتاب آلودتر

مولوی علم ورق شوی بخوانه
هر زبان بخشش کتاب آلودتر

ای غمت کنج وطن بها گنجور | صحت از حسرت رنجت رنجور
سینه از آه تو هم سنبل خلد | جگر از داغ تو هم شعله طور
سخنت تلخ و دهانت شیرین | نرگست مست و نگاهت مخمور
هر طرف در ره تو مایه تو | کرده از ناله چه لبها معمور

شد ز استادی عمر آره تر را
شد ز اسپند خون جانان فرو دور
نفس سوخته گر اگر رام شوی
زان غزال که ز سر خیزد از چهره جور
چشم رخنوران سنبر
گر نه نشود به نشتر ز لب و شور
گر وه خنده نیر دوری از ز دیده
کس در ... وارزی دوری
دور از زدن رنکان بجز تو دور
دو راز رواز بند بیا ز را
نشیج بطالتی ظهوری بطور
وا کنده ز رم جو ظهوری بطور
داغ تو اگر نشود جسر بدار
داغ تو سینه بیا زار
از زنه چه تا رطره تو
سید زنده تا ره ز سبت زنار
صد بر بهمن دست عفت
سینه بیمن دو ... ربکار
از زبای کار رفته کار بر روزی
بر خوان زنشاط بار روزی
رز نغز رفت کسب ز خوان المار
هر سال ز لطف بهار رت
از زروی تو رنک ... آزار
از ان که شام دوری تو
هر خواب که بود کرده بیدار

تا کین تو بر نیاورد عکس
بر آینه رانده ایم زنگار
در ناله همه ز یار خویشند
من می نالم ز یار اغیار
از ناز نیاز چشم دارد
گاهی که ز غمزه عشوه دار

یکباره ز خود مرم ظهوری
هر چند سری بکوی بیدار

بر جفا زن وفا بکار مبر
درد داروی دوا بکار مبر
چون به بیگانگان نظربازی
کله آشنا بکار مبر
با من کینه یا دشمن مهر
این جدا آن جدا بکار مبر
زهر هجر تو خلق چون بچشند
از برای خدا بکار مبر
این که بها کار و دست داد
همه در کار ما بکار مبر
کار و بار انتها پذیر شد است
روش ابتدا بکار مبر
هیچکس همچو من بنیناله
درد خود هیچ جا بکار مبر

نغمه یی از ظهوری چند
در دعا هد عا بکار مبر

از گل آرزو دم رنگ بیرنگی بگیر
دل خود در انگشت دل من سنگی بگیر
وحشت منزلی از تنگ دامان زیاست
مردم از حسرت بکوی چنین تنگی بگیر
ای که الکاره دلها تیغ نیش کرده
تیغ کردی بجا جو هر خود زنگی بگیر
تا بکجایی بری توسن خشم برداز
بگذر راز توده سامان ره جنگی بگیر
از ته پای تمنای رسیدن بر آیی
بس غافل خبر منزل او فرسنگی بگیر
هیچکس تیز عنانی نرکی نسبت باز
توسن همت خود در ابستن لنگی بگیر
باش در بلبل گلشن سبک پرواز
خوی ز بالکاه نه و کوه بیاسنگی بگیر
صد بهار از تو اگر بشکفد بشکند آن
از برای گل خود بوی بجو رنگی بگیر
تا رگ افسر اقبال ظهوری داری
غیر خاک ره شاه دکن اورنگی بگیر

در محبت کم نه بیابانی برهمن را زمن
از خدا اندیشه کافر مداوای انقدر
از برای خود چه اسازیم اندوه دگر
گر گمان داری بما جسم جدایی انقدر
آنچنان خالص نمی یابم نیاز غیر را
شرمی از اخلاص بیان تا آزمایی انقدر
در چنین خرم بهاری عبث غیر مرده دل
از کی آورده برگ بینوایی انقدر

شد ظهوری پارسایی وقف تقلید زهد
یاد خصمت پارسایی پارسایی انقدر

چیده در عشق دل دکان دگر
سود من هر زمان زیان دگر
با خوی شرم رنگ لاله چکید
آتشکم آورده ارغوان دگر
گوشش کو تا بناله انبازم
دارم از درد داستان دگر
سید به آبروی جبهه باد
سجده بر خاک آستان دگر
در دل مرگ کرده ام خونها
زندگی میسکنم بجان دگر
تا محبت ز خویش دام کنم
ای دریغا چو من فغان دگر
حرف سازان مهر لب را
بی زبانی ده زبان دگر
رهنشناسان کنج عزلت را
بی نشانی کند نشان دگر
بوج آن دل که مغز بیگانست
جهد این تیر از کمان دگر
اختر ما رابر اوج بودی دست
گر بیایی شد آسمان دگر
زی از من بجو که در سختی
دارد این مغز استخوان دگر

از ظهوری برای بی مهران
عشق آورده مهربان دگر

گر مزن چشمش آه از شعله جولانی بگیر
خون خود را قیمتی بگذارد و میدانی بگیر
تو به کرو لاد بانه سبو آتش زمم کرده
شیشه پرهیز نگست سنه انی بگیر
بنشه خاطر خراشی ناصحا خوش کرده
از زبانت تیشه در بنگست سوهانی بگیر
کاروان شوق بس بی مایه آمد از سفر
چاک کرده دست خون از دیده ان گریبانی بگیر

مهر بر جور و جفا از من نمی آید دگر
بی وفا یارا وفا از من نمی آید دگر
[illegible]
گریه از برای خنده [illegible]
[illegible] از من نمی آید دگر
در جواب [illegible]
با ظهوری [illegible] از من نمی آید دگر

[illegible] نقش
[illegible]

سرخ روی سود این سودا ستانی ای بزار | زخمهای کاری از تیغ ستمکاری بخر
ای گره وا میکنی در چین کاکل رو دباش | بهتی پیمانه از هم تار تا تاری بخر
رشته با چه در کفر و چه در ایمان بگف | گر گره گم شود از تسبیح تا تاری بخر
خلوتی کن گرتن های بیار داز دحام | تا نه چند روی مکس آینه رنگاری بخر
بر گرفتاران بازاری گره شین بدیوان | چند بیکاری فروشی بهنر کاری بخر
هیچ جنس در دکان نقد تو لت کمغت در | صد زبان بیهنر زنگ الکفار اقراری بخر

بر رخ خوابت ظهوری چشم تا آبی نزد
کوشش کن افسانه غم بخت بیداری بخر

بی‌خودی سر کرده اکنون سفر ما بگیر | نیست از احوال خود ما را خبر ما بگیر
بر دل آشفته طغیان جنون نا فشرده‌ها | راه بر ای اگر گردیم سر ما بگیر
گلشن کوی ترا بی خار و خس میخواستیم | ما گیاه خشک تو گلبرگ تر ما بگیر
اشک گلگون بر رخ زرد که کار آن دوییم | عذر رنگین شد بخوناب جگر ما بگیر
کار ما از بس میی انجیس افتاد بی | رخت خود از انجمن از دل بیرون برها
بر امید انکه نگذاری در رفتن زدیم | همچنان خود را که خواهد در بدر ما بگیر
خویش را نا حق بکشتن داده بودیم از فراق | الحذر زین فکر باطل الحذر ما بگیر
از برای عیب جویان کار بد اگر دیم | بخت کس یارب نیفتد بی‌هنر ما بگیر

بر سر کویت ظهوری را وطن از یاد رفت
فکر رفتن کرده از خاطر سفر ما بگیر

محنت رسید و رام نشد خوی همی سوز | مردیم و ره نبرد بغمها کی همی سوز
بر چید سور مجلس و هنگامه رفت و عیش | ریش از فراش نه هم لب یا کی همی سوز
جنسی غمی نماند ببازار روزگار | حال را معامله با درهمی همی سوز
صد دشت خار غم نه کم آید بر رسید | گلچین خنده را زلبش خرمی همی سوز
خوناب درد موج برآورده در جگر | بر زخم دل نگرده نمک مرهمی همی سوز

سوختم در ساقیان در بخشش کام همی سوز | مردم و از دور چسپان لب جامم همی سوز
در هوس بگذشت تف خون گشته خونش بعضر فی | از نگاه گرم خواهد ساختن خامم همی سوز
عمر را بیهوده هستم شیرین تلخی از لبش | رنجبت در کامم اجل زهر و در ابرامم همی سوز
با وجود آنکه نتوان بردنش نام من | هر کرا خوانده شود دشنگ لبش نامم همی سوز
گنج حسرت خانه ام ویران و نقش باد برد | از دعای محنت و غم بردر و بامم همی سوز
گر فشارد قطره‌ای با سر دم از سر بدر | میرود با آنکه صد خمخانه در جامم همی سوز
درد دل روزم دل شب گرچه خوش کرد آشیان | صبح دارد سینه بر سینهٔ شامم همی سوز
سجده بت روی بر سینه ناز و احرام | نرم با دم زهر بت میخواهد اسلامم همی سوز
لب به دندان ریزه ریز از انفعال قیل و قال | خصم قادر بخت عاجز گشتن در الزامم همی سوز
فال میگیرم کرامت از اشک انگشت گرد | سنجهٔ نیک و بد تقویم ایامم همی سوز

گشت ظاهر چون ظهوری می‌شناسم بهر کین
خویشتن را خاص می‌بیند اکنون عامم همی سوز

حاصلم گردید هر کامی و ناکامم همی سوز | شعله هر آتشی بر چیدم و خامم همی سوز
الفتی خویش در فضای وحشتم افتاده است | دشت دشت از خویشتن رم کرده رامم همی سوز
با وجود آنکه دل بر سینه تمکین نگذشت | یک نفس آرام نگرفت آرامم همی سوز
فاضلم امامان بر خویش دارم باقی | هر دو عالم زیر بار دوام در دوامم همی سوز
لب بجنبش زهر غمی در شیر خواهی کرده ام | هر زاده طلعم شهد و شکر از کامم همی سوز
دل نیفتاده است از طوفان آه آتشین | بر دم گرداب داغ سینه آشامم همی سوز
مرغ دل را در قفس دارد هم از بال و پرش | عشوه ساز من بیا در دست در دامم همی سوز
در دلش جا از برای هیچکس نگذاشتم | وانگه دارد ز بانش جای خود نامم همی سوز
در جوابم فاتحه‌ش دارد سخن صد نامه وار | از زبان خواهشی نشنیده پیغامم همی سوز

گفته ام بی دست احوال ظهوری بارها
بهر عرض حال خود در پاس هنگامم همی سوز

جرم هست اینکه قرارش قرار نیست — دارم بخویش صبر و قراری نگاه هم‌سوز
دربرد زره راحتم از نقش بهره نیست — از داغ کهنه‌ام نگشت استخوان هم‌سوز
هرچند دل ز خنجر مژگان سپر فکند — خو در امتحان غمزه زند بر سنان هم‌سوز
معلوم نیست غایت نامهربانیش — هر روز مشق میکندم مهربان هم‌سوز
خاکم دهد بباد اگر زلف کج — گردد مگر ز کف نکذارد عنان هم‌سوز
پیکان بجذب مهر در آغوش دل کشم — ناجسته ناوکش از کمان هم‌سوز
بستر ز خاک آن سر کو یافت خود تنم — بالین نیافت سر از آستان هم‌سوز
از حرف داغ نو چه دم برق از نفس — با شعلهاست داغ کهن همزبان هم‌سوز
میزان راه در رسم نهادیم بر کران — بر خاطراست خوش سبکبار کران هم‌سوز

سود و حاصل گشت میسر بی نجت
رنگست مایه دار ظهوری زیان هم‌سوز

مردم و میسوزم از جان هم‌سوز — شعله گشتست آتش جان هم‌سوز
هر طرف اسباب فرو چیده درد — ناله من هست بسامان هم‌سوز
نیست نمی در جگر و می کشد — گریه غم کوهه طغیان هم‌سوز
غمزه جهان کشته کشی و نیست خو — صف شکست آن صف مژگان هم‌سوز
میبرد دل الحجابی که داشت — جور نهان لطف نمایان هم‌سوز
دامنم از چاک گریبان پر است — داد از آن چاک گریبان هم‌سوز
تفرقه بر خاطر من بسته جمع — آه از آن زلف پریشان هم‌سوز

چشم ظهوری که بوسی میکند
گریه آن غنچه خندان هم‌سوز

گرچه رسوا شده‌ام راز نهانست هنوز — مشکل حل شده محتاج بیانست هنوز
گرچه دل سوختم از رشک نهان میسوزم — بار دل گرچه سبک گشته گرانست هنوز
مطلعی بر دهنم مهر نهادست ولی — لب خاموش درانداز فغانست هنوز

کشته‌ام ناوکش صلب درنی گردن — میزند سر بخیه کو سر نیچه از فولاد ریز
بس نمانی از سر هر موی پای برآتش — در جهش چون خاک گردی خاک بیزن باد
کشته بیمار چشمی صد دل و دین دام کن — جلوه در نشتر بهای غمزه فضا در ریز
شیشه دل از رو در غم زیر سنگ درد او — خورده کن بر دست و پای ناله فرهاد ریز
گاه و بیگاه از کمین سنگباری بر مخیز — میتوان گرد صیدیش از بر صیاد ریز
احتمالی نیست در تعمیر هست داغ را — کو خرابهای خود بر سینه آباد ریز

تا ز درد خود ظهوری نشئه حاصل کند
در صبوحش جرعه یک صبح بر او در ریز

جان فدای طره خاطر پریشانت باز — دل کباب شعله صد شعله در جانت باز
هیچکس را نبض دل در دست بیدردی مباد — در رگ جان نیشتر از نوک مژگانت باز
خوش بسکر و جانده دنبال سواری میدوم — کوه طاقت همعنان گرد جولانت باز
بخت دیگر فکر باید کرد سختی میکشم — وافقی امید که دلبر است پیمانت باز
در تماشای بهاری دیده را گلها شگفت — هست نوروز نکه عالم گلستانت باز
در درون می‌پیچدم هردم خیال طره — ضعف را بیش داغ از طره ریحانت باز
در که از طعنه افسرده جانی نیستم — داغ دل صد شعله دارم در گریبانت باز
عشق مستولیست حکم آورده از دیوان حسن — نیست دخلی عقل را دشوار آسانت باز

بر سر کوی ظهوری سیر میفرمایم
فارغ از گلگشت باغم باغ زنخدانت باز

خاطرم خورده کمان صید دلارست و بس — در شکار مرغ دل تا رنگه داشت و بس
جلوه گر کو باش صد خورشید از اوج فلک — عالم آرا آفتاب کوشه بامست و بس
وعده خوبان نمیدارد طرازی از وفا — در تسلی کاری دل طرز پیغامست و بس
خیر کی بینم که حرف مطلب دیگر کنم — در زبان من دعا نانوز دشنامست و بس
دارم امروز آنچه در کارست اهل عشق را — وانچه فردا هم بخواهم داشت آرامست و بس

تمنای غزالان و شکیبائی غفلت | چه بسکردم اگر آرام کس میجو در آرام کس
زمستی چو دو ببکار رم بکجز بو بمروّت | بکی گر دست ساقی لب حسنی در کار جام کس
کند کم شاد در راه صبح شبهای سیه روز | چراغ داغ دل افتد اگر بر راه شام کس
در کنج و ملالی کرجفا می بینی از دشمن | تمام خود ممکنه از خود و بر دو دی انتقام کس

مخفیان بحث الزام ظهوری کی در دست آید
سخن در دل شکستن تا نباشد الزام کس

گشتیم ناتوان ز تو گریستن ایران بپرس | با ناز شورت کمی از خود دهان بپرس
داد از تو داد داد ستمدیدگان بده | آه از تو آه باعث آه و فغان بپرس
در سیح ما ست شادی و اندوه و بیجرد و محل | سود آسیم نقد سود و زیان بپرس
با کریه گشته دیده بیگانه آشنا | احوال دوستان خود از دشمنان بپرس
ما را که چشم پرسش هر روزه از تو بود | کم و ز از زبان تو کو مهربان بپرس
داغست بجز زمنه فروحال جسم و جان | از شعلهای نفکده استخوان بپرس
تصدیق مهربانی ما چاره میکنند | انکار تا کی از دل نامهربان بپرس
شبها که طرف کعبه کوی تو میکنند | مژگان قدم که میکند از آسمان بپرس

بر چشم خونگان ظهوری ترحمی
در دل ز غمزه که خلدش سنان بپرس

حال چشم دور از آن رخسار میپرسی بپرس | اشک غم شد حسرت دیدار میپرسی بپرس
صد وفا و یک جفا اما خریداری کاشت | دوستی را قیمت و مقدار میپرسی بپرس
آتش ما را مکن در گلشن غم تیز تر | بلبلان را از گل و گلزار میپرسی بپرس
نقد و جنس دو عالم رفته در بیجانگی | از زیان و سود این بازار میپرسی بپرس
دار اول پایه معراج عشق و عاشقیست | کو جگر از آخر این کار میپرسی بپرس
خنده لبریز هر زخمهای انگشت | دیده را از گریه سرشار میپرسی بپرس
توبه شاید زنگست قطره ساقی زند | از ندامتهای استغفار میپرسی بپرس

خود گفت از دست بلا زیبهای خوبان حکایت
دوستان بود وفا حرف ناز هیچ میپرسی
[illegible]
کم زدست از خود از دل [illegible]
وفا با یه [illegible] از خود ظهوری [illegible]
[illegible] از [illegible] میپرسی

بحث [illegible] که [illegible] بپرسی
هر چه باشد [illegible] بپرسی
حال جان [illegible]
از غم موی [illegible] بپرسی
[illegible] زور بازوی غم خویشی
از نفسها آه [illegible] بپرسی
ای ز لعل تو [illegible]
اشک ما را [illegible] بپرسی
[illegible]
[illegible] بپرسی
طرفی از [illegible] دل
[illegible] دیده شادی [illegible]
[illegible] بپرسی
دل ز وادی [illegible] ناتوان بپرسی
[illegible] دل زدی بپرسی

عیب بالانشینی دشمن | از هنرهای بخت پست بپرس
همه شبها ز روز من برخواست | که با این روز من نشست بپرس

نیست کاری بجان ظهوری را
از اسیران دل پرست بپرس

با آنکه شهره گشته پر از داستان کس | حرفی نگفته ام که گوش زد نکته دان کس
خارم حریف سیر عزیزان نمیشوم | خاری نیست در کفم از گلستان کس
پنهان و آشکار نگه ضبط کرده ام | سوگند میخورم بنگاه نهان کس
افسرده کو بعوض تمنا برادر جوش | کز تاب سینه سوخت سخن در زبان کس
ناصح سمند سعی چه مهمیز میکنی | بیجاست طعنه چون رود از کف عنان کس
آسان مدان چراغ وفا بر فروختن | باید که کار روغن کند استخوان کس

تشریف زیب عشق ظهوری بر کشید
هم جلوه اند شال کس و پرنیان کس

درد جو دارو و درمان مشناس | ناله در لب شکن افغان مشناس
غیر جانان نشناسی زنهار | ناشناسیست بلی جان مشناس
جوهر دل نما کو هر حیث | قطره خود شو و عمان مشناس
از مقام غم و شادی بگذر | خاطر جمع و پریشان مشناس
شوق را زور سر پنجه در آر | چاک زن سینه گریبان مشناس
دیده صیقل زن و حایل بردار | بنشین کنجی و دربان مشناس
دم تیغت بنت دم آب | خضر و سرچشمه حیوان مشناس

سود کم مایه ظهوری سهلست
مایه داری غم ارزان مشناس

عشق تو برفت و هوس خار و خس | شکر که رستیم ز ننگ هوس
شعله گشت آتش ظلم و فراق | سوختم ای وصل بداد م برس

ره زد و بپرسش اگر خویش را
کام نجستن نکند ارزه بس
زهر غمی نوش که فارغ شود
شهد تو زالاش بال مگس
[illegible] بی زدود بکنم
کر دل مجنون نشنا شنوی کسی
کعبه [illegible] بر سر ره کز دود
خار پا بان تو در پای کس
[illegible] از خاک دهان بهوال
از تو [illegible] از غمی

چو ز درد جفا زده برای بی وفا بپرسی
ای بی وفا [illegible] ازضا بپرسی
بیگانه را [illegible] مژگان [illegible]
[illegible] بپرسی
تا چند [illegible] جدای کسی
[illegible] جسم و جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بپرسی
[illegible] بپرسی

۸

حکایت التفات تو با غیر و بیر ما | بر خبر کی مور ز و زطعن بجا بترس
هشیار اگرچه صاحب نقشی بیازیم | در نرد دوستی ز حریف دغا بترس
بشت نگاه آه نهر نیره دل مده | ز آیینه نو روی نما به جلا بترس

در دست کال یافت ظهوری دگر سال
فکر سپند کن ز گزند دوا بترس

عشق بر خاک کرت نشانی او بیگانگی | شق نگرد یا ز شکوه غم دولت ملک باش
در نجور ناله را آتش فکن لخت جگر | دل ز غم خون کن بحمل از گریه برگ باش
لی اصولی کرد رقص بقرار آلی بیکنی | جز به برد آرزو مندی مثال آهنگ باش
آشنایی خوش نزا افکنده در بیگانگی | چند بکشایی بغل با آشتی در جنگ باش
بر سبیل تهایش تراز و گر نام می نهی | جسم چون کام هم مبین هم کوه کو با سنگ باش
سود بازار زبان پر مایه دارد مرد را | نقد نالت هست جویای متاع ننگ باش
برگشاد جبهه کس دیده خواهش مدورز | همت پاکی روز بست چون خاطرت دلتنگ باش
وعظ صیقل مرزه ایام تنهایت چنان | تا نه بینی روی عکس آیینه گو در زنگ باش
گرم رو سوز دست اغ منزل امل از زبان | برق شو در سالکان راه ولی فرسنگ باش

نکار تو برکرده خوش کی ظهوری شکوه چند
شکر پرداز ملامتهای رنگارنگ باش

نشد وعده قضا مکن فراموش | فرصت ادا مکن فراموش
نشای ز که اینش غافل | سر وی ز کیا مکن فراموش
ما را بجفا ز یاد بردی | بد نیت وفا مکن فراموش
افسانه ما ربود خوابت | بیداری ما مکن فراموش
ما درد دوا نمی‌پسندیم | اما تو دوا مکن فراموش
هر چند که آستان نشینیم | بنمودن جا مکن فراموش
هر چند گذشته از دعا کار | هم دم بدعا مکن فراموش

نشانه نگان

سالی نکهت طره خویش
سر تو به ما مکن فراموش
پروانه کس ز به نیفشان
اندازها مکن فراموش
بر نالو جرس بنده بارست
بارست صدا مکن فراموش
شد خضر ره بقا ظهوری
سو خضر فنا مکن فراموش

[illegible]

تنها شدگان باو نشینند | آز آینه عکس خود برکش

در داغ نشان نقش ظهوری
خاست آه شعله برکش

ببین یوسف و سجده مهره ماهش | بر آورده عشق زلیخا زجاهش
نشیند درست آن زمان نقش خاطر | که یاد نگاری کند بخیه کاهش
رسد صد خطر باشد از زنده کانی | بعمری که مرگی نباشد پناهش
نیاز دو شهنشاه بر خاکساران | که پامال کردست طرف کلاهش
تجلی طلب وادی پیش دارد | که طورست در هر قدم سنگ راهش
سلیمان نسازد طوق اسیری | که بر ساق مورست زنجیر آهش
زابر کرم کو نم تنخ داری | که در دست برقست جیب گناهش
رمی خورده عقلم زنجیر جنبی | که در دست مجنون چرا نو نگاهش
شبی کو بینهاردوز قیامت | دراز است سودای زلف سیاهش

ظهوری محبت بآن نکته سنجد
که صد کوه گرد به یک برگ کاهش

خوش آنکه گو غمزه گران گوش نشانند | باده دهند شراب ز خود مستانند
بنشسته محبت طریق صیاد است | که صید رام کند آنکه می رمانندش
تجم داغ نگار رنگان آن نازم | که از زمین جگر در زمان دمانندش
باین نژاد که دیده است حق کرم کردست | دلی که عشق جنون قوم چو گریانندش
بنده داغ زپروانه داغ دارات | میان سوختگان خاک سوز خانندش
نزد که تو به بدریا گشتی شل گردد | زساغر تو اگر قطره چشانندش
زبیکسی رسد شکوه خاکسارانها | که گر جبره شمال و صبا فشانندش
هزار تیغ رسد بر سرم نمی نالم | کنار رسیده و طفلت برسانندش

چه دست و پا که ظهوری نزد بدام خوشی
تو آمد آزادگان زمانه کشی

خوشا تازه روی که از اشک آتشی
برد که دل تنگی ما دو سالکشی
[illegible]

ظهوری که این گردی نواند
کرکر دنبال نفس خود درجوالش

خوش آنکه نقل سازم لبهای می پرستش | جای کشم پیاپی جای کشم زدستش
بر گریه شور ریزد از لعل نو شکرخندی | پرتو به سایه افتد از زلف پرشکستش
از شادی وصالش بر بستر غم افتم | خمخانه ها بگیرم از خنده های مستش
گردون نکرده چاک دل نگارم | تا سینه زخم بر نادک زدستش
صد جا نگین دیون گردد است تغافل | باور بکن که هرگز صیدی زدام جستش
درد بلند شدی ناخن زدست در دل | معلوم میتوان کرد از نالهای پستش
خواهد کند ظهوری تحویل آن کنج لب | زخمی که کرده دندان در کار زشت دستش

درد کالوده کند درمانش | نشود ناله دم با کانش
نزاده زرگ هیچ دلی | کله خنجر مژگانش
سستی رشته خام از نفسم | گفتم از عاجزی بیا نش
میزبان بین که خوان آراید | جگر خویش کند مهمانش
کم عیار است در انفعال نکیب | چه زنی بر محک جوانش
نیمتی ز گهری نیست زانک | کرده شوق تو چنین ارزانش
باغ هر گل که نیاورده ببار | بر گلستان زخت تاوانش
زاهد خشک چو من رفته فرو | در خلاب تری دامانش
از ظهوری ابدی گشته سخن | شود حیم وصف شه جانش
علیه که گوی بر ابریشم هست
کله کلاه دل وجان قربانش
گر رفتم بباغ داما نش | پر کردم زگل گریبانش
جمع کردم هزار رسوایی | که شود جمع لطف پنهانش

تا سپهر پایش غلط نشود
سنبر اروان نشان بر بندانش
در زمین خوب بستن غلط طوت
سنگ خورد و سال ها در انش
در و بام در دلم امید گرفت
خویش روشن ده در پایانش
تیغ از تنگ نیست بر جگر
سرو دستبرد بیدار انش
گرد جولانگهش گرفت
ده چه رنگین شده است جولانش
عقل طفلیست از مجله عشق
گر جنون کرده سنگ بارانش
داغها لعلهای خوان جنون
بخت فرقی گرفته مهمانش
دیده تر ز شوق کعبه گذاشت
زمزمی چند دریا بارانش
خنده در غنچگی بادار نشت
سر بهای شکفته تا دامنش
هر چراغی که مشکبیز روشن
روغن آرم ز مغز ظهوریانش
سر بصد جا نخنده یک دیدن
خشم شوخ تو سر بر دارانش

هنوز بوده سر دوش دایه در زرینش | که ماه غاشیه بر دوش بود جنبش
ز بیب سکه خالش رسیده مخزن خوبی | بلی در آمده اقلیم حسن زیر نگینش
ز صید کردن من می رمد اگرچه بظاهر | ز جنجرهای نهانی نشانده ام بکمینش
برای ریختن این همه عزیز خونم | حلال باد اگر مدعی نداشت بر زمینش
میان زخم پرستان ز مهر خویش نالم | اگر جگر نکنم مرهمی ز خنجر کینش
زنجیر کوچه کیابم ز تاب رشک غلامم | که کوچه گردی من کرده دست خانه نشینش
حصار زهد و ورع بر کسی حلال نباشد | که چشم کافر او رخنه کرده در دل و دینش
رجوع دارد و درمان برود دوست ظهوری
نشاط و عیش خراند دلی که نیست غمینش

غیر رسوا است با دعشوه پنهان مفروش | مشتری نیست سر انگشت به دندان مفروش
زهر در گوشه بادام بجز دار رست | شور کردی نمک کنج نمکدان مفروش
به نیازی ز تو صد ناز توقع دارند | دو جهان قیمت یکناز تو ارزان مفروش
غنچه با کیسه پر زر ز تهی دستی سوخت | لعبا عطر سمن زار گریبان مفروش
ساده لوحان ز تو این عشوه خریدند ولی | پر فراموش نشد این همه نسیان مفروش
هیچکس نیست که از زهر تو شهدی نخرید | سوختم درد تو کو این همه درمان مفروش
مدعی را گفت نیست از تو تاراجی | کو بجای سر و سامان سر و سامان مفروش
در چراغ هوس اهل رمقی بیش نمانده | آه حسرت به نشان این همه طوفان مفروش
مایه داران تو دارند جفای دریغ
یک خریدار ظهوریست بصد جان مفروش

افکنده عکس ساقی ما در شراب خویش | آباد آنکه گشته بعشقت خراب خویش
شیرین کسی که زهر تو کردست چاشنی | ساغر کشان بجرعه آئینه آفتاب خویش
تمکین ازان که دخل کجا فهم میکنند | تحویل اهل ما که اضطراب خویش

عمی
بانی نمانده در عمل خوانش باقی
صد بار کرده ام بدل خود حسابخونی
خواهم نبوده ام که فن صد افتاده
هرگز زبان نکرده ام از اضطراب خونی
ولادت تیغ عشق زکان مروت
جان که آتشم تشنه تا بآب خونی
تهی تیزه پهلوی داشت طلب پای ز پا
کو ز کجام تا نکنی در سراب خونی
کو چه گرانی به سنگ ز برگ بر کمان
ایام را بقا لی از انقلاب خونی
لاف سخن وری زسیحر خونش
در هر سوال گفته ظهور جواب خونی

نخست تا بحجره بجو کی بجو کسی
خونی نی افتاده بکو کسی بجو کسی
نشست جهره تا نکی ابر چشم
حلقه طره تا نکی در گوش کسی
ناخن تا ز دراز ای نیست
جلیم گشت پی از خود دستی
دو جهان سود اولیتی نظارت
بجای لطف ره تو دستی

کر جان ناتوانی که توان | ضعف را دستی اگنده بر دوش
تفته صحرای عشق را نازم | از تفش قطره گشته دریا نوش
انجنین دل نمی گشود بغل | گر نمیدانست سینه آغوش
میر صد خرمن جگر رنشان | بجگر کو نشان دریا بوش

بر ظهوری و بال باد سخن
گر نگردد بقبضه تو خوش

کنج خواهی ساکن ویرانه باش | عاقلی داری هوس دیوانه باش
تا توانی گفت دل دلدار کو | تا شود جان از تو از جانانه باش
میتوان پوستی باید برید | میتوان شد آشنا بیگانه باش
خوش غاری رفته در منزلت فرو | چند گاهی خادم بتخانه باش
سجاده سجاده دارد صد خطر | در پناه ساغر و پیمانه باش
آرزوی عیش نا افتد بخواب | در شب غم گوش بر افسانه باش
صد جهان غواص در هر قطره است | در تلاش گوهر یکدانه باش
شاه مهمان گدا هم میشود | در پی آرایش کاشانه باش
غارتی شاید درون تا زود در | باز کن در خود متاع خانه باش
سخت میترسد ز گشتن چشم تو | خون ما در دیده گشتن مردانه باش
هیچ رنگی نیست بر کام مکس | داغدار سینه پروانه باش

در توی میخواهم ظهوری از عشق
در فن دیوانگی فرزانه باش

بوعظ بر خود ساقی نشستم دوش | دل سخن نشنود بر کشید پنبه ز گوش
سخن نهادن روی و روی داد سخن | چنین سرود که میگویم از زبان سروش
در معامله دل به لبران در بند | نه ناز کن نگه دونی نیاز خود بفروش
مباش از خزف ما سینه ریش خسته خنش | مشو ز کنج دهن تلخ کام چشمه نوش

فهو له

[illegible — slanted marginal verses, right margin]

ضرورتست خراشی دلی بناخن غم | برای گرمی هنگامه فغان خروش
از ززنه بر بس طرقوی چادو غنی | شهنشاه فلک ناله کر نفس خاموش
بسته بندی موی بنفشه مویان روی | مرو بباغ چه سنبل کدام مرز کجوش
ببین بصید که عشق گشته صید حرم | که کرده در دهن شیر خواب خرگوش
نیاز بر نماز است وجه بر زنجیر | بگرد گردنی کعبه تو بس بر گوش

بعشق رو که نماز و جهاد و حج اینست
براه سعی ظهوری مباش بیهوده کوش

جون خوردی از تبسم نقل برند شکر | جان فدا ایش لب جنبی دارد هوس بر ساغرش
ززم و کوثر نداند آن گوارایی برس | از جگر تفسیدگان جو بیار خنجرش
صد قیامت پایمال اضطراب باشند | آه اگر بینیم یکدم دیر تر در محشرش
رفت ظلم از حد و حالش انجنین غافل | از مسلمان چه میخواهد فراق کافرش
بر ریاضتهای مجنون نیست رنگی آنقدر | مهر لیلی بود فربه ساخت نه بیابان لاغرش
انجنین پروانه کی از شوق افتادی بپیچ | دخل دارد التفات شعله بابال و پرش
کوهکن در شکر راحت گشت سر تا پای | عشق شیرین تیشه هم بر پای زد هم بر سرش

این هنری که در کوی ظهوری میکشند
درد سری برد اگر سیو جای دگرش

مرده در دیم درمان گر نباشد گو مباش | شعله خواهیم آب حیوان گر نباشد گو مباش
بخش ما سودا یان سود و زیان از کیمیاست | بر متاعی نیست سامان گر نباشد گو مباش
جاشنی گیران زهر مرگ قوی میکنیم | لذتی در شیره جان گر نباشد گو مباش
سالکان را نیست جز گم کردن خود مطلبی | در طلب خضر بیابان گر نباشد گو مباش
شسته دامنی از شکاف سینه بر دل تخم | کلی امان در گریبان گر نباشد گو مباش
گشت حاصل رتبه فرمان دهی از فقر عشق | تحت تا فرمان بفرمان گر نباشد گو مباش
نقد دین و دل ظهوری میتوان بیعانه داد | جنس ناز و عشوه گر ارزان نباشد گو مباش

[illegible — slanted marginal verses, left margin]

[illegible]

وای اگر لوش پای زنند دست برد / دل زاری که رسد بر لب چاه ذقنش

زین خوشی که کند تربیت کام و زبان / همزبان میشود آخر سخنم با سخنش

دل بجاییست مگر جلوه تواند دادن / سینه در نظر غمزه خنجر فکنش

عجب ار دلق ورع پاک برآید در حشر / بخت رندی که شراب تو چکد از کفنش

بر در بتکده یکبار خدا را گذری / تا فتد مهر بت از طاق دل برهمنش

نذر کرده است ظهوری که بمیرد از ذوق
آورد وصل گر بار دگر جان به تنش

چو سایه خاک نشینم ز ناتوانی خویش / چگونه از سر کویت برم گرانی خویش

قلم بعیش ابد درکشم چو یمن غمت / نظر کنم چو بفرصت کامرانی خویش

ز سیر چشمی من حسن پروران دانند / که کرده ام بخیال تو میهمانی خویش

نیایدم بنظر صد هزار باغ و بهار / زلال کاری مژگان ارغوانی خویش

بهار رنگ بریزد ز شرم چون آرم / بمجلس تو من این چهره خزانی خویش

چه پرشده است ز مغز استخوان پیالۀ جان / برنج ظاهری و راحت نهانی خویش

کسی که پای دلش از نشاط خار غمی / گلی بسر نزد از باغ زندگانی خویش

شکایتیست ز نامهربانی او / بجان رسیده ام از دست مهربانی خویش

زبان بکار نیاید مگر حواله کنم / بیان حال بتقریر بی زبانی خویش

جواب هیچ سوال از تو کس نمیخواهد
برو بناز ظهوری بهیچ دانی خویش

سنبل دماغ یافته است عطر سنبلش / گل صد زبان که نقل کند حرف نازکش

از نازکان کرده نشسته ای بکاکل دگر / زیبد ز نازکی کمر شیخ کاکلش

کردی جهان خراب نگاهی کن از ناز / گاهی بگوشه نظری ندی تغافلش

کو گل به بی نیازی خویش اینقدر مناز / در شهر شهره ساخته گلبانگ بلبلش

بالاتفاقی خراب کی کار دیگران / عاشق خراب کرده صبر و تحملش

[illegible]

دل نازکت طالع عاشق بر دوش / چون در آینه کند حسن تو مهمانی خویش

عجز اندازه ما نیست مروت از تست / نرسد دست کسی جز به قربانی خویش

عشق کو تا که بمعماری دل بسته میان
کشور او شده معمور ز ویرانی خویش

شفق بر آسمان شد غبار باد جولانش / زبس آغشته در خون شهیدان خاک میدانش

کند زیر و زبر شهها سپاه صبر و طاقت را / برون تازد نمایان غمزه گر کنج مژگانش

نگاهی از بن هر بخیه دلقش برآرد سر / اگر افتد ورع را چشم بر چاک گریبانش

فرو میریزم از رنج گریه شوری نگردد / بهجت تلخ من قندی به زهر خنده نمکدانش

بجای زخم تیرش نخل عمر جاودان روید / بجای دل که میدارد اگر در سینه پیکانش

ز چشم خونفشان نعلین راه گریه آوردم / زبان عذر گو ظلمت بر رخسار ریحانش

هوای سیر باغ عشق راه جنت باد و ما را / زهی اقبال اگر کنجی بماند در کنج زندانش

ازین روز سیاه و خاطر آشفته ما را / که گاهی جمع کرده در کمند زلف پریشانش

چرا دامان رباید بوسه ها از خاک پای او / کرم میدوزد برا رنگ چاره خسته مادر دامانش

بذوق چو رامی آن کار راهی گرفتارم
ظهوری بر تو باد اخلاص ظهوری بر لطف پنهانش

ای نگاه تو خصم طاقت و هوش / نمک از خنده تو شهد فروش

کرده کیفیت تماشایت / هر طرف صد نگاه را بیهوش

حرف زهرت چو بر زبان آید / چو شد از کام زهر چشمه نوش

نه خوشی حیا که نتوان کرد / با خیال تو دست در آغوش

شاید از کوه را کند کمری / بار دردی که دل نهاده بدوش

پند ناصح ملامت این باد / عاشق نیز زبان ز آفت گوش

خسرو از اطلس در بر کرد / جلوه سرو قد دیبا پوش

دل بی تاب و غمزه پنهان / مرد دیوانه و می سرجوش

[illegible]



[illegible]

حرف کردات ظهوری همه آگاهی خود
با امیدی که شود دکنفی غافل خویش

دودی که برآرد ز دلم چشم سیاهش | گردون برباید که شود سرمه ماهش
بر کج کلهان مو که داری به سر آمد | بس مو که را بشکنه طرف کلاهش
شاهی که به یک حمله بهم بر زده صد صف | خود را زده دل یک تنه بر قلب سپاهش
از روز من انداخته این تیرگی ایام | فرصت که به بیرون کنم از خنده و آهش
خود را همه جا خواهد سبک کرده چو آوار | زین کوه تکبر که نگیرند نگاهش
گیرد سر راه نفس نکهت سنبل | آنکس که ز سوی تو در آرند به راهش
خوابی که با فسانه رخسار تو آید | دارند چراغ مه و خورشید براهش
دیوانه زنجیر نگاه تو گشتند | دیوانه کرد ارند ز زنجیر نگاهش
اثبات وفاداری خود کرد ظهوری | دعوی چه کند مدعیانند گواهش

مهر شد عادل ز ستمهای حوادث
خوش پشت و پناهی شده حق باد پناهش

طرح الف نکند نشست جفا با تیرش | که ز مرهم ز ند زخم دل نخچیرش
تکمش بر صف شیران بزند چو بکم | که تراصید کند آهوی آهو گیرش
بر سفر داشته تا شوق حرم خواب مرا | صبح با شام حکایت کند از شبگیرش
دوش خوابی بهوسم رانبکر معنی داشت | محو لذت شده کام سخن از تعبیرش
با جنون عقل به دوران تو هم سلسله شد | بحثش کاکلت انداخته در زنجیرش
مزه از غمزه کسی کرد که در روز ازل | شکر مهر تو بر آمیخته با شیرش
ریش بر دوش دل احباب [illegible] | در دکی رفت ز خاطر هوس کشمیرش

هر که دایم چو ظهوری غم طفلی دارد
در جوانی غم ایام نسازد پیرش

فغان ز تحفه هجران و جور بیدادی | زهی شکیب دل با خدا داده دادش

چه ذوقی

[illegible]

چه ذوقی چشم تر از گریه‌های خود دارد | فریب خنده شیرین دهانی رانده در آتش
ز بیداری خود طوفی نبستم سیمها گوی | شبی با چار خود درا عرض خواهم کرد بر خوابش
متاع عقل و هوش در دکان دل نیم | ز نیشان عشوه بر خورده بازاری بتابش
چنین عاشق نمی‌گردد به زاهد بر نخواهد خورد | نشانی گر ز ابروی نمی‌آورد محرابش
اگر لنگر شود صد کوه نمکین کشتی دل را | بیک ایما کشاند گردش چشمی به گردابش
رفو بی‌مایه بر کتان عصمت خوبان | [illegible] غیبت با اغیار شبها بیر مهتابش

سر از شرمندگی فردا ظهوری چون کند بالا
خدایا روی دل از آرزوی غیر برتابش

کرده ام حاصل ز درد دیده وا [illegible] کام خویش | منتی از ناله دارم بر زبان و کام خویش
کار و بار بیخودی هرگز با این سامان نبود | گوسفندی را ضیم از طاقت و آرام خویش
برهمن آلوده دارد صندل پیشانه را | در حرم کردم نمازی جبهه اسلام خویش
میکند دلخسته منع خود ز سیر طرف بام | تا بیند از دو فلک خورشید را از بام خویش
روز هجران دیدگان میباشند از شب تیره‌تر | داده‌ام ترجیح خون صبح از بام خویش
میدوم بیرون ز خود هر دم ز شوق ماحصل | وا کنم خنجش مگر روزی بر سنجام خویش
سایلان کامی گر یار ز استغنا گلکند | [illegible]
جمع ز بیا زدم [illegible] | [illegible]
می چنین ساقی جان میبو گر جم این زمان | [illegible]
همچنین گر خبر [illegible] | [illegible]

عشق ناموس گر دارد ظهوری گو شتی
فکر تنگی بایدت کرد از برای نام خویش

داغ دارد گرم خونت از جگر نازی بکش | تازه رو کر دیده از چشم تر نازی بکش
کاو کاو نوک مژگان نقب بر جان میزند | هر رگ دل گو جدا از نیشتر نازی بکش
بایدت هر روز جان تازه در تن گیرند | جان فدای بو شی از باد سحر نازی بکش

[illegible]

ملایم نغمه گر مطرب کردون طلع داری / بصد زنجیر نتوان بست بر ابریشم سازش
چه میداند ظهوری جلوهٔ لوح سادهٔ دارد
نمایانست از آئینهٔ دل جوهر رازش

نگشتم پای تر دوز من صید آتش / کوی سر رنجور رد تا نخجیر چو کانش
بت من گر کمری جلوه دهد بر راه / کفر را تنگ در آغوش کشد ایمانش
قاصد این نامهٔ بی نام ندانم از کیست / محض پرکاریم از سادگی عنوانش
کرده آشفتگی رشک برهم نزدیک / کرچه جمعیت دل از دوری نزدیکانش
خوش دلم عافیت اند و همکنان بجرو ند / از چنان جان که توان کرد بلا کردانش
عاشق آنوقت کند میل جگر خاییدن / که رقیب به وزه هرزه دندانش
از کمان گوشهٔ ابروی تو یک تیر نخست / که به پرسیدن دل رنجه شد پیکانش
بر گل خلد دلم جیب هوس نگشاید / خارستان تو آویخته در دامانش
مرگ شیرکشته و بیچاره ظهوری چکند
هر زمان هول فراق تو دود بر جانش

خوشم بصبر دل و ذوق وصل جاویدش / که با کمی نکند اختلاط امیدش
در آفتاب بیابان غم بجوشش اول / حلال سایه کیان باغ و سایهٔ بیدش
مخور فریب که چرخ آشتی نمیداند / پر از ترانهٔ جنگست چنگ ناهیدش
نهد کلاه در شش چون سر بداراید / بفخر سجده کند احتشام جمشیدش
کدام صبح لب از جیب زیر دون کرد / که داغ سینهٔ کردون نکشت خورشیدش
مباد از ره تاراج هوش بر خیزد / چو در کمین بنشیند نگه مپاییدش
جدا افتاد ظهوری ز مجلسی بر باد
بآستانهٔ بجودی ز فرق امیدش

خوشا فرقی که افسر یافت از خاک کف پایی / خوشا چشمی که حیران گشت بر رخسار زیبایی
زپیچ و تاب بیتابی تن چون کاه می باید / که گردد تکیه گاه دردهای کوه فرسایی

برون می آید آواز آرزو از نغمهٔ صهبا
ازین جنبش که حیرت داد خشت ربط شکیبایی
رمیدنهای آهو چشم تیر انداز انا زیرکی
که کرد آزادم از هستی نگاه التفات آرایی
گناه عاشقان زاهد رعایت نیز میگیرد
که در روز جزا بخشند داغی را بعذر آرایی
ظهوری گسترم آرزو را طرفه آمینی
مگر روزی زناز اندر در آید مجلسی آرایی

خوشدل آن کز قید هجران شد خلاصی
بو که خلاصی از تیغ زندان شد خلاصی
وصل آن سالک که در دشت طلب
کم شد از خضر بیابان شد خلاصی
پهلوی زندانیان جا یافتم
خاطر از فکر گلستان شد خلاصی
اشک شد بر چاک دامان بخیه ریز
از رفوکاری گریبان شد خلاصی
در دو را کاهید نی در پوست بود
کو بیال از تنگ درمان شد خلاصی
دل ز هم بشکافت ناخن گشت خون
از تمناهای پنهان شد خلاصی
این زمان بس دل از وی بر رست
شیشه از سنگ زندان شد خلاصی

عاشق از

عاشق از مهرش برون وارست / دل گرفتارست اگر جان شد خلاص
حل اشکال ظهوری شد ببین
خویش زقید زهد آسان شد خلاص

ای از تو گدا و شاه در رقص / بر راه تو کوه و کاه در رقص
تا کرده بخاک آشنا پای / از شوق تو مهر و ماه در رقص
از پستی و بلند راه عشقت / افتاده چو دار چاه در رقص
در جلوه گهت ز سرفرازی / زیر قدم تو راه در رقص
از رندی و پارسایی تو / میخانه و خانقاه در رقص
از جوش فغان غم تو / ستانه فتاده آه در رقص
هر قطرهٔ خون بسمل تو / انداخته صد نگاه در رقص
در باغ صبا زده از نوای / افتاده گل و گیاه در رقص
افتاده چو در بستان ظهوری
از دلبر کج کلاه در رقص

گر نمیرد نه برابر زلفت حیف حیف / درد اگر بیش نگردد زدوا حیف حیف
عشق را چاشنی از تلخ نگر خوف است / غیر دشنام تو ما را ز دعا حیف حیف
بخت برآن که بپا بوس تو نزدیک شود / کفتم از آرزوی قد دوتا حیف حیف
کر بیالند بسوی تو جانی چه شود / در گلستان خود از مرغ صبا حیف حیف
قیمتی تیغ تو دارد سر سودای همه / خون ما را ز سماوی بها حیف حیف
چه نظرها که بحیرت نگذرد و دیده فرو / بر سر خوان تماشا ز صلا حیف حیف
چند روزی دگرش گرم جفا خواهی دید
خواهمت گفت ظهوری ز وفا حیف حیف

درد اگر کردی به درمان اختلاط / کی باو کردی دل و جان اختلاط
رفت وصل و هجر از یادم که کرد / از غمش خاطر بنسیان اختلاط

وز پی عاشق و من عاشق زینهار
وز پی عاشق من باشیخ و رهبان اختلاط
کرده ام با شیخ و رهبان در سلوک
سوز و کرد از رشته در سوزن بکش
کرده جا کی با کریبان اختلاط
تا در اندازی بنازم کرده دست
نفرودل با مغز ریحان اختلاط
داغ او از گرم خو نیهای او
میکند با سینه پنهان اختلاط
بر سر میدان او اندازه نیست
با در آ با گرد جولان اختلاط
اختلاط حسن از خوب بود
با لب کن کرد دندان اختلاط
تا کمی هر دم در آمیز از دری
در نمکیبد و به درمان اختلاط
یک جهان مردن ظهوری کرده جمع
آه از شوخ پریشان اختلاط

سرزده از بیکسان کرده گناهی غلط
خشم زند چشم تو زرنگ نگاهی غلط
خرمن اینش بیغ خنده از برق خط
سینه خود داغ نور جسته با بهایی غلط

چون کمان حلقه شود قد من از سجدهٔ شکر / بر دل اندازد اگر تیر تو راهی غلط
آن دل و دین که شود تحفهٔ تاراج تو کو / ده که بر طلب گدایی زده شاهی غلط
سنجد حسن گران سنگ نسازد سبکی / گرچه با کوه مقابل شده کاهی غلط
من که باشم که بهمدوشی خوبان گویا / دسته با لاله و گل گشته گیاهی غلط
غیر در دعوی اثبات وفاداری خویش / از دل او گذرانیده گواهی غلط
راست شد قصهٔ افسردگی ما آخر / برزده سر ز جگر شعلهٔ آهی غلط
ظاهر است اینکه نداری بظهوری نگهی
انتظار غمزهٔ پنهان تو گاهی غلط

درد نداری ز دوا چه حظ / دم نکشی از ناله ز دعا چه حظ
وصل حرم نیست ز اهل حرم / تا نشوی بادیه پیما چه حظ
آبله گلریز نشد در رهت / خار بر آورده ز پا چه حظ
داغ تمنای سیه چرده کان / گر نشود باغ سویدا چه حظ
گر نکشد چاشنی هر زبان / در شکر وعده تقاضا چه حظ
گر نخورد دیدهٔ اهل نظر / صیقل حیرت ز تماشا چه حظ
درد نهان کرده بهم فرصتی / گویم ازین نالهٔ رسوا چه حظ
خلوتیان گوشهٔ لی تا بی / گر نخایند ز تقوا چه حظ
فصل بهار است جنون خانگی / سر ننهادیم بصحرا چه حظ
ای عطش ما عطش چشمه نیست / غوطه نخوردیم بدریا چه حظ
زهر غمی نیست ظهوری بکام
کام اگر شد شکر اندا چه حظ

شور عشقست که پروانه ببال و پر شمع / خویش را گر متر از شعله کشد در پر شمع
گشته پیراهن پروانه قبا بر سرش / که کند پیرهنی از بر خود در بر شمع
چتر افراشته از جلوهٔ پروانه بفرق / شعله از باد چراغی که نهد افسر شمع

ماکه از زخم

ما که از زخم جگر می دزدیم / گو عدو دشنهٔ مژگان چه تراغ
دل ما را سر رسوایی نیست / نیست گر غمزهٔ پنهان چه تراغ
گشته ضایع جگر از خامی داغ / چون که گشتیم ز تاوان چه تراغ
جمع کرده ظهوری دل ما
باب طرهٔ پریشان چه تراغ

از همه خود را ز لیماندم دریغ / هیچ بر پس از همه ماندم دریغ
محضر افسردگیم مهر شد / سینه بداغی نرساندم دریغ
قاصد آهی نفگندم براه / وز عقب اشکی نه دواندم دریغ
قیمت خون رفته ز بی جوهری / بر دم تیغی نفشاندم دریغ
بر دل ریش از هوس غمزه / سوزنش الماس نراندم دریغ
باغ جگر میوهٔ راحت نداد / گلبن زخمی نرساندم دریغ
آه دم صبح نخورده بود / بر نفس خویش نماندم دریغ
جز دو غمی داشت ظهوری بکف
بر دل از آن هیچ نخواندم دریغ

غیر از تو نهاد در جهان داغ / فریاد که ظلم کرد بر داغ
در کورهٔ عشق نه ست خام / ماند آنکه نگشت سربسر داغ
از پرتو شعلهٔ جمالت / گردید جگر چو چشم تر داغ
دارفت ز تماشا اگر چه بیش است / صد سینه سپرده ام بهر داغ
افشانه شرر چراغ عشقت / انداخته سینهٔ سحر داغ
چون شعلهٔ آتشت کشد تیغ / روید ز جگر بسبزه داغ
در دل ننشست راست رحمت / تا تکیه نکرد بر جگر داغ
از مرهم روزگار مطبوخ / گر سینه نمک گرفت و داغ
در تنگدهٔ دل ظهوری / جوشیده ز روی یکدگر داغ

من و در کوی تو قوم سفر دروغ دروغ / کجا من و خبر این خبر دروغ دروغ
جز آستان تو جا در جهان نمی‌دانم / من و تصور جای دگر دروغ دروغ
ز حرف زهر تو کام هر چه کامها که بیافت / من و حکایت شهد و شکر دروغ دروغ
ز خاک راه تو اکسیر آب روی برند / من و جدایی ازین خاک در دروغ دروغ
سمندرم که بکش شعله شعله در پر باد / من و ملاحظهٔ بال و پر دروغ دروغ
ز شکر خنک لبی لب امان نمی‌یابد / من و شکایت مژگان تر دروغ دروغ
امید هست که جا کرد بر آن در و زنم / من و رفوی شکاف جگر دروغ دروغ
بپای درد تو سرهای مقبلان آید / من و معالجهٔ درد سر دروغ دروغ
ز جلوه‌های تو اهل نظر نظاره بنند / من و تغیر گشادن نظر دروغ دروغ

بگوی عشق خطر بکس این صدا ارد
ظهوری و ز بلاست حذر دروغ دروغ

تن نفسیده گشته گلبن داغ / بتماشای گلشن آمده باغ
خورده سنبل ز تاب آه تو تاب / شده اخگر ز رشک اشکم داغ
نیست کار تواضع سینا / فرق خم باد در سجود ایاغ
گر شناسنده یک آهنگ است / نغمهٔ بلبل و ترانهٔ زاغ
خبری پی برم براحت / نیست مجروح اگر زبان سراغ
پر پروانه را فتیله کنید / تا ببینید جلوه‌های چراغ
سمن امروز بوی دیگر داشت / دوش جیبی گشوده بر باغ

با خیال نشسته در کنجی
بر ظهوری سلطنت فراغ

بوالهوس هیز بر زمین تو لاف / تیغ عاشق کشی بکش ز غلاف
شکوه کرده ز طاقت ما / گر کجی در پی زهی انصاف
در مصاف فراق عمر گذشت / لافهای شکیب و صبر گزاف

به کاروان ره تو
هر طرف در کمین هزار فغان
کعبه را از نسیم در کام است
باختی کرد از روی طواف
قدر بپاد خود مید انی
ترسم آخر شود بحلی انصاف
ای که هجوم تیغ کمین را نزنی
بشنو از جوش خون فرامش شکاف
دل زاهد ز بیزرگی ز نه
تا بر دو ی گشتن گرد دهان
ره ظهوری بدرو رنگ بیان
نیستی را دهر هر روز هوف

گشت داغ تو بلبسر را چه حیف حیف
پر و بال در چمن زدن حیف و حیف
خار گلبن جهان ز ما جا گلجه
نغمه در ب محفل گلجام حیف و حیف
گشت روز و شب عشق دیر رام
صبح نباح روز شام حیف حیف
بجای خوی نعمت نهیم شعله و اخگر
در آتشیم ازین جوش خام حیف حیف
بکرده ضامنی شوق قلزم دانگی
برای دیدهٔ بی مایه دام حیف حیف

بعد امید

بعد امید دل افگاره کرده بود غمی / ماند آه و فغان ناتمام حیف حیف
بر پیشکاری گل در چمن صبا فرش است / ز کام ساخته کار مشام حیف حیف

نفس گسسته ظهوری بحرف گم نامی
علم گشت ز آه بنام حیف حیف

عرش در سایه ام بپایهٔ عشق / از سرم کم مباد سایهٔ عشق
در گدایی همان نخورده عقل / خویش را خواجه کن بپایهٔ عشق
درد بر دوای تا نزنند / نشود حاصل از تو دایهٔ عشق
از شبستان آرزو خطراست / گمنی گر برون طلایهٔ عشق
دار اگر نی علاج کافی نی / گفته منصور در کفایهٔ عشق
سرخ رو دید عاشقان در مهد / خون نابسته شیر دایهٔ عشق
برهمن شیخ را صلا نزند / هند لنش نیست در صلایهٔ عشق
چون توانم صریح عقل شنید / من که فهمیده ام کنایهٔ عشق

منزکات آفتاب خرد
هان ظهوری درا بسایهٔ عشق

درد ما صاف مشرب عاشق / اصلها فرع مذهب عاشق
خرد و عقل مصلحت بین را / ساختن عزل منصب عاشق
صبح آغوشی هوس که نهد / سینه بر سینهٔ شب عاشق
نه شکایت ازین نه شکر از آن / مطلب دوست مطلب عاشق
دست در آستین کشیده طبیب / سوخته نبض در تب عاشق

تا ظهوری ز خود تهی نشوی
قالبت نیست قالب عاشق

کامرانی خاصهٔ ناکام عشق / کنجهای کام زیر گام عشق
تازه رویی شبنمی از باغ حسن / هوشیاری جرعهٔ از جام عشق

بار سر خوان محبت خاص و عام
سیر چشمان ز املای عام عشق
شاهباز حسن بحیر پرواز گرد
کرد جا خوش در کنج بام عشق
رازهای این نظامستان بپرس
حسن خط خویش مطلع در دوام عشق
صرف خود در بر کو صد جان که هست
وصل خاص در ادای وام عشق
حسن نگفت بر زبان در عذر گنهی
نشنود روزی اگر پیغام عشق
[illegible]
طاقت [illegible] آرام [illegible] عشق
تا توانی [illegible] ظهوری [illegible]
تا ز خونخی [illegible] بنام عشق

نور عشقت [illegible] و از آفاق
چون گر دیده طاقت هم طاق
روز دیوان نازه و غمزهٔ تو
دفتر حسن دیگران بر طاق

آرزو دوش خورده برده دوش | صبر بی دست و پای ما عدو ساق
پر در اشک از آرزوی نثار | دامن چشم یکجهان مشتاق
نازد ر نازکی گسند از هم | دل معشوق و خاطر عشاق
دارد امید واری گر نه | در فراقت چرا فزود فراق

به رخ زرد جلوه گر کردست
اشک سرخ ظهوری زراق

باید از خنجر غمی دل چاک | تا توان خفت شاد در دل خاک
گلخن تن بمن شعلهٔ شوق | شد ز خاشاک صبر و طاقت پاک
خویش را جان چه پرده لاف کند | بردم تیغ غمزهٔ بی باک
نرسد در شکارگاه سگی | هیچ سر را شکایت فتراک
ای منجم نه ستاره شناس | ماه و خورشید نیست بر افلاک
ناصحا پر مگو نمی باشد | عاشق و صبر و ناصح و ادراک
کرده پیوند رشته جان را | هست پیمانهٔ تو با رگ تاک
دیده در گریه میکند اسراف | که تو در خنده میکنی امساک

رشک سازد هلاکم ار دانم
که ظهوری برای کیست هلاک

دارم از بس عشق پر نیرنگ | دل تنگی و درد رنگارنگ
دردهای قوی و جان ضعیف | غصه‌های فراخ و سینهٔ تنگ
تا مغنی نگوید از حالم | بر نجوشد خروشش از رگ چنگ
باید و نیک کار آخر شد | از در آشتی در آمد جنگ
هر که غواص قلزم عشق است | کام بیرون کشد ز کام نهنگ
وصل جامیست هجر کو بنشین | تیغش از خون ماند ار در زنگ
نام و ناموس از تو ای ناصح | که ظهوری ز نام دارد ننگ

داغ جگر نوازت بر جسم و جان مبارک
بر کام ما ز خنجر ذوق فغان مبارک
روز سیاه دیدیم چشم امید روشن
[illegible] ز باغ بهار مبارک
جنس بلا خریدیم سود [illegible]
آرایش عشق [illegible] جان مبارک
صد رنگ غصه و غم [illegible]
بر دوست شوق روی [illegible] گلستان مبارک
شور و فغان بلبل [illegible]
زخم از رنگ [illegible] دلان مبارک
[illegible] آمد [illegible] ز باغ عارض
[illegible] خط سبز [illegible] باغبان مبارک
گلها شکفته [illegible]
از نرگس [illegible] و دامان مبارک
غارت زده [illegible] جیب و [illegible]
داغی که شعله [illegible] استخوان مبارک
دنبال [illegible] عشق [illegible]
رسوای شد ظهوری [illegible]
شیرین حکایت تو بر هر زبان مبارک

[illegible] رنگ رنگ
سوزنده دل [illegible] رنگ رنگ

برلب چون وجواهرست مهر | گشته باقی ماجرا رنگ رنگ
گشته از آشوب چشم سرمه سای | کوه طاقت توتیا رنگ رنگ
شد بها بیگانهٔ بیگانه | آشنای آشنا رنگ رنگ
از هجوم درد بهر ناله نیست | در فضای سینه جا رنگ رنگ
نالهٔ در وجد ای رخت لب | گشته ام از خود جدا رنگ رنگ
گو بگردان گو از لب گرد نیست | بر دعای مدعا رنگ رنگ
از گریبان جگر بر کنده شد | تکمه‌های اشک ما رنگ رنگ
دیده ره پیماست نازک گشته ره | خدمت خود کرده پا رنگ رنگ

خویش را گم کرد آخر در طلب
شد ظهوری رهنما رنگ رنگ

ای قدت سرو سرابستان دل | آه زلف سنبل و ریحان دل
تا لبت درد سری آورد | دردی چند ز مغز افغان دل
حسن را دارد چنین مستور روت | تشنهٔ رسوایی پنهان دل
یکجهان جان از کجا آرد کسی | آه اگر خواهد کسی تاوان دل
بارها در امتحان دم ریخته است | تیغ کین مرگ بر خفقان دل

چیده صد درد بر بالای هم
از کجا آورده جان سامان دل

بر سنگ کوی عشق شکستیم سبوی دل | آمد بکار خاک رهی آبروی دل
از مهر و ماه آینه مشاطه گو میار | داغش نهاده آینه‌ها روبروی دل
از بس دوید مهر و محبت نشان پرس | صد جست و جوی گم شده در جستجوی دل
هم نسخه خرد شده هم دفتر جنون | چون ریخته است از قلم رقم گفتگوی دل
بر شور نغمه‌ها که کند زمزمه از جگر | گیرند اهل زمزمه از ما بهوی دل
رو دیده بجای برگ همه مرگ جاودان | نخل حیات اگر نکشد نم ز جوی دل

تا بهر فرق عشق نبود دسته دسته چیده‌اند
گلهای حسرت از چمن آرزوی دل
رنگی ز بوی عشق نیامیخت گرد جا
چوگان آهم در طرف [illegible] جلوه [illegible] دل
چو گان آهم از غم زلفی علم شدست
بردم برون ز دور غم از عرصه گوی دل
گفت در معامله رسم زبان کنی
صد جنس شکوه ریخته در چار سوی دل
روی نیافت دوش خیالت بهانه [illegible]
هر دو یکی گرد و میا در بروی دل
تا جوی خون ز دیده ظهوری نمیرود
در کیش عشق نیست نمازی و ضوی دل

بی داغ تو سینه باغ بی گل
و ز درد تو ناله رشک بلبل
صحنا ز سینه حریفان
از جوشش می تو مست غلغل
آباد ز چشم جادوی دل
در هر نگهی هزار بابل
از جلوهٔ کاکل تو آهم
در نشو و نمای شاخ سنبل

استادی شوق بین که چون کباب / از موج بر آب دیده ام پل
هجران تو عیب می شمارد / در کشتن دوستان تامل
از پرده بدر فتاده کاریم / می پیچ نگاه بر تغافل

هرچند کنی حکایت غیر
دوریست ظهوری از تنزل

بیا ز بود و نبود خود بنازای دل / نشسته نقش مرادت غلط مبازای دل
همه نهانی خود را بروی کار آور / که غمزه شد مایل ترکتازای دل
عیارگیری نقد محبت خود کن / رسیده بسر کوره گدازای دل
بپای خود به در خانه تو آمده عشق / بروی خود در دولت بکش فرازای دل
چنین حریف دگر هیچ جا نمی یابی / مباد حیف خوری خویش را بیازای دل
ز خود معبری کن بجواب دیدم دوش / که داشت گرمی عشقت بخون طرازای دل
کراست این همه جنس وفا بیا بگشا / بجز اجلی در دکان امتیازای دل
چو نغمه طلب از بزم وصل برخیزد / برقص آیی بر آهنگ احترازای دل
بخون خویش وضو ساز گر ز خون عشق / اگر بقبله نمی سکنی نمازای دل
ملرز بر سر این نیم جان چه می ترسی / سمند عربده بر قلب عشق تازای دل
ز راه چه کار برو گوشه تماشا کن / فتاده کار میان نیاز و نازای دل

مدار کار ظهوری بفتوی غفلت
حدیث عشق بمشنو کار خود بسازای دل

خاکی که ز خون ما شود گل / گر بفشاری فرو چکد دل
از عکس تو باده در تجلیت / آینه نهاده ام مقابل
مگداخت خیال این و آنرا / از داغ تو منتیست بر دل
خط بر همه آرزو کشیدیم / رستیم ز فکرهای باطل
برتست که با منی اگر از ما / گشتیم ز حال خویش غافل

سنگی بکنار جو رسا نیست
سر داده بحسرت است ساحل
سروی از بکسبت
ز نه جانب محمل
در کیف رسته و درای محمل
صد مرحله هر قدم پس افتد
رهرو که کند سراغ منزل
بر خواسته از میان ظهوری
دیوار ره دری فتاده حایل

پرورده نقاب ز دیدن بر آمدم
در گفتش آمدی که ز شنیدن بر آمدم
یوسف کجاست تا ز تو افتاده چشم تو
دل تیغ تند زد ز دست بریدن بر آمدم
بر دست آمدیم از زخم غمزه
کام رسم تمام نشد ز طپیدن بر آمدم
از ناله در گسسته نفس آمد است فغان
در کنج غم ز راه کشیدن بر آمدم
بر شاخ کو نمان گل بستان آرزو
دستم گرفت عشق ز چیدن بر آمدم

در دوستی ملامتیم کرده تربیت / گل گشت خار من ز خلیدن بر آمدم
آن بلبلم که شکر قفس از لبم دمد / فرسوده بال و پر ز پریدن بر آمدم
از بیخودی بسینه دریدن رسیده کار / شادم ز ننگ جامه دریدن بر آمدم

از خجلت دیده ظهوری چه تنگ داد
تعلیم دیده ام ز ندیدن بر آمدم

چشم لب نم ز بکاوش چه باری بکنم / ابر را از گریه خود شرمساری می کنم
نیستم مرد خمار مستی می الحذر / مستی از شوق چشم پر خماری می کنم
در کمین گاه از صبایم بیهوده غرب / کرده آهم خوش کندی چین نگاری می کنم
ای خوشا چشمی که دارد گریه در آستین / دامنی پر در بانداز نگاری می کنم
می نشینم چشم بر در میدوم از خود بدر / بر امید وعده مشق انتظاری می کنم
گر به رنگین شد هوای دامن صحرا نگاه / هر زمان دامان خود را لاله زاری می کنم
در سر کار تو جان کردن عزیز آرزوست / نیست حد چون منی این کار و یاری می کنم
مهربانتر از منی نامهربانیها چرا / از تو پنهان بر دلت کاری که داری می کنم

چون ظهوری در حسابی گریه ام سر دفترم
هر کرا ارباب محبت را شماری می کنم

من و وصل ای به ز خویش از هجران هیچم / بر و بچیده ام خود را محال انگیزه دا پیچم
لبم را ناله خوش کرده است شکر انکه میگویم / چنین پیچیده در من درد او چون درد و دو پیچم
نشانی از دل آشفته من کس نمیگوید / نشد روزی که گیرد روزی در آن زلف پر پیچم
کی فاده نخل بر بام ناکسی چون نی / ز آزاری هر پیچ بر دست و دامان صبا پیچم
رود بر باد ترسم آبروی اعتبار من / چو عمامه بجم پیشانی از ... در دعا پیچم
بحسرت هر چه بر خوردم ز نخل مدعا خواهم / بساط آرزو در هم چو طومار وفا پیچم
نگاهش در رم بیگانگی فرصت نمی یابد / چو آهو چشم خود را در نگاه آشنا پیچم
ظهوری خرقه پوشی گرچه افتادست در کردن / برای بزم رندان زاهدی را در ردا پیچم

بوالعجبی بکیسه خود را بپا رایم
گهی گم از زمان گنجینهٔ خود را بپا رایم
جلا گون نشد دریشانیم ز شوق پرنیان
برنگینی نگهبان بسینهٔ خود را بپا رایم
بصیقل کاری مقابل آیینهٔ
بصیقل کاری آیینهٔ خود را بپا رایم
اگر از ساقیان باشد امید رفو بازاری
بدوشی نشستهٔ آدینهٔ خود را بپا رایم
نسازم ار چه آه و ناله را ... عاشق
بهر دو غم دیرینهٔ خود را بپا رایم
ز نقش آیینه طاوسی در بال گذارد
ز داغ دلفروز شمس سینهٔ خود را بپا رایم
نشد شیرین ظهوری ناله در کام ز بیداد
بزهر درد داو لوزینهٔ خود را بپا رایم

نشد روزی که گیرد روزی شبستان چمن خیزم
که شب شبنم همه شب بو ... دامن چیدم
نشان تا چند ز خس ... از دو دامان
که از بی بوسه کاری بر کف پای نشان چینم
غم در دم ... ازین طاقت نگاهم را دادم رخصت
که نازیبای زر ... بالای زبان چینم

زبان از دیده خورشید جهان تیره گردد | فروغ حسرت رخسارش از دامان چینم
بهار گلشن سرسبزی همان در سایه ویرانه | به هر برگ نهال آرزو کز صد خزان چینم
ز بیداران نمی یابی کسی پر مایه تر از من | به سودای تو صد بازار در کنج دکان چینم
بحرفی میتوانم کرد شیرین تلخ کام از را | ز شکرها که از نام تو در کام و زبان چینم
چه باغ و دبستان گرد را اینها که از ان | شکستی چند از سنگ نگر در استخوان چینم

دران کو با ظهوری دولت شبگردی دارم
بکوشم خواب بخت خود و بخشم پاسبان چینم

روشن چراغ حسن که پروانه خودیم | آباد کنج عشق که ویرانه خودیم
درپیشگاه کس ننشینیم زیر دست | بالانشین مسند غمخانه خودیم
پر تلخ خفت رنگ شکر خواب دیگران | بیدار بخت شورش افسانه خودیم
سیجانه نقد هر دو جهان در حساب ما | قیمت شمار گوهر یکدانه خودیم
در قطع گفت بحر چه اندازه حریف | اندازه گیر ساغر و پیمانه خودیم
گر دست عشق چاره عقل و علاقه نیست | زنجیرها گسیخته دیوانه خودیم
خود را اگر ده کم نتوان یافتن ترا | گشتیم آشنای تو بیگانه خودیم

بر سعی بخت گشته ظهوری سپند سوز
بر تابه تفته غم او دانه خودیم

چراغ تازه از شعله دیرینه برجوشم | دل گرمی در آغوش آوردم از سینه برجوشم
برای پرنیان پوشی قبا نام دست ظلم | شوم گرم سماع از خرقه پشمینه برجوشم
شدم ملکی که گنجی نم نگر خود را دادم آغوشی | تماشا صورتی دارد که از آیینه برجوشم
بزودکان لو دکیا تمام اهل نگاه زود | چو از خود گرمی ساقی شب آدینه برجوشم
ز خوردن علاج گرمی افسردگان آمد | محبت خام میگردد اگر از کینه برجوشم

ظهوری یک صبوحی دارم امروز کن خود را
که تا صبح جزا از باده دوشینه برجوشم

چو شمع از سینه بر داغ مهربان دارم
زبان عجز در لب ناله و فغان دارم
فسرده در انتو هلک سوز و روزی باد
برای داغ عشق سینه از فغان دارم
چراغ حسرت او ره برکرده ام سودا
هزار جان و دل گرم فسون زبان دارم
جنون که خود ترا از خود کسی نیه انم
هوس که خوار تر از خود کسی گمان دارم
نگر غریز تر از خود کسی آه تا زبانه شد راست
ز شوق که گرم روی آه دیر فغان دارم
زبان نشاده ام و برق در فغان دارم
ناسپید داری کاسه نبیر خرابه صبحم
صفای دل به مکان برابر بر روان دارم
خنده محتمع ز نیش شعیم در در
مکی است زرد نگرد در آسمان دارم
زبان نگرفته سخن از حدیث باغ و بهار
حکایت گل رخسار در بیان دارم
هنوز بر سر چه بود اغم نکرده در ره ناسپاس
روم به سجده که دست بی نشان زدادم
فزون ز درگهی و که و دگر از این پرسش
که طاقت سبک حسرت گران دارم
زبان بوسه کس نشان تری مگر زبان تلخم
به نیم جان خود یک کناره جان دارم

حدیث بوسه که خواهم بجا که پای تو گفت | بصد هزار غریزش در زبان دارم

دهم بلای جدایی برگ سوزم
اگر نه حال ظهوری ز خود نهان دارم

چو زد داغ تو چندین سینه دارم | خوشا باختن خویش خوش قمار منم
سپند راست بر آتش هزار صبر و قرار | قرار یافت که بی صبر و بی قرار منم
بهر رنگ در آمیخت و هر شهد و حال | هلاک گشته زبان روزگار منم
کدام کیمیا که نور دیده باد دلم عشقی | روم بناز که معشوق روزگار منم
اگرچه مشتری شور خنده بسیار است | به هر نمک چو گشاینده دلفگار منم
رهین یافتنم گم شدن مبارکباد | نمانده هیچ امیدی امیدوار منم
خوشست آن نگار که کرده است قصه فرنگ | بصید هر که کمند افکنی شکار منم
علم فراخته وعده خلاف تو باد | جگر گداخته درد انتظار منم
ز جوش خون خشنود عذر دست خنجر خویش | تو خوی زهره دیغشان که شرمسار منم

بجا بج و داغ ظهوری مخوان ابیر را
زد اعنها زده سر شعله لاله زار منم

ز قید ما شدم آزاد مبتلا که منم | نمانده غیر تو بیگانه آشنا که منم
جدای تو نخواهد گشته جدایی | در آرزوی تو از خود چنین جدا که منم
عجبی که شود شوخ چشم جادو بیت | بسی معجز غیرت نگه ربا که منم
فتاده کار بتقلید رستنی دارد | صوابدید چنین بهت رخطا که منم
نگر ز دیده غبار است گرد راه ترا | ز اهل دیده چه محتاج توتیا که منم
بجو بهر چه مخور دهان فریب امید | خجالت وفادار بیوفا که منم
بگنج وصل فرو رفت گرچه پا طلب | هنوز دست به ریوزه ام گدا که منم

نظارگیست ظهوری بچشم نادیدن
شدم زبان خموشی سخن سرا که منم

بات بروی ناز مرا روی بر خاک دری دارم
خیال لبی در یوزه چشم تری دارم
دمادم از ... عقل گرد العطش خیزد
سراب عشق را نازم بهر سو کوثری دارم
نگشت توبه خوش تر با نگشت طره شیخ
برای روزگار زنده فکر زیوری دارم
سزد در مجلس نغمه جانان کز شوم خاموش
بهر داغ او در گرم خوی مجمری دارم
ز غم لاف زر نشکر این و آن کر دیده ام فارغ
نه دارد هم خودش باور گر گویم دگری دارم
جهان گنجینه در یک قطره صد دریای بیتابی
بطوفان محبت از دل خود لنگری دارم
دران مجمع که از نخجیر خود گوید صیادی
اگر خواهی توانی گفت صید لاغری دارم
ز یاد دم دایه خود رفت تا دیدم ظهوری را
ز نگاه وصل او بخت ز خود ... دیگری دارم

بیچ و تاب زلف در هم خورده ایم
گشته خاطر جمع بر هم خورده ایم
صاف عشرت چون نباشد ناگوار
دردی جام غم ... غم خورده ایم

چرا افسرده باشیم از برای خود ز غمها
[illegible] گیسوی خوبان [illegible] بیرون بیابیم
چو او از کرم خوبان [illegible]
بنا و آن لب [illegible] بیرون بیابیم
[illegible]
بباغ عشق از هر [illegible] بیرون بیابیم
گلی خواهم [illegible]
دکانها [illegible] بیرون بیابیم
[illegible] بیرون بیابیم
فراغت [illegible]
ظهوری [illegible] بیرون بیابیم

شکوه دار نفس از [illegible] | دیر تر بر ناله زده دم خورده‌ام
رنجها بردیم اما میکشیم | منت راحت زخم مرهم خورده‌ایم
سر گشوده کو که باز راز را | سادگی بین کو ل محرم خورده‌ایم
از علاج ما علاجی نیستش | رام بایستش رم خورده‌ایم
از کف نه زهر کی دزدیم کام | ما که شهد اهل عالم خورده‌ایم
محمل در وقف خوانش خویش بیاب | کو تحمل جو دعا تم خورده‌ایم
در خمار رنجش کویی نیستیم | باده کم فرصتی کم خورده‌ایم

وا غنی با بیت خورد از روزگار
رند ظهوری ست محکم خورده‌ایم

تا ختم انکه ز صبر و قرار خویش برآیم | مگر ز عهده عهد وفا از خویش برآیم
خزان عقل فرو ریخت جا که برگ [illegible] | بباغ عشق در آیم بهار خویش برآیم
چنانکه بر سر و بر آدم ز جوش و شغل | بدفع خوف خطر از حصار خویش برآیم
چراغ نفس [illegible] و تاب ناله کرات | بزور درد هم از زیر بار خویش برآیم
بموج گریه غبار زنگ روی خویش زدوده | مگر که صیقل روزگار خویش برآیم
امید ما بتو دارم خطا مباد که کام | نوید بالله اگر شرمسار خویش برآیم
ز وعده‌های تو بر راه دیده ننهادم | که در حضور تو از انتظار خویش برآیم
خوش آنکه گردن و ناکردیم بکار من آید | بکار دار تو از کار و بار خویش برآیم
ز تاب باده گلستان عالمی شده [illegible] | نی چراغ دهم لاله‌زار خویش برآیم

در خزانه مهر و وفا گشوده ظهوری
بصد ذخیره [illegible] نشد ادا ز خویش برآیم

زبان گشاده ناله افغانی بر و بندم | تن مردی کنم تن ز نفس جانی بر و بندم
نمی‌جنبد دل بیطاقت از آغوش [illegible] | برای دلگشای حرف زبانی بر و بندم
سنان زخم بندی کرده استادم | علاج زخم پیکان این که پیکانی بر و بندم

دل داغ غم [illegible] مراد داده‌ایم
وین [illegible] بجان نشاد داده‌ایم
عشقی بنهاد ما در آمد
بر هر چه دل نهاد داده‌ایم
نقشی که حریف خانه‌ها است
از جبهه [illegible] داده‌ایم
دل خدمت [illegible] عمری
تا نالهٔ سینه یاد داده‌ایم
در آه نفس [illegible] ظهوری [illegible]
تا هوس غمش بیاد داده‌ایم

[illegible]

در بحث صنم برهمن را | الزام باعتقاد داده‌ایم
دل ساخته‌ایم رازها را | کم حوصله را ز یاد داده‌ایم
تا عکس بر آید از دو رویی | آیینه [illegible] داده‌ایم
دریچ تو انچه دل بکف داشت | دین بود که در فراد داده‌ایم
زیاد که نه فراغتی بیش | هر چند که بیش یاد داده‌ایم

از رونق کار غم ظهوری
ترویج دلان بکاد داده‌ایم

از پستی هر کس فنا بر تر آمدیم | رفعت مپرس زاوج بقا برتر آمدیم
با اهل عشق آنچه ز دعوی بیکنه | شد عیبها هنر بهنر برتر آمدیم
خوش بوسه بکام بر بین آستان زدیم | از آسمان بزینت دو تا برتر آمدیم
ایام کو بطاقت پیکانکان بناز | باز آمد از جفا بوفا برتر آمدیم
نه چشم برنگه نه زبان بر سخن زدود | از خوشتن بشرم و حیا برتر آمدیم
کی زیر بار منت مرهم کشیم زخم | ما کز دوا بترک دوا برتر آمدیم
عنقا شدیم تا نشود سایه بارکس | عنقت بسایه وز هما برتر آمدیم
خاطر نه است وسعت یکباره شهر | از دیگران بتنگی جا برتر آمدیم
دانستن و طریق منازل توقف | گشتیم گم ز راهنما برتر آمدیم

نگرفته است عشق ظهوری عیار تو
زامن فروتری ز طلا برتر آمدیم

بزم نشاط از دیگران گلگی غمی خوش کرده‌ام | احیای مردن میکنم عیسی بی خویش کرده‌ام
عشق جنون [illegible] صبر و شکیب اند کی | در پله سنجیدگی جنبش و گمی خوش کرده‌ام
دلخواه زهری خورده‌ام شهد و شکر را تلخی | روی نشاط و جنبش را از یاغمی خوش کرده‌ام
هم در نگاه اولین گفتم نهانیهای خود | دل خوش کن بیرواییم خوش عالمی خوش
تسخیر الفت کرده‌ام دیگر وحشت [illegible] | [illegible] آری ری خوش

[illegible] آن اشفتگی
[illegible] عالم [illegible] خوش
[illegible] گوشه [illegible]
[illegible] ظهوری [illegible] کرده‌ام
ز اهل عالم [illegible] خویش [illegible] کرده‌ام

[illegible] جنبیم
[illegible] جنبیم
[illegible]
[illegible] جنبیم
[illegible] ظهوری
[illegible] جنبیم
[illegible]
[illegible] جنبیم
[illegible]
[illegible] جنبیم
[illegible]
[illegible] جنبیم
[illegible]
[illegible] جنبیم
[illegible] جنبیم
[illegible] جنبیم

باز ابر بسی زار زار زر دامان
گذاری بر خشک زار تو کردیم
ظهوری بسی از تنگ چشمان
دو عالم بمنظر واز تو کردیم

ز نشتش گلستانی گشته بیرون و درون | بهر بو غنچه پیکان گل بو فاری حبیبم
شبی روزی شود خوانی گر از افسانه روزنش | به بیداری همه روز از نظر کلزاری حبیبم
بضبط آمد تغافل تا چه آید بر سرم آخر | نهانیهای خود را جلوه در اظهاری حبیبم
لبی رنجیده ساقی تا دگر در توبه ام خندد | چه در کام و زبان بیهوده استغفاری حبیبم

برامش گر برایم خوابگاهی نهد بالین
ظهوری گو گشتی شکر در ایواری حبیبم

کوشب گر ز حیرت تر نشستیم | وز موج رخ سحر نشستیم
طفت ارچه بخون ما نهادی | دست از تو ستیزه گر نشستیم
واقف به درون ز اندو خوناب | داغیم دل و جگر نشستیم
در باز نکرد تا زده روی | تا روی نگاه در نشستیم
مژگان به نثار باد تر دست | دریا دریا گهر نشستیم
تا کام ز زهر او نیالود | لب از سخن شکر نشستیم
بر وا نکنیش نقب پاکان | وز چشمه شعله بر نشستیم
آمد بوداع و گریه سر داد | وز دل هوس سفر نشستیم

در خستگی راحتی ظهوری
رگ از نم نیشتر نشستیم

سخنها وقف گفتار تو کردیم | نظرها نذر دیدار تو کردیم
متاع ما همه عجز و نیاز است | خرید جنس بازار تو کردیم
نمی آیی برون از عهده لطف | قیاس جور بسیار تو کردیم
نبود از دوستی دریوزه زخم | ز شوق راحت آزار تو کردیم
مروت ساده و طورت کرده بیجا | چه خود را خواب در کار تو کردیم
چه دیدنهای رسوا اشک افکار | ز خود پنهان باظهار تو کردیم
نکرده خون تو به پامال | نزور جام سرشار تو کردیم

گردیده ایم سوز و در انکار فتاده ایم
رگ گشته ایم و بر دم نشتر فتاده ایم
پر در ده خنده ور لب خشک از نفس [illegible]
در تازه روی از مژه از رفتاده ایم
ذوقیست بادماغ موافق فتاده ایم
در حملی از نخل ثمر فتاده ایم
بار راحت و فراغ خوشی [illegible]
باهم چه حرف [illegible] در فتاده ایم
از دست [illegible] کار [illegible]
ما چون [illegible] بر سر فتاده ایم
ما راست نقش [illegible]
در راه حیات برابر فتاده ایم
[illegible]
در فکر [illegible] فتاده ایم
در کار [illegible] ظهوری [illegible] دل
[illegible] گل و ساغر فتاده ایم

بر بزم و جام مرد فلک بر گرفته ایم | وز جبهه توبه بر شکن بر گرفته ایم
از حرف شهد بوسه لب آلوده ساختیم | چشم هوس ز گنج دهن بر گرفته ایم
رفت آنکه در خیال بود دست بازئی | از پنجه طره کف ز دو فن بر گرفته ایم
بگذاشتیم دیدن و گفتن بیکدگر | چشم از نگاه و لب ز سخن بر گرفته ایم
آورده خوش معامله بجود رمیان | جان داده ایم و مرگ به تن بر گرفته ایم
شاید نگاه را ببرد آب کاستن | از راه گریه غمزه کمین بر گرفته ایم
از اشک لاله رنگ حنا بندی گلیم | دل از نگار عهد شکن بر گرفته ایم

در غربتی فتاده ظهوری بهر قدم
گر در خیال راه وطن بر گرفته ایم

دوشی نخورده قصر شهان خانه بدوشیم | سر حلقگی از ماست بی حلقه بگوشیم
جایی ما آنکه برخسار تو محویم | گویایی ما اینکه بحرف تو خموشیم
مفتون حدیث تو چه گفتن چه شنیدن | خوش دولت ما جمله زبان و همه گوشیم
ناصح شده خوش گرم نصیحت بسر ما | بر شعله نهاده ست دمی در دم چو جوشیم
در هم گسستن کالای شکیب آنهمه کردیم | در بیعگه عشوه گران پاک فروشیم
باشد که کند دیده خریداری عکسی | صیقل گری کرده دل آینه فروشیم
پیمانه سرالست در این دشت جگر تاب | از تشنگی راه طلب بادیه نوشیم
در عهده ساقیست مراعات حریفان | بالیده بیهوشی و کاهیده بهوشیم

مستی ز کسانیست که با خویشتن آرند
عمریست ظهوری که خراب می دوشیم

رشک را اینچه تو درمان گفتیم | خویش را با ز پشیمان گفتیم
با غبار امر ناسازی بود | خار و خس را گل و ریحان گفتیم
فارغ از فکر سرو بر گشتیم | زخم را مغفر و خفتان گفتیم
بر لب بخیه زنان بخیه ردیم | بار تو حال گریبان گفتیم

سخت بروی در گلشن واکرد
سخن سنبلی بجان سر گفتیم
سر ز ندارد و سر زلفی با غبر
رتبه از چه بر زبان سر گفتیم
خوش با خیره عبد سروران
[illegible] سر گفتیم
ادب [illegible] در چه کار
با همه [illegible] سر گفتیم
حرف دردی چه [illegible]
از ظهوری [illegible] سر گفتیم
بود دشوار [illegible]

شهر بیک ناله و فغان دارم
سخنان صد پر دامان دارم
داد از ناصحان پند فروش
چه قدر حیف دین و زبان دارم
جنبه از آسمان خواهم
جنبه بند در آستان دارم
سرو ده حسرت اگرچه خوش برم
آرزو دلمی بس جوان دارم
عشق تشریف زنده دلی داد
ناله از رشک بر زبان دارم

ساده کردید لوح پرکاری | ته دلی پر سر زبان دارم
روی گرمی نه به داغ از دل | جگری چند ترجمان دارم
هم نکر خود سپر تو انم شد | ناوکی را که در کمان دارم
خواهی آمد یقین بتسکینم | اضطرابی بجو د گمان دارم
تا سفارش کنی بجو نیش مرا | میل دارم ترا بران دارم
مهربانتر زمن نشوی سلامت | بتو امید بیش ازان دارم

راز شد فاش در تمام جهان
ور ظهوری همان نهان دارم

دوش خوش شکوه رانی کردم | خویش را زرگانی کردم
پهلوی کردم از وصال تهی | پر دلم پهلوانی کردم
پر سخنهای زیر بود زبان | زیر لب ریزه خوانی کردم
هند و واسطم کسی نشنید | خجلم ترکانی کردم
تا دگر راه عذرانس زنم | از جبین خوی فشانی کردم
چهره از رنگ زعفرانی بود | گریه ارغوانی کردم
توسن آه داشت جولانی | بنفس همعنانی کردم
لب خود را بجرات لعلی | بگزیدن نشانی کردم

با ظهوری ز سر گرفتم عشق
روز پیری جوانی کردم

طرفه صیدی کشیده در دامم | خویش رمی کرده صبر و آرامم
جسم و جان هیزم هوس بختی | تمه گرم کرده خویش خامم
بوسه لب بر گرفته رفته ز پی | بر لبش کرده کر گذر نامم
تحت طاقت چو در میان آید | همه طفلان دهند الزامم
نمک بسته ام بشور آورد | تلخ کرد رست زهر با دامم

سوم

۹۴

طرفه بختی از قرابه بود ...
عشق همی نه زنجیب در جامم
جان و دل کشته رهی مهر و فا
صبر و طاقت که میرود دامم
شام بلبل ز ... خوشتر
صبح پروانه بهتر از شامم
بر ظهوری چو ... از ...
بلکه ... رسانده پیغامم

یا ساقی از زاهدان بنامم
چه سازی تا بجویم کدامم
زور یا کش ... بی ننگ ...
هلالم چها کرده دامن ... جامم
کنم گر دگر توبه ... ...
بنازم که در ... نا رسایم
بیا لم که در دو دسته اری نامم
بهر ... حیران ... نگاهم
بهر بوی ... شگفته ...
زآه دل شب ... برازم
زاشک دم صبح ... شامم

شدم تلخ کامی تو کوتنی بر کن | که از شورنجان شیرین کلامم
شکر چاشنی در خود از شرم دزدد | بزهرت مگر بر گرفته کامم

ظهوری بناله پرسش سلامت
همان بی جوابی جواب سلامم

ز دولت روشنی در سینه چیدیم | مه و خورشید در آئینه چیدیم
ز زهرت تلخی در پوزه کردیم | چه شیرینی که در لوزینه چیدیم
نمودی در برهنه جامه زبان | بپود خرقه پشمینه چیدیم
بآسایش بدل شد رنج دشمن | بدل مهرش بجای سینه چیدیم
شکفته تا برون دل در طپیدن | جگر در جا گهای سینه چیدیم
تمام هفته را کردیم شنبه | ازین مستی که در آدینه چیدیم

حساب صبر امسال ظهوری
همه در دفتر پارینه چیدیم

زهر تلخ کام را نازم | راه دور امید کام را نازم
همه در بیخ امید نماند | آرزوهای خام را نازم
شب و روزم طراوتی می خواست | گریه صبح و شام را نازم
عشوه نیم کاره کارم ساخت | عشوه های تمام را نازم
این همه الفت این همه وحشت | همه رم گشت رام را نازم
خالها ماند زیر سنبل خط | دانه شد صید دام را نازم
مهربانی فزودن کنم بخشم | شیوه انتقام را نازم
طرح شد با خواص مجلسها | اعتقاد عوام را نازم

یافت عزت ظهوری از خواری
رفت قدر احترام را نازم

بجز دم بلبل پس را از میر سدم | بالکم از غش که از میر سدم

غنقوت حقیقتم سرود است
می جام ... ز میر سدم
دو جهان در ... بکدام
زندم ... ز میر سدم
... خویش از خانه برون
سر گردانم ... از میر سدم
مسکینم ... از خودی ... ببینم
خوار ... ز میر سدم
نازش ... برون آمد
نفس از کو تهی ... ز میر سدم
آه زلف دراز ...
قبله طاق ابروی ...
... ز میر سدم
رو بهر سو ... انجنین ...
... ز میر سدم
چه قدر ... تو ...
دیده ... ز میر سدم
... با خلاطت
چون ظهوری ... ز میر سدم
از ... آخر از میر سدم
... در مقام ابراهیم
... ز میر سدم

کو شم گرد درد و غم بدل و جان فرو برم | کام و زبان بناله و افغان فرو برم
دارم بدست نسخهٔ از خون کشتگان | رگهای دل بنشتر مژگان فرو برم
دستی برای عهد بدستی سپرده ام | سازم زموم پنجه بسندان فرو برم
سهلست بر زدن بگریبان هم سری | باد و گر سری بگریبان فرو برم
گل کرد آرزوی حرم راه نازکست | پا از پی کم مغیلان فرو برم
از داغ شعله غیرت اگر شود گهر | گر داغ دل بسینهٔ عمان فرو برم
در باب جا نگفت همه ناشنیده ماند | آن به بستم که وصف ز رضوان فرو برم
گرد و نهال طالع من میوه هر ده تر | گر ریشه اش بچشمهٔ حیوان فرو برم
بر تشنگان ز خم خدنگ جفا ببار | تا چند آب حسرت پیکان فرو برم

خوش نیست شد ناله ظهوری چنین بلند
ترسم که درد سرکشد افغان فرو برم

دلی دارم بجانان می رسانم | شود گر صرف صد جان می رسانم
بامیدی که از دست غم اوست | بهر جا کی گریبان می رسانم
منم نساخه هر چند در عشق | گریبان را بدامان می رسانم
نفس از دود مان آه ما نداست | تر از دل لب بافغان می رسانم
سر آشفتگان را در هوایش | بترک فکر سامان می رسانم
برای طره هر تاب که باید | باین حال پریشان می رسانم
علاجی نیست جز ما در رضایش | کهی دردی بدرمان می رسانم
دری وا کرده ام از گلشن بگلخن | چمن در کنج زندان می رسانم
ز ادل کرده ام ترک علاقت | محبت را بپایان می رسانم
غمی اشک عقیقی وعده کردست | ز مژگان رشک مرجان می رسانم
بر نخل ندامت کس چه بیند | سر انگشتی بدندان می رسانم
ظهوری را برای کم شده تنها | مدد های نمایان می رسانم

گرنه

گرده گل سوز نیست داغدار افتاده ام
لاله زار از زود گیران در شعله زار افتاده ام
اضطراب بی منی نازد و آن بلبل نبی
چشم دلم در بیغ اری برقرار افتاده ام
برو از دی با کلیم دعوی گواه افتاده ام
از نوازی ام ز بیم اینکه خوار افتاده ام
صبح او گلشن چو صحن خلوتست
زخم ام کار دیت در خون شرسار افتاده ام
گرده بنیاد سیاه مجلس کمن زدی و خزان
بر خاطر گرده یاد و شکی ربار افتاده ام
دیرتری آید و خون در دل چو دمیسازم
وعده نه رفته ام در انتظار افتاده ام
در روز گردیده با درد و دودی زده یکی
دستگیرم غنچی در بوی کنار افتاده ام
ز دو داغ خود دلی چیند بجز بر سینه ام
گرده گلشن بابی چو سبقی خوش تغار افتاده ام
صد بر نیم ز ز بستان بشتعای کسی
بر نسیم گریه خاکی رهگذار افتاده ام
دیده بود دی در میان دور بلای صبح
غم لتم بین که همچون بر کنار افتاده ام
پا نماد از شهسواری جز طاقت در کار
نیست در دستم عنان از اختیار افتاده ام

گشته رایج از رواج شوق گریه ام | از که از بوی غم در عیار افتاده ام

جوشش عشقی برای من ظهوری فکر کن
بر دم تیغ جفای روزگار افتاده ام

از دل بر آمدم بدل و جان فرو روم | شد یاد جمله خوبان فرو روم
در پیچ و تابم از هوس قیمتی دری | گرداب گریه گو که بعمان فرو روم
در روز حشر جز که قربانیان خوشست | خواهم بعیدگاه شهیدان فرو روم
بیطاقتی نهاده سر انگشت من بکام | از فرق تا بپای بدندان فرو روم
گاهی بتنگنای چمن بند اگر شوم | در فکر دلگشایی زندان فرو روم
جسم آنچنان سبک که ز جان برترم آمدم | درد آنچنان گران که بدرمان فرو روم
باغ و بهار گشته ام از زردی و سرخی | در رنگ و بوی لاله رخان فرو روم
سر رشته گشته تیر غمت مغز جان | در ادهم دلی و به پیکان فرو روم
باشد غبار همان زحمت آبروی من | صد بار اگر بچشمهٔ حیوان فرو روم

خورشید شو ظهوری و از ذره سر برآر
گردیم آشکار به پنهان فرو روم

جز تو کس در جهان نمی خواهم | بی وصال تو جان نمی خواهم
داد حسن اختیار خویش بعشق | خود ترا مهربان نمی خواهم
رخصت سجده پاسبان داد | زحمت آستان نمی خواهم
نکشم آه سرد از دل گرم | نخل غم را خزان نمی خواهم
داستانهای گفتنی دارم | گفتگو در میان نمی خواهم
راستان جمله شست چپ بنده | تیر خود بر نشان نمی خواهم
مثل من در معاملات گمست | سود بیش از زیان نمیخواهم
بر سر زخم تیغها زده ام | راحت رایگان نمیخواهم
هر چه رسواست خوش کند رسوا | التفات نهان نمی خواهم

خشم و نازش ز اسباب کند
بایکست سر گران نمیخواهم
نهفت آرزوی خاطر شاد
خصم را شادمان نمیخواهم
دل از من مهر و وام میخواهد
جز ظهوری ضمان نمی خواهم

کاست جوش جان جا نقرایی دارم
سوخت دل از بی نوایی دارم
شوخ گر دیده بخشش دیده بباز
شوخ گر دیده و نمایی دارم
سست گشتم از خود نمایی دارم
چه عجب گنه دم سر از مطلب
در طلب تیز پایی دارم
سجده کارد بدیده ناقه شوق
سر رهٔ کربلایی دارم
بینگسته نگسته اندیشم
دیده خوش سو بیابی دارم
سر چه بیگانه من او نشود
من با او آشنایی دارم
نشوان ساخت بیش از این با رنگ
ساخته سو فایی دارم

بیخودی و ام مست ام کرد | شهرت خوش ادایی دارم
حق آهش نفس نکرده ادا | در حق خود گدایی دارم
بر لبی تیز کرده ام دندان | میل گلبرگ خوایی دارم
بی پا رسا الغسل کنم | نیت پارسایی دارم
کاش دیگر کرم کشم نکند | از کریمان گدایی دارم

گشته بزل من از ظهوری جد
شهری روستایی دارم

زراعت گر بپا خاری در آرم | بخاطر تازه گلزاری در آرم
دوا تا ناخن و دندان بریزد | بدل دردت گره واری در آرم
پریشانی بکار من سری داشت | دگر کی سر بهر کاری در آرم
کنم جهدی و از مبلغ بر آیم | مگر خود را بمقداری در آرم
قبولم هست رد هر چه باشم | بهر انکار اقراری در آرم
ز آه حسرتم در لاف بافی | بود آرزو تاری در آرم
همه یوسف فروشانند اخوان | ردم خود را ببازاری در آرم
زند تا خط زنم بر دفتر عشق | غم خود را بطوماری در آرم
سویه ای بکوه رشیدی نشانم | بدل چون یاد رخساری در آرم
بعشق خود میان می بندم ... | بره شبگیر دیواری در آرم

ظهوری سخت رنجوری بعزت
بجای راحت آزاری در آرم

عشق تو صیقل آینه ادراک کنم | تیره کردیده دل از زنگ [illegible] پاک کنم
ای خوشا آن جامه که دوزند بالای عشق | تا بکی جیب بازام رفو چاک کنم
با همه لاغریم آرزوی فربهی | در کمینم که شکار رخم فتراک کنم
آه آن طره بتاب بمن افروخته | در تلاشم که نفس را همه بیجاک کنم

وداع از خود ساقی مرا گر دو شده است
بکی چون لب تشنه باده مگر پاک کنم
گریه را پا رود از مژه بی برسانم
مژه گر بتماشای تو نمناک کنم
در دو روز دشت رز دگر یمجنون زده
بسکه دیوانگی از بیم تو در خاک کنم
عشق خواهد به لیم مستانه بود گر
بر دم شوخ رنگی با دل بی‌باک کنم
بر سر کوی تو عزت چمن افتاده است
که گل و سنبل او را خس و خاشاک کنم
صاحب همت عالیست ظهوری آری
بنشستم بهشت چو اشکوه افلاک کنم

چه خوش چشم فزوده فغانی برآوردم
خواب چشم ربوده زبانی برآوردم
وارد دلم معامله بازاری وصل
گاهی حساب سود و زیانی برآوردم
تا چه وای تکلیف زحمتی ارزد باد
کز درد چهره را بخزانی برآوردم
در کنج چرخ تازه خمی نیست با
از قامت خمیده کمانی برآوردم

سود سبک رود بمتاع سبک | هر بار ز ناز گرانی برآورم
بی پرده راز ما همه از دل برون فتد | رسوا شدم که آه نهانی برآورم
مهری برای محضر راحت فرو زنند | داغ شکسته‌پوش نشانی برآورم
تلخی نصیب شور بخش مصر مصر | گر کام لب ز کنج دهانی برآورم
در داستان رنگ رخت بر بیاض | هر حرف بلا داستانی برآورم
آورده تازه می برد در زبان پیالی | چندانکه در نثار تو جانی برآورم
آلوده تر ز دلق ظهوری است دامنم | از دیده ابر دجله فشانی برآورم

حرف زنجیر سر زلف تو افسانه کنم | خواب آسوده دلان از همه دیوانه کنم
غره از اشک چو دریا که در رشته | با امیدی که بپای تو نثر دانه کنم
شمع و این جلوه با آتش زند خود را | شعله بی‌کل بال و پر پروانه کنم
آشنایی بمن این طور مقرر کردست | که اگر شکوه کنم شکوه بیگانه کنم
دربدن کردم از شوق تکلم دیدت | ای خوش آن روز که در مغز دلش خانه کنم
دیده در گریه نه [illegible] تجلی هرگز | دارم امید که این کار کریمانه کنم
شب عیدست بی روزه گشودن دارد | خویش را ماه نوی کرده که پیمانه کنم
غره در صومعه چاروب [illegible] کردبجا | چند روزی بردم خدمت میخانه کنم

سخن کنج ظهوری زده تا بر گوشم
صد خرابی بدم آرایش ویرانه کنم

چون بیاد دست شراب بیایم | نثار زر شیخ و شاب بیایم
از خجالت دهم بذره فروغ | نور در آفتاب بیایم
گریه در جگر بشور آرد | نمکی بر کباب بیایم
یافتم کنج عشق آبادی | بر جهان خراب بیایم
نتوان دید نقش بیداری | سرمه بر چشم خواب بیایم

چهره بنمود نقش بیهده آه
مهری بر نقاب بیایم
شمع من غم از آن بزمی برشت
کو رقم بر کتاب بیایم
بنجی لب گشوده خاموشی
بسوالش جواب بیایم
بار بیم آه طره تو کشید
بر نفس پیچ و تاب بیایم
بر ظهوری دو دیده بیتابی
بسکون اضطراب بیایم

رگی دارم نشتر نگذرانم
دلی دارم بدلبر نگذرانم
بتحصیل مطالب بو نشستم
برات دل ز دفتر نگذرانم
بیهوده از انگم آیینه دل
بابینی سکندر نگذرانم
نی بایه فروغ رود از فرو دولت
عجب گر صبح دیگر نگذرانم

آمد از طبیب ... دل بدرون در سر ... نقد
... آرزم ... سینه در چنیم
... جنس ... چیزها
... بر زرنگان در چنیم
بجای قطره ... داغ ... آرد ... باز ...
... سینه در چنیم
اگر از قند ... از ... اشتیاق ...
... در کره چنیم
اگر ... شکستن ...
ماند باده ... بیکدیگر چنیم
ز بس ... گنده روزی
... در چنیم
... نشیم ... اوج ... اول
ظهوری ... در چنیم
... در ... چنیم

کنم دعوی که بی دود جگر شکند | گواه از دو دیده تر بگذرانم
سجود من بسنده آستانت | ز اوج آسمان سر بگذرانم
ظفر ورد من اگر در عرصه رزم | به تیغش خود و مغفر بگذرانم
زنم بر آتش غم دامنی چند | تف دل از اخگر بگذرانم
فسون دوستی فانوس بندم | چراغ از پیش صرصر بگذرانم
زهی حسرت که هر دم زخم [illegible] | ز پیش صید لاغر بگذرانم
چرا افیونی زهر حسن تا بکی | که خلقی را ز [illegible] بگذرانم

ظهوری دو زخم در دل ز رقابت
چسان خود را ز کوثر بگذرانم

روزی شود در روزی که لب از شکوه خاموش کنم | در بوسه آن جا و ذوق از زخم دندان برکنم
آورده آهم نکهتی کو مغز سنبل بشکند | در رنگ دارم گریه از لاله داماان ترکنم
عشقم معلم ساخته در قلزم بی طاقتی | با این همه لنگری کشتی ز طوفان برکنم
تا کی گسستی عهد از زور بازو تحمل خور | جهدی کنم در بکسلی پیمان لب بندان برکنم
از سینه ام صد تو ام چاره و کمانی ساخته | بر دست نشتیم نکرد آلایه پیکان برکنم
از عشق طبعم شد دگر گشتم بهاری در خزان | در گوشه غم بشکفم زندان بستان برکنم
در حیدن بزم هوس صد [illegible] | بر سر بگردم این جفا گر فکر سامان برکنم
سجاده جنس وفا نقد دو عالم داده ام | بی رونقی بزم برون بازار دکان برکنم
آب رخ زهد و ورع با خاک کو آمیختم | در مجلس مستان کنون جای بیابان برکنم
گردی ظهوری را چنین افسانه در ناگوی | ترسم که شهر و کوی را از راز پنهان برکنم

در مدح ابراهیم شه دریای معنی گشته ام
از نکته‌های گوهری گوش سخن دانان پرکنم

در بهار از لاله داغ دل ... میبرم
... جنون ... مجنون میبرم
... ذوق ... داده ام
... میبرم
... میبرم

بر روی افتاده ام خاصیت از دهان برچنیم | کز نشئه جام زهری تلخ لذت در شکر چنیم
ز راه روز نکهت بر گوارا شام بیایم | ز انگشت ملاوت در پس زار بحر چنیم

ابهام و گوشه

ابهام و گوشه چشم بین که بر خوان قضا | محنت غم از نصیب خویش افزون میبرم
تحفه شوخی که از کنجش دلم گردیده خون | صد دل پر حسرت از هر قطره خون میبرم
حرف هر شب گفته ام شکر [illegible] | در دو طغیان [illegible] نام افسون میبرم
بر نتابد عشق بالادست تقدیم هوس | می برم خود را ز وصل و ممنون میبرم
جانی از آهن دلی از سنگ می‌باید مرا | این همه خواری ز عرفان بخت [illegible] میبرم
در [illegible] سود ز خیابان آن خود نشد | سینه از [illegible] داغ مجنون میبرم
عشق لشکرگیری بر ظهوری میکند | از نثار [illegible] تاج فریدون میبرم
هر کجا بینم نشان پای ابراهیم شاه | بر سر عقل و خرد روزی شبیخون میبرم

شود آلوده گر روز و شب ایام میشویم | زهی کار ز لطافت صبح در دو شام میشویم
نفسها دسته‌ای بندم [illegible] | ز غم خون آب حیا زم زلال آرام میشویم
عیار خود دگر [illegible] | ز رخ زردی با کسیر شقایق خام میشویم
در افتاد دست از بام [illegible] | صدا در شهر و کو پیچیده دست از نام میشویم
[illegible] | شدم از چاشنی گیران ز شکر کام میشویم
چسان بر هم در صید افکنی [illegible] | بخون صید [illegible] خون صید دام میشویم
خوشا رندی که در میخانه راه خدمتی دارد | زلال خضر میجویم سبو و جام میشویم
گنه شوق حرم زمزم ز مژگان ترم [illegible] | که حاجی جامه احرام من احرام میشویم
برون می آرم ز آلودگیها عشق هندی | به عشق صندلش پیشانی اسلام میشویم
کنم تا گوش قاصد پر لب از گفتن نمی‌سازم | ولی از اشک گریه مضمون جمله در پیغام میشویم

ظهوری داغهای تازه و تر بر جگر چیدم
بموج شعله از دل جوشهای خام میشویم

رخم شکفته ترا نو بهار میدانم | غم زیاده ترا ز نمک رسیدانم
زمن حدیث شکیب و قرار هیچ مپرس | همه حکایت عهد و قرار میدانم

چه گوئی [illegible] دست تصرف خوبان
بعهد تو همه را هیچ کار میدانم
بی زنگله عشق رفت در جام
گر مستی دگر از خمار میدانم
طراوتی دگر از سرشت گلشن را
صبا بکوی که زد بر غبار میدانم
خوش است علم اگر زبور علم کرد
چه شد که علمی جبر و اختیار میدانم
زمین کنار [illegible] بردم از میان خود را
نسیم بوسه اگر من کنار میدانم
برو ز کار خزان نالهای من کرده
شکفته‌تر که برانی بهار میدانم
نهاده دل ظهوری و یا بکسی بر خواست
مقام [illegible] فرار میدانم

بر سر کوی وطن بشتابیم
از علی جانی [illegible] بشتابیم
در صف بیجان [illegible] نیستیم
دلبر بیجان [illegible] بشتابیم
در نهادم گرچه [illegible] زد
آبی از چاه ذقن بشتابیم

نیستم پروانهٔ هر شعله‌ای | شمع دل شمع انجمن میسازیم
تا توانم برد داغش را ببر | سینهٔ رنگین چمن میسازیم
شیشه‌های زهر بر کامم شکست | تلخ کنج دهن میسازیم
حرف عیسی میزنم مرده نفس | صد بهارستان سخن میسازیم
در صداعم کو گلاب و صندلی | صاف ساغر درد دل میسازیم
گر بخت بلبل و قمری مباد | طالع زاغ و زغن میسازیم
باخت خود را هر که نرد مهر چید | ناصحی چون خویشتن میسازیم
بی زبانی لب بگفتن کرده باز | صد زبان در هر سخن میسازیم
از قبا پوشی بدر رفتم ز خود | طوقی در پیرهن میسازیم
تا ظهوری در سخن دکان نهد | رخصت شاه دکن میسازیم

تا توانم گرد وصف خوی او
نازکیهای حسن میسازیم

دیده را پرده‌نشین کرده بدیدن رفتم | پنبه در گوش نهادم بشنیدن رفتم
برگ و بی دگر از طرهٔ کاکل پیچید | پیچ و تابی ببر آه کشیدن رفتم
زخم عشق هم فتراک بگوشم افکند | غلطم یافت قراری بطپیدن رفتم
جز گسستن نبود رابطهٔ پیوستن | تا بر و دوزم خود را ببریدن رفتم
از دل تیره چرا رنگ دل آینه باغم | غیرت سینهٔ صبحم بدمیدن رفتم
سجدهٔ دایمی بود تمنای جبین | گرد پیری مدد اینک بخمیدن رفتم
میوهٔ نخل ندامت همه را روزی باد | لذت از من ببر انگشت گزیدن رفتم
تا بمنزل برسی بال و پری میباید | بدویدن نرسیدن به پریدن رفتم

سیر گلزار رخی کرد ظهوری نکنم
دیده صد باغ گل بوسه بچیدن رفتم

از خودی گاه گاه برخیزم | کهربا کو که گاه برخیزم
آرزو در سکنگاه ننشستم | خیز حسرت نباه برخیزم
سرو من را بواری نالهٔ منجو اهم | سر نکیه بر آه برخیزم
خیز در عقده و عقده ننشینم | خواهم از سال و ماه برخیزم
کار ایمان و کفر ساخته شد | از صواب و گناه برخیزم
آنقدر ربی تو حسرت آه کشم | گر بروز سیاه برخیزم
گرچه لبها تهی کنم ز سخن | و دیدها بر نگاه برخیزم
سر بقتلم گواه منعدم رهی | صد هزاران گواه برخیزم
گرد از خاک بر توانم خواست | سر هم از خاک راه برخیزم
خنجر از ترک سر ظهوری نیست | ز زبان عذرخواه برخیزم

ویران تو کرده‌ام آباد برآیم | در بند تو افتاده‌ام آزاد برآیم
از شدت درد تو فغان باد نشد گر | از خوی تن بهرامی فریاد برآیم
از گرم روی در رهت آتش شده اشکم | خاکم بحیی نیست اگر باد برآیم
در عشق تو خواری زرسد جز بعزیزان | غمگین تو ناکشته جهان شاد برآیم
گردیده سبک کوه ز سنگینی عشقم | شیرین تر از آنی تو که فرهاد برآیم
روز و شب شام و سحرم ریخته بر هم | کز تفرقه آفت ز اوراد برآیم
با خویشتن آورده‌ام این عهد محبت | شاگردی خود کرده‌ام استاد برآیم
یک جلوهٔ موزون نتوانند زدن گر | صد بار بگرد گل و شمشاد برآیم

در عشق ملامیترم از قوم ظهوری
در عهد شوم طلب بغولاد برآیم

قسم راستی به افواالم | به لم کو بعشق ابه الم
عشق چند انکه بیش و دلت بیش | همه دولت تمام اقبالم
همه اوقات من بعشقی بگذشت | گشته خالی ز روز و شب سالم
آسمان بر گرفته اوج و حضیض | از فراز و نشیب احوالم
سبکی داده عرض سنگینی | عرض خود ادبرده مثقالم
حشمت و جاه فقر اگر اینست | جزیه گیرد ز زیر نیان شالم
از غمی چهره کرده‌ام کاهی | چشم بر راه گریهٔ آلم
نقش داغ و الف چرا افکنم | در نظر سر خط خط و خالم
مرغ وارسته‌ام قفس نخواهد | قفس من همان پر و بالم
جان نداد م در اول هجران | گشت بیهوده آخر اعمالم
اگه از حال محرم خویشم | دشمن آگه مباد از حالم

عاقبت پیش می برم کاری
خویش ظهوری گرفته دنبالم

رخی رنگ ز رازنا دیدن بیکسی بی جا دارم
گریبان بر از جای رگ گل بر ابهی دارم
درد گردم هوسها بر سر ابانه بی نشیند
بعشق از خویش چنانم دلکش خونی دارم
بکش کو تیغ بر خنجر درک کردن تماشا کن
ز مو بار بکتر در زیر تیغش گردنی دارم
بعالم هر که بینی از اسیران دوستی دارد
بیکسی دوستی نازم چه زیبا دشمنی دارم
بجای عشق میر کاروان مایه دارانم
متاع دین و دل بر رهگذار رهزنی دارم
هوس دارم که از نا دیدنها چشم بر دوزم
نگاه رشته تا بوز مژگان سوزنی دارم
ظهوری گل کشت داغ از ظلمت بخش آمد
چراغان میکنم شبها درون روشنی دارم
بشاگردی تو بوم کرده دارای هنر پرور
باستادی غرور بیکشان در هر فنی دارم

در آه و ناله تقصیری نکردم
چه حاصل فلک تاثیری نکردم
به پیری خدمت طفلی ضرورست
بطفلی خدمت پیری نکردم

ز راه وصلتم گر خوبت نشست / چه بهتر کسب تدبیری نکردم
اگر در عقل گردیدم بصد رنگ / ولی در عشق تغییری نکردم
رهی تنها دگر در عشق بستم / که در ابواب شبگیری نکردم
دل بیگان طلب رنجیده از من / تلاشی بر سر تیری نکردم
دریغ از گریه‌های داده‌ام / بپای خنده زنجیری نکردم
بگنج آباد چون کرده ظهوری / بویرانیش تعمیری نکردم

سود از ده بازار بیازار برآیم / ور سود و زیان کم کم بسیار برآیم
تو پیر خود گرچه برآورده بکامم / عشقت مدد کار که از کار برآیم
واعظ نکنی مست کن از دین ساقی / مپسند که از توبه گنهکار برآیم
خار و خس کوی شدم از بخت بهانه / در خاطرم افتاده که گلزار برآیم
سر تا قدم از غمزه شدم سوزن الماس / مرهم شوم از سینهٔ افگار برآیم
شاید بدر انگندنی در نظر آید / گرد دل غارت زده صد بار برآیم
از یار بسازم مگر این کار بر آری / آن زور ندارم که ز اغیار برآیم
بیجاده خود دینی و عقبی نستانم / دریغ تو از مبلغ و مقدار برآیم
ریزش جگرم تازه نگهدار ظهوری / مگذار که از زحمت آزار برآیم

هیچ دارست نالهٔ سینه درم / بیشه ام گریه هست دجله کرم
اشک را تازه روی از جگرم / داغ را پشت گرمی از جگرم
سینه ام چرخ و داغها اختر / دیده ام دیگ و اشکها گهرم
چشمها ایمنند از خشکی / جاودان فیض چشمهای ترم
همه نادیدگی فتاده ز چشم / خوانده اند اهل دیده دیده ورم
هر طرف سر برآورده دل ریش / گر شکافند سینهٔ سحرم

غم آنقدر

نی خصمی من و دست دگر
گر نه بیمان تو زنگ شکسته ترم
در هراسم ز نگاهی خوبش
آب گردیده زهره بگریم
آمدنش وعده در آمدنت
ظهوری زخود دیده بکنم
ز بر اسیر نظر دارم
دو جهان کم ز هیچ در نظرم

ز خود تمام بر آیم مگر تمام برآیم
هزار بار بسوزم مگر که خام برآیم
گران سنگ گرانی وس در نخوت بیابند
چه بنام برآیند و من ز نام برآیم
ز کام من نشتر او ... ز کام برآیم
اگر بکام برآیم و گر ز کام برآیم
جهانگشاده ام از اهل کینه بام
گرباد وجود سلطان ز انتقام برآیم
مقبول عشق عمل کنند زرد و مال
بفعل کوشش خوبان ... برآیم

غم آنقدر نگرفت دامن خاطر غمگین / که گنجهای طرب باشد ز دردام بر آیم
در آب راند به غیبان که ذوق بیجم / عجب نیست که گاهی ز آه شام برآیم
بگریه های ملاحم برادر شوق تو رخصت / خوش آن زمان که از این خنده جام برآیم
بگو اجلی چو بنشینی فلک بعجز بنالد / که از نیابت خورشید و مه غلام برآیم
ببر پیام من ای قاصد و بگو که رخصت / ز سر سخن بکنم تا خود از پیام برآیم
دوای گوش ثنای شهنت کلک ظهوری / صدا بلند کنم چرخ را بنام برآیم

ز باغ روی تو گل در نگاه می‌پیچم / ز چین موی تو سنبل در آه می‌پیچم
بزیر کوه فراقم چه پرسی از کاهش / بنامه از تن بیتاب کاه می‌پیچم
اگرچه شعلهٔ عفو تو سوخت جرم مرا / بخود چو موی ز تاب گناه می‌پیچم
مباد صبح کند طیلسان شام بروی / ز دود تیره که در سال و ماه می‌پیچم
بباغ سینه چو گلهای ناله دسته کنم / بجای رشته بران تار آه می‌پیچم
برای خرمن من تا ذخیره باشد / هزار برق رسد بر گیاه می‌پیچم
اگرچه روی ز حرفم بنازی پیچد / بحرف حال سخن در نگاه می‌پیچم
سخن ز زردی تو رد میدهد ظهوری را / که در حکایت خورشید و ماه می‌پیچم

سال نو گشته بپا نای بارید کشیم / خرمها چمنی ساخته در سینه کشیم
زاهد از ابلهی صحبت رندان زده / صحبت شنبهی بر رخ آدینه کشیم
شاهدی را که بر اطلس نکشد آغوش / وه چه ذوقیست که در خرقهٔ پشمینه کشیم
دیده را که حوصلهٔ مستی دیدار کجاست / باده عکس به پیمانهٔ آیینه کشیم
سینه بر راحت زخم افتد مرهم / مهری از داغ مکرر بدر گنجینه کشیم
شکر لله که ز ارباب محبت شده ایم / خصم با دوستی از دشمن پارینه کشیم
در پس پرده بیانه مکر افسرده دلی / داغ یک لخت ضرور است که در سینه کشیم

ملک خوان بهشت کشته ظهوری عجبست
کام در تلخی شیرینی لوزینه کشیم
خطبهٔ رفعت دارایی کل بنخوانیم
رخت بر ذروهٔ این منبر زرینه کشیم

بسان جغد درین کهنه جا چه جا گیرم
ببال عشق پرم خویش را هما گیرم
نگفت اختر سعدم ازین دو خانه
بگاه گریه همه گریه بر سما گیرم
نه آن زهست که خود دشمنان بر...
یکی ز کشتگان کوی آشنا گیرم
رسید نوبت بیدار بختیم و قست
که طفل خواب ز شیر فسانه وا گیرم
چه غم که جای گرفتند دیگران در بزم
امید هست که در خاطر تو جا گیرم
غبار رهگذرت نیست سرمهٔ هر چشم
برای دیدهٔ خورشید توتیا گیرم
لبت چه کار بدشنام چون نمی دارد
مگر بسی ز کاری از دعا گیرم
شکسته فقی از ضعف خویشتن دارد
که با فزونی دردت کم دوا گیرم

زجوی شعلهٔ تیغ تو آب گر نخورد — هزار برق چه در ریشهٔ گیا گیرم
فتاده در ره ظهوری تحفهٔ دشت فنا — خوش آنکه جا طلب چشمهٔ بقا گیرم

جهان نخست بسته ام که گوشش افلاک بر آیم خیزم — که گرد تو گردد گردون که ز خاکی بر خیزم
اگر غلط نیم در زخم از زهر نیلام — و گر بخشانیم در زهر از تریاکی بر خیزم
بزدم که بسناب تو بجناب نشینم — ز جنبش هم که غمناک تو غمناکی بر خیزم
برات شوق در دستگیر بر خود طلبها دارم — که بر کرچه از صبح گریبان چاکی بر خیزم
بهار آمد بسیر باغ دیگر خوش بستانم — چو می جوشش آورد بالا ز رز تریاکی بر خیزم
بهم دخل شکیب و خرج دل کو داغوان هم گز — شدم قابل باسراف غم داز امساکی بر خیزم
یکبار انجمن گری تو غیرت از آتش — مبادا خاکسوز شعلهٔ خاشاکی بر خیزم
اگر صید است بسمل لاغرم چه غم غیرت خویش فزند — سری بر کف بانداز خم فتراکی بر خیزم
ظهوری خوش نشسته رز به خشک گردی تو بر آلودم — بمستی زیر چشم ز نشینم پاکی بر خیزم

راه تعریف چو بر کوی شراب اندازم — شیخ را زود تر از رند خراب اندازم
قابل ترجیم حافظ تو انم کردید — خویش را چه ذی اگر در پی تاب اندازم
هوس بخیهٔ دل از آه کمندی بر باد — رشته‌های خام بتاب اندازم
در میان دو در بلا چون دو کمان باید بود — بحجابت که خود از حجاب اندازم
شرط کردم که سوالی نکند ارم در لب — دیگر از از چو تشویش جواب اندازم
ساقی خوش کنم و بانیزه که گر بکشم — وقت شد کشتی افلاک بر آب اندازم
تا چو من مست شود هر چه در آید بنظر — در نظر رشک نرگس تو شراب اندازد
از سر کوی تو معمور ترم ساخته عشق — خویشتن را ز برای تو خراب اندازم
دیدن وصل تو اندازه بیداری نیست — بهر تسکین دل این عیش بخواب اندازم
سختی عهد بر آن ساغر جان بستم — سستی بخت در آن بند نقاب اندازم

سر ظهوری که هوس هم لطفی داری — خویشتن را بر دم تیغ عتاب اندازم

در محبت ز دو فنون بکب تنهم
دشمنم گر دوستی دارد منم
بلبل آوازم از ناید ز فغان
در هوای طوق قمری گردنم
صبح طرف گلستان نشسته روی
باطراوت های شام گلخنم
وای وای از دو کمان ناله ام
وای وای از چاو تنان شیونم
موجهای از خون خضر خون رخسان
رنگ آب خضر خون رخسان
اینک از هر قطره جانی در تنم
بار گربان غرق در آلودگی
باکینه از بلبل چون دامنم
سکبایم دارا التجلی از رخش
آفتاب از تاب یاران روزنم
انتقام نازم خواهم
صبر کن خنده آنکه او سرو دو منم
نخم عشق جلوه از ناز من
خونی خنجر لب حاجت جز منم

هر چه بیکوم ظهوری کرده ام — کردن من بجنبش کار گفتنم

چرا برخود بنالم هر دم بر دو دوشم — که بوی دولت آغوش می آید ز آغوشم
اگر مطرب باین شوخیست خواهد کرد رقاصم — و گر ساقی باین مستیست خواهد کرد بیهوشم
براه او اگر خضرم نخواهد کند بر پایم — نفس گر داستان او ز سینه در گوشم
نظر بر سیکان داند آیین نگه کردن — زبان بر سینه آداب سخن کردن که خواموشم
دمم کز خویشتن را یاد از حال خویشتن می افتم — منم در خاطرش از عهدگان عهد افراموشم
بزهر چشم داد آب نشترهای مرکان را — نشانه نیست لذتهای نیش غمزه در گوشم
نشد رنج و رنج ضایع در آن میخانه افتادم — که ساقی تا نه خم سکینه در کار سر جوشم
عجب گر بی رضای او تواند کردن آن شوخی — خیالش خویش را بی آنکه هر دم در آغوشم
زبان را بر سر کار آنچنان آورده حرفی — که گر خواهند نتوان جز بگوش سیاف خواهم
نگاهش می نهانی عشوه های ار اری بجوی — بهوش از نها بیهای روز خشر آید مگر هوشم

ظهوری را برون آورده ام از پرده عریانی — سنبل و داغ کو نگارخانه عشق بناکت پوشم

در دو و رنج زدل بی تاب بشسته ایم — از جوش داغ سینه بخوناب شسته ایم
افسانه های زهر تو کرده و گوشش زده — از پردهای دیده بسیلاب خواب شسته ایم
بر آتش جمال سوزان نقاب ناز — در چشم تر نکو بهزار آب شسته ایم
فرسوده شد ز وعده کتان شکیب و صبر — شبها بانگ شوق چو مهتاب شسته ایم
جوشی نزد بپای کسی خون ناکسان — بس لاغریم دست ز قصاب شسته ایم
جایی که جنت ابروی او طاق قبله نیست — از موج اشک غم خم محراب شسته ایم
باید زبان پاک برای حدیث عشق — هر حرف را بلفظ نقش ناب شسته ایم
در عشق طرفه واقعها دیده رستیم — از خون دل سرود بر بهار آب شسته ایم
از بهر دو دستگاهی خصمان خویشتن — مهر و محبت از دل احباب شسته ایم

تصحیح داد نسخهٔ حسن سلوک خویش
در اختلاط صفو آوردن بشسته ایم
خون جو رسیم که اکسیر شسته ایم
تیغ هوس بر گشتن سیلاب شسته ایم
سس آنکه بیت ظهوری تو ان ما
در زلف مدار تبان ناب شسته ایم

بخاک افتاده و در کوبت چو راهم
زره منصم بردن با سر براهم
که راتبات محبت کرده چون من
برای دعوی خصمان گواهم
در آتش چون شیر بار گوهم
شوم گاهی که بار خلق کاهم
چه گردندی بجا نمر عاقبتها
نبود ندی بجا کر تباهم
سیه برگشته چشم سرمه پرستش
نگر افتاده بر روز سیاهم
ز مو بیش بیش از این نکهت بچنیده
نسیم ریحان و سنبل را تباهم
بچشمم آفتاب از ذره کمتر
نگینه جانش در نگاهم
نشسته نرخ عالم فروشش
چه منتهات بر خورشید و ماهم

بادوستی چگونه نشود چهره دشمنی
گر خصم کرده خنجر کی امداد کرده‌ایم
از آنکه صبح و شام ظهوری [illegible] نیاز
از نیت طراوت او راد کرده‌ایم

مجنون غلط نوم هر روز نازی | برد است از عید قربان سال و ماهم
خراب عالمی ریزم در آتش | اگر سوزد سپندی بر کلاهم
بار آدی چه کارم [illegible] آمد | اسیر شوخ چشم کج کلاهم

ظهوری از گل گشتم بهاری
خزان رنگی ندارد از گیاهم

غمزه گو گر ز شوخیش بهم خیش افتم | به الماس شوم بر جگر ریش افتم
خلق را پوست چه درهم درم از بی مغزی | هیچ کاری به از آن نیست که در خویش افتم
خواستم رند و طاعت کنم و رسوا بیم | ده نگفتم که چنین مصلحت اندیش افتم
پی رو از همه بر پی روم رنگی هست | عجبی نیست که از پیش روان پیش افتم
کینه سود و زیان فربه و لاغر نکنیم | پیش از آنم که به بود ای کم و بیش افتم
در حرم عمر بسقای زمزم شده صرف | نسبتی هست که با پیر مغان خویش افتم
ای خوش آن کام که از زمزم تو بر نوش زنم | دارم آن برگ که ز مژگان تو در نیش افتم
دین و دنیای خود آباد نکردم و قیمت | گر ببر وقت یکی منعم و درویش افتم

مهر یاران وفاکیش ظهوری دیدم
میروم بر ره یاران جفاکیش افتم

جان زانبنم فروخته دل شاد کرده‌ایم | خود را ز شوق بندگی آزاد کرده‌ایم
از رحمت زمانه نگردد دگر خراب | خوش سینه به داغ تو آباد کرده‌ایم
خواهد نفس بلندی فریاد وام کرد | زین ناله‌های پست که بنیاد کرده‌ایم
گر دیده ریز ریز ز سنگ تو استخوان | لب وقف حرف دست مریزاد کرده‌ایم
از نقفه گلشن غم دگرهای آن مپرس | دل را به شعله‌های جگر یاد کرده‌ایم
جان سخت‌تر ز خود نشنیدیم در وفا | در مهر کیچ کاوی فرهاد کرده‌ایم
ممکن نبود آینه از موم ساختن | دل را به سعی غیرت فولاد کرده‌ایم
بر ما ستم نبرد و از بسکه ناکسیم | این دادها ز حسرت بیداد کرده‌ایم

روی در گریه چو بر خاک نهم
چشم را دیده نمناک نهم
بایم بخت اگر آرزوی
دیگ بر شعله خاشاک نهم
سختی را که نه وصف رخ اوست
زنگ آینه ادراک نهم
پا کجا زنم دو جهان یکجا دست
بر در ابا ختنی پاک نهم
ساغرم را [illegible] خم دادند
مستی در [illegible] تاکی نهم
چه قماش است گریبان درغش
سینه‌ها در گرو چاک نهم
آهوی شوخ تو دل میدهم
گر سری در پی فتراک نهم
تا ظهوری کشد از زلف تو آه
در نفس مایه پیچاک نهم

گر ماه

گر ماه شدی شمع بکاشانه مردم | رو ساختی از گرمی پروانه مردم
مجنون بهین موکه چه و دگر اکنون | لیلیست که رفتی پی دیوانه مردم
در زیر چشم زدم شوق چه کرد | از گریه سفید است سیه خانه مردم
از خوشه هر گوشه دهد خرمن حسرت | در صید که وصل تو از دانه مردم
دلها همه پیمان به دم تیغ تو بستند | از غمزه پر شده پیمانه مردم
در سینه که داغ تمنای تو هر سو | صد توده جگر ریخته پیمانه مردم
تا درد تو شود بیش نگیرم کم درمان | خوابم شده بیدار ز افسانه مردم
در شهر [illegible] گردی او بر ره مهتاب | چشمی شده هر روزن کاشانه مردم

بیگانه او هستم و نوم نیست از ذوق
خوشحال ظهوری شده بیگانه مردم

بست خواب فسون و فسانه بگذارم | بکار و بار در آیم بهانه بگذارم
تلاش شادی و غم بر سر دل از هر سو | میانجی کنم و در میانه بگذارم
ز گریه ریخته مژگان نگاه خار [illegible] | که بهر مرغ نگاه آشیانه بگذارم
خوش آنکه پیش درت بسترم چنان افتد | که بالشی نه سر ز آستانه بگذارم
به بام مرغ جگر [illegible] که از زدم | برای سینه داغت ترانه بگذارم
بطاعت که سرو کردی کرم فرمای | که جبهه ز تو در سجده خانه بگذارم
مرا بس است خود غم خود بس از آنکه [illegible] | غم زمانه به اهل زمانه بگذارم
مباد تیره سراغان به داغ پی ببرند | جبین شده است درخشان نشانه بگذارم
چو در خیال لبت طلکی شوم [illegible] | زنخچه در خم آن موی شانه بگذارم
ز جفت ابروی او طاق باشد محراب | دوگانه ز برای یگانه بگذارم
خراب گشته‌ام از دست دل علاج آنست | که چون برون روم او را بخانه بگذارم

ز آه و ناله ظهوری دمی که دام نهد
ز دل به صید غم و درد دانه بگذارم

چون نیفتد شراب خورده دلم
درد اگر بوده ناب خورده دلم
در شراب تبه [illegible] هر
از جگر تا کباب خورده دلم
آری آری بخواب خواهد بود
عشوه خورده خواب خورده دلم
[illegible] بر زبان گو باسکو
دم از تیغ حجاب خورده دلم
راز فانوس شمع [illegible] است
سیل در نقاب خورده دلم
تشنه سراب شعله زار جگر
گریه بیجز تو آب خورده دلم
[illegible] داغ
صفحه انتخاب خورده دلم
[illegible]
سوجهای [illegible] خورده دلم
غوطه‌ها در سراب [illegible]
عاشق [illegible] بودن [illegible] خورده دلم
چو قدر [illegible] لطفش
از ظهوری [illegible]
زخم تیغ عتاب خورده دلم

شدم ازبران سر پای رسانم
جبینی بداغ وفای رسانم
ضرورت شود گاهی از نالهٔ مویی
بفریاد و افغان صدای رسانم
بی داغ خوان کرم گستر انم
بافسرده خوبان صلای رسانم
زسیر گل و لاله چون باز گردم
بخاشاک کوی دعای رسانم
چو خون را از دیت نیست رنگی
بشمشیر گلگون قبای رسانم
ز شرد لیه موی نهم آشیانی
ز داغی بتارک همای رسانم
مکرر غم کند بی‌کشتی که بهشتی
بدیوار دولت سرای رسانم
بهت رفیقهٔ ما مومن نوردان
که آوارگی را بجای رسانم

درین خاک نشو و نمایت خود را
ظهوری بآب و هوای رسانم

چرخ را خود زیر کردم در تلاشی دیگرم
اطلسش را شال انگارم قماشی دیگرم
بی غلط در بعد رنگی داد کار رقیب را
هر زمان نزد نگر از دور باشی دیگرم
هر قدر در احتیاط چشم بینی میکنم
گشته ام دیوانه در عقل معاشی دیگرم
ابر نیسانی کجا و چشم خونبارم کجا
او گهر پاشی دگر من لعل پاشی دیگرم
کو جراحت دوست تا اکسیر ناسوری برد
زد غمی بر سینه ناخن در خراشی دیگرم
کاسهٔ دریای سبوی خویش از خم میزنم
با حریفان گر زبیک خاکم ز داشی دیگرم
کاسهٔ خورشید لیسیدن نمی آید ز من
گو فلک می پز زکین هر روز آشی دیگرم
در تراش اهل طبع خویش طراحی افتاده
میکنم هموار خود را در تلاشی دیگرم

کرده ام خود را ظهوری بندهٔ درگاه شاه
چرخ را در سربلندی خواجه تاشی دیگرم

سیر گل کرده هوس خار زره بردارم
از سر سرو باین مژده کله بردارم
تماشای ذقن میبردم بخت بلند
لغزشی بهر درافتادن چه بردارم
نازکیهای کنایت نتراود ز صریح
حرف من گر تغافل نگه بردارم

تا نشوم باجوز نامهٔ سعیدان در حشر
نسخهٔ نامه ازان زلف سیه بردارم
می که باکشم که در معذرتم باید زد
مجلسم با دل بی عذر گنه بردارم
قبله ابروی تو سازم فلک آرم بنماز
سجود کلف از جبهه مه بردارم
سینهٔ تاب نشد از درد خمارم لبی
بر سر خم زدم و صاف ز ته بردارم
دست کوتاهی اگر از منزل نرسد
دوری از راه رشکیر که بردارم
سپر انداخته ام تیغ نگردم بلکه
حمله قلب سپه بر دارم
انتظارم بره عشق گران لنگ نشد
نتوانم که دمی چشم ز ره بردارم
افسر تارک اقبال ظهوری سازم
کف خاکی اگر از درگه شه بردارم

فرو شدم تا به بهشت از دو فا جنس که آدم
نشد روزی که سودای بیازار آوردم
گشت دو جهانم ظاهر گشت در نظاره تر
نیایم داد اگر در زدم نقش گشت آوردم
سبکبار چه پری گر فم آن الحند
کنم با سنگ کوه و کاه را از خود زیاد آوردم

رسیده مطلعم نجمم تیره روز نشی
ز صبح سور شام ماتم خود را سواد آرم
ز دو چیدم بکام خویشتن اسباب ناکامی
بباز دیرک خود را بر سر زنگی مراد آرم
کنم گشت هوس چمن خورشیده و در دل خوی
کنم از شعله خوبی باد و برقی در نهاد آرم
برنج گف میکنم از گرد حسرت رفته ایام
چو در خاطر نظر ز جلوه دامانش بیاد آرم
نباشد عیب بد عهدی هم گر عشوه ساز افزا
برای عهدش از پیمان خود صد اعتماد آرم
خوشا چشمی که از تقریب از باقی فرو گریه
کنم تا دیده نمناک ما تنها چه یاد آرم

مدد باد از غم عیب کسش در نفس دارم
ظهوری آه را خواهم ز عشق امداد آرم

ز دل بصیقل عشق تو زنگ بزدایم
اگرچه عکس تو تمو ز بخت بنمایم
نگارخانهٔ فغفور رافتد از چشم
به دیدنت نمکی گر کهی بیارایم
نگاه بهر تماشا نگاه میدارم
بهشت و حور چه باشد که دیده بگشایم
بلای عافیت عقل دور از همه کس
بر تیغ عشق در افتم مگر بیاسایم
بوسه کاری لبها لبی نکردم ریش
مگر بسجده در کسری بفرسایم
بت نفس هم از تاب حسرت در دست
امید هست که بخشش بنا انجامم
بمن گمان محبت زیاد ازین دارد
ضرورت است که در دوستی بیفزایم
برفتن خس و خاشاک بسته جاروبی
به بده و در ره او خدمتی بفرمایم
بعشق گرچه نداری ز من رحیم تری
مدار چشم که بر خویشتن ببخشایم
علاج درد سر زهد صندل از دست
روم به بیکده پیشانی بپالایم

قدم نهاد ظهوری بوادی حرمان
هزار بادیه در هر قدم به پیمایم

ز بیم خوتخوی تا خو تخو بمیرم
بدم بیاد مگر نیکو بمیرم
ز خضر مردم التماس این قدر هست
که تشنه بر کنار جو بمیرم
به پرسش از زبانک و در خوشم مغلطان
جدا از حسرت هر مو بمیرم

سره افتاده و خوش کس ز داراکاکل
جدا از حسرت هر مو بمیرم
خیالش سر به جیب گرد دست زانو
همان بهتر که سر بر زانو بمیرم
در آغوش نگردد آن ز روی از من
که رو در قبله ابرو بمیرم
ز خاکم نرگس اعجاز روید
اگر زان نرگس جادو بمیرم
بسی از مردن تعظیم تن بجان
که در کوی سر کو بمیرم
سر کوی نیکو بمیرم ظهوری
بجرگه خود دمی بمیرم
هوس دارم که بر ابروی او بمیرم

چنان میمیرم گر از امید جمعی بمیرم
ندانم زانکه دامن بعمرش بمیرم
به بی حسرت اگر جان داده در آن
ز سیدار کار را من همی بمیرم
ستم درد و دلدارش باز زعیم
اگر زین زخم بی مرهم بمیرم
حلالم خون دل در جام کردم
حرامم گر ز رشک جم بمیرم

بیزارم چه منفعل و چه خوارم / چو از بیش و کم نمیرم
پیابان حرم زین تقصیر زیاد / جگر تفسیده در زمزم بمیرم
در آن عالم نمانم از خجالت / اگر چون مردم عالم بمیرم
بیکبار از غم امانی ظهوری
که خواهم بیش هر دم میرم

زبان از عقدهٔ اظهار بندم / نفس بر دوستان یار بندم
ز سرگردانی این ره چه خوشتر / قدم بر گردش پرگار بندم
نگه مستانم و این چشم دارم / که روزی دیده بر دیدار بندم
دگر مستم مطرب گفته ساقی / که عذر صورت استغفار بندم
کلید عشوه در ساعت گشاید / بعهد قفل از در اظهار بندم
جبره از علم صبر و تحمل / محالست انکه هرگز کار بندم
نفس چابکتر از رشتهٔ خام / چه سان بر چنگ افغان تار بندم
نگردد آرام غم در دل تنگ / چو در خاطر ز کویت بار بندم
بجای لاله و گل بی تو در باغ / ز مژگان دستهای خار بندم
طراوت از خس و خاشاک کویت / کنم دریوزه بر گلزار بندم
به بلبل از گل روی تو گویم / ز غوغای گلستان منقار بندم
مرا در عشق سبحی با برهمن / سزد زین غم اگر زنار بندم
به نبال تنگ کردم ظهوری
که بر ریش دل افگار بندم

غم تقی همه در خاکسترم / شعله ور شد دود بر خاکسترم
گرمی کام از هر شعله کاست / داغ هجر افزود بر خاکسترم
جای در آتش سمندر خوش نکرد / خوش بکام آسود بر خاکسترم
حلقه گردیدی بر آتش همچو موی / گر فتادی دود بر خاکسترم

تا قیامت عود بر خاکسترم
گر ز خورشید آتشم جستی بجود
جبهه بیغمبر سود بر خاکسترم
آتشت را گر نمی بودم زبان
توده میشد سود بر خاکسترم
گرمی خویی لبی پر شعله است
می نشاند زود بر خاکسترم
آتش عشق و جنون حکم کرد دود
تا ظهوری بود بر خاکسترم
شعلهٔ هجران ابراهیم ریخت
دوزخ نمرود بر خاکسترم

گاه خود را انجم الخیال و نازم
باغ گردم ز چمن خو سازم
کعبه در سجده فتد چون زلف
قبلهٔ آن خم ابرو سازم
تا دهم رم ز نگار اندازی
صبر را غیرت آهو سازم
کنم از ناله زبان درخواست
آنچنان درد که دارو سازم
عشق کو تا زده و روی بر هم
کار خود با همه یکرو سازم

روی بجای که سجود کردم / چه از دیدن خود در و سازم
از خجالت تجلی سنجی / ماه و خورشید ترازو سازم
گر کنی کوه کن خویشتنم / کوه را هیکل بازو سازم
چون ظهوری ز وفا جویانم
برخ از گریهٔ غم جو سازم

جای در بزم اگر تنگ شود ما بروم / خوارتر زین نتوان گشت بیا تا بروم
خضر از آفت سرگرمی همراهیها / هر قدم راه درین دشت که تنها بروم
گرچه عالیتر از آنست بسی پایهٔ درد / در هوا و طلبی تا بمسیحا بروم
بر خود از شوق بپالیم ز ارشاد قضا / پر و بالی بر سانیم و ببالا بروم
تا که از شیوهٔ زهد پس از نشاء زنی / می کشیها پس برکرده بتقوا بروم
کوه راز تو در سینهٔ دریا نفتد / همره گریهٔ خود تا دل دریا بروم
گفت سوی تو بیا گر رفت ز تو / ای خوش آن سر که اگر بر سر سودا بروم
عکسی از خال تو بر مردمک دیده فتاد / در دل اهل نظر تا بسویدا بروم
باشد از وصل اگر حرف بستقبالی / پا نهاده همه جا بر سر فردا بروم
چون ظهوری ز تو بر خویش بسی بالیدم
آنقدر جای نمانده است که از جا بروم

از مدد بخت سست سخت جفا کشیم / ناله خوار از درد و دوا میکشم
جوهر عشق تو گرد خون مرا تیغی / تیغ اگر برکنی زخم بها میکشم
کار نفس شکست در دعوای بلا / ناله جدا میکنم آه جدا میکشم
حشمت من گو ببرد غیرت من گو بمان / حیف ز دشنام او لب ز دعا میکشم
برده ز من در نقاب عقل و دل و دین و هوش / بر کف دست جان روی نما میکشم
نیست بجز عشق چون من و اوج جفا / نازکیها میکنم نازکیها میکشم
سالکم وقت خودم بر روش اکرم / خار ز پا میکشند خار ز پا میکشم

خدمت نزنده کیکی کرده بهر جای اورا
تا سحر با ... دلم بنده فنا میکنم
تا بگذرم جوشن ز خون ... ازان انتظار
از ازل آورده و مدد امید درد
تیغ ظهوری ... جان بر فنا میکنم
نقش بقا ... جان بر فنا میکنم

... عاشق و دیوانه نیستم
شکر خدا گر عاقل و فرزانه نیستم
بلبل بیان رنگ ... زین صبح خبر تر
در رنگ گرم خوی ... پروانه نیستم
از بیم انگه نازنینی ... افسانه نیستم
شبهای درد گوش ... بر سر و راز
وصلم بهم ... خانه نیستم
گر حجره ... دهم باده
گاه دهر از ... بیگانه نیستم
دین طرفه ...
خود را ز ... بیگانه نیستم
سر کنج غربت ... هجران نشوم
نامحرمی گدایی ... بیگانه نیستم
چون آشنا نشوم بیگانه نیستم

پیمان درست تر ز ظهوری ندیده ام
با توبه در شکستن پیمانه نیستم

صحبت تمام روشنی در سحر کشم / لخت کام چاشنی در شکر کشم
رفتم که داغ کنم گره تار و پود خویش / مهر ترا اگر برگ و ریشه در کشم
پروانه گرد شمع چه افسرده می‌پرد / برقی ز شعله آرم و در بال و پر کشم
در دیده ام چو سوزن مژگان شکسته باد / گر خار ره جز از تو از پای در کشم
حاشا که سرکشی ز من آید به زیر تیغ / گر سر کشم ز فخر بر افلاک سر کشم
مشکل اگر به جلوه حسنش نظر برد / تشنه است قطره قلزم و عمان به سر کشم
در طالعت غنچه دل ار شکفتنی / خود را بر آنکه از نسیم سحر کشم
صورتگرم بصورت فرهاد چون کنم / نخچیر است کوهای غمش در کمر کشم
روشن شد از حکایت خطش سواد لب / خط از نفس بحرف سر و مو در کشم
کرد و لبش تهی چو کف برفشانگان / چون گوشش داده ام که ز قاصد خبر کشم

دعوای اتحاد ظهوری خلاف نیست
بر خویش و انکنم بغل او را اگر کشم

بسکه گوشی بر امید وگفته او میکنم / در جدا ایها برگ هر زمان خو میکنم
زندگانی بی تو دشوار است دور از دشمنان / وصل یار مردن هم خویش یکرو میکنم
با غم مجنون چو می سنجم غم دانه خود / حسر دو فرها دیا سنگ ترازو میکنم
مو رم و مالیده ام در پنجه گیرایی را / ز ابیدم در ضعف اگر دعوی نیرو میکنم
بر دماغ روزگارم بوی خیری نخورد / سنبل و نسرین صبح و شام چون بو میکنم

عشوه هم زانوی مسکین ظهوری خورده بود
خنده دارد گریه‌های تا بزانو میکنم

در وصال تو چون در خیال باز کنم / ببینم ناز تو بر خود هزار ناز کنم
بعشوه و بنیت افتاده کار بجواهم / کرنا زهای تو هم بلکه نیاز کنم

رخ تو قبله‌های بر بوها داده است
بهر طرف که توی در حرم نماز کنم
امیدوار چنانم که عقل را چو جنون
بتاج شعله داغ تو سرفراز کنم
بعید کار همت شاهباز گنجشک
کنم نوازش گنجشک شاهباز کنم
بو که شیدم از آغوش خویشتن خود را
در الخلوت دل نادری فراز کنم
بنازمینی تو که چو نیست غیر از تو
بحسن عشق توانم که بر تو ناز کنم
برای داغ تو اندازه صبح می آرد
روم برابر خورشید سینه باز کنم
کشودن گره کار بسته در نفس است
امید کوته خود را اگر دراز کنم
ندیده دیده محسود در دهی خوابیده
رعایتیش ز افسانه ایاز کنم
بدوستی چو ظهوری دگر کسی باشد
گواه خصم چه دعوای امتیاز کنم

نیاز گل که دران کو بکار عرض کنم
بوقت خود ز زبان بهار عرض کنم
یکی بود ایدر سانم از خویشتن را
اگر حکایت صبر و قرار عرض کنم

نمانده در جگرم آب و زد و دیده / جواب گریه صد چشمه سار عرض کنم
ز شور خنده شیرین تو تیغ این بهت / که بر نمک دل و جان فگار عرض کنم
نهند رشته زنار اخ تسبیح / اگر ز خرقه خود پود و تار عرض کنم
فراز راه محبت کم از نشیمن نیست / ببالکان سخن چاه و دار عرض کنم
نمیشود که بگردن نیاورم برقش / بس از اجل بگیاه مزار عرض کنم
غمش مباد که عریان شود دمان بهتر / که در لباس غم روزگار عرض کنم
کرم هم بر جگر زخم دوست خواهد کرد / مگر بغمزه خنجر گذار عرض کنم

مپرس حال ظهوری بلابت گریه زار
نخوردانه اگر حال زار عرض کنم

از نسیم چین موی در ختن افتاده ام / کشته خاشاک کوی در چمن افتاده ام
مهر بت را منزه کرده الحق غنچه لب / بر در انم بوستان در ز چمن افتاده ام
لذت شهد بهشتم در نمی آرد بشور / تلخ کام شکر گنج دهن افتاده ام
نیست مجنون تماشا نام ضعف لاغری / کاهش این در طلای کوهکن افتاده ام
شمع گرداند گرد سر را و از ادکرد / بر پرم از ذوق در پای لگن افتاده ام
قمری از شمشاد میگوید باد از بلند / بی بهار خود چو بلبل از سخن افتاده ام
خاطرم در زندگی از کار بردن گشته جمع / از غبار خاک کوی در کفن افتاده ام
از تجرد در لباسم حرف باید زد هنوز / گرچه با عریان تنان هم پیرهن افتاده ام

جز نخواهد رفت کارم در ثنای شهریار
چون ظهوری نخوشش در دنبال سخن افتاده ام

باز دادن چنین محمد وشی با صد نیاز میکردم / ندارم احتیاجی لیک حاجت میکردم
لب نپیموده کردم پاس راه در سلامم / سخن نشنو خطاب در سراغ بیند میکردم
کشا دمت رخوان رسد ز دوری فریادم / اگر در صحبت زنا دکاهی بند میکردم
نخست غیر ز مرهم لذت ز زنگانی را / نگاه تیغ دیدم بهر شکر خند میکردم

گسستن که کار خویش بر کف ز تنهایی دل
دوم در هم رگ و پی از پی پیوند میکردم
خوشا چتابی خواهشش فکر وصالی افتم
اگر دانم که چون حاصل شود دلخوش هنرمندم
هوس دارم نمایان تر شود شیرینی تلخی
که بازم تو کرد آرزوی تند میکردم
زهی دل مانده کی جز شادی ردن نخواهم
بگرد خاطر غمگین خود هم چند میکردم
دگر می نوشم از ساقی ظهوری را است میگویی
چه بی فکر از کرم تو به و سوگند میکردم

بهم خستگی از سوز جگر چشم تر جوشم
بزد در شوق از فواره مژگان بهر جوشم
نمایان تر شود از پرده بوی غنچه در لبی
خوش است از نگهان جامی ز خاکیان که چه تر
بجفا دی چه دستی برده بالا غمزه شوخی
ز سر تا پا همه رگ کردم در نیشتر جوشم
ز برق حسرتی دودی زند بر خرمن خونی
شد ابار آرزوی خام تا کی بی اثر جوشم
با خون کرده ام صد دیده پنهانی ز بی مرو
که هنگام تماشا برد و بام نظر جوشم

تفش داغ درون دانه رون رستی بهم داد | نفس مسیح شعله شد خواهم که خویش در بگدازم
زهی لذت شنیدم از جانی گیران شهد غم | خانه است آن بکس طبیبی که دیگر نشکر جوشم
کرم کرد است ساقی در صبوحی باده عاشقی | که چون پرتو ز دردش نتوانم ز بحر جوشم
زآتش پاره کرده ام خونش نخته در خاکی | کند گرمی بمن چندانکه کمتر میستر جوشم

ظهوری دیده کردیم سراپا بر ره قاصد
که او کرم خبر گفتن نشود من بخبر جوشم

خدا انگیب و هر جفات میدانم | من وفای خود او بی وفات میدانم
اگر نقاب برافتاده از جمال و صبا | نمیکنم گله خود وفات میدانم
نه طور اوست که با مدعی شراب خورد | کباب گشتن من مدعات میدانم
نداد خضر بر آتش حیات خویش جاه | عیار خاطرش آب بقاست میدانم
چه مونا که شد از عقل و هوس بیگانه | نگفت که صبا آشناست میدانم
بلا ز گوشه چشمی اشارتی دید است | نبود خیره چنین از کجاست میدانم
نه جای من سر کویش نه جای دیگرهم | بناز رانده من بیجا کجاست میدانم
بالتفات چرا عاشق التفات کنند | غنالیش این همه با من چراست میدانم

سلامت از تو ظهوری من و ملامتها
که عافیت طلبیها بلاست میدانم

عندلیبم و بستان گلستان آورده ام | غنچه سان در بکید لبها صد زبان آورده ام
خوان تعریف بهار وصل در هم چیده ام | در تموز هجر مغز استخوان آورده ام
از دیار عشق و ملک آشنایی میرسم | مهربانی و محبت ارمغان آورده ام
وقت شد می بایه آیین بست مصر حسن را | مالک عشقم ز کنعان کاروان آورده ام
بهر دفع دشمنان آمد حصار دوستی | از خطرها مژده امن و امان آورده ام
سینه را المحضر بداغ محرمی کردیده مهر | آشکارا راز پنهانی نشان آورده ام
شکر گوی بخت خود کشت و شنید از غمها | رحمت آسایش گوش و زبان آورده ام

سر طلان اولی یی از سیمها جبین بیالم
بهره دلها انبساط جاودان آورده ام
همتی جوهر زست خوش عنده به بستان
همتی جوهر مرزست در آن آورده ام
از برای سجده فرق فرقدان آمده ام
سر بزم جون حرف جدا از جهودی آمده
سر فغان باید ظهوری ار فغان آورده ام

آبروی از سجده خاک درش پیدا کنیم
قطره ام از رشته جان گوهری پیدا کنیم
سینه خوش بالش نرمی چون پس در بریم
از خس و خاشاک کوی بستری پیدا کنیم
کوشی کرده و با پامال در ازی در سیم
دست و پای مرغ بسمل پری پیدا کنیم
دارم اندازه نثار وصل و هجران بازمانده ام
آری از جان قسمتی کوهری پیدا کنیم
خشک لب چند انتظار کریه تا دریا کنیم
زود تر زین کریه مژگان تری پیدا کنیم
عمر از جوی مژگان آبیاری کرده ام
از کهن نخل تمنا نوبری پیدا کنیم
شرح انده و ظهوری دفتری پیدا کنیم
نفت سازم تا غم خود دفتری پیدا کنیم

بلحسرت جی

بجست وجوی تو آن سبی در قدم دیدیم | که با در آنجا پوی متهم دیدیم
گر آه ناصره باشد نفس نمیگیرد | شدیم صیرفی غم زبسکه غم دیدیم
بکیت منعم بهره وفا مکو بسیار | ز خوبیش خواجه تری خواستیم کم دیدیم
نیاز و ناز نه دانم دگر چها بافند | که در لباس همه تار و پود هم دیدیم
نمیکنم دگر شرح ریش سینه رقم | از آن شکاف که در سینه قلم دیدیم
مگر دبی بو تب دیده بود صبا | که وقت صبح دمش خویش کسته دم دیدیم
هزار سجده برچیده چیده بر سر هم | چه با بتکده پیشانی صنم دیدیم
نه خوف زهر تو در کام ریشه را نجکر | ز خار راه تو گلزار در قدم دیدیم
ز خط گریه غم دیده خشکسالی دید | که گرد در بن مژگان بجای نم دیدیم

زیاده باد شکوهش همین ظهوری بود
بجاه فقر کسی را که محتشم دیدیم

کلیم خار ره عشق در قدم دیدیم | نهیم تا قدمی تا رک ارم دیدیم
بنفشه زار شب از بهر سیر آه خوش است | برای گریه چمن زار صبحدم دیدیم
میسر است قدم کردن شقایق زار | سرشک را بجگر پاره در قدم دیدیم
نظر بثروت تاراج دیدگان کردیم | غنیم هرچه بجا کرد مغتنم دیدیم
بپای مردی افتادگی نیفتادیم | ز پیچ گرچه دو دستی بردی هم دیدیم
کشت زینی که در دعقده نباشد کو | ز فیض پر شده سبطی که در کرم دیدیم
هنوز صید کنان در خم جوانانیم | ز بار پیری قامت اگرچه خم دیدیم
مرو بدیری کاو کاو رهبانش | قیاس گیر و برو شیخ در حرم دیدیم
ردا بپار و ببالای آتش زردشت | که جام بر کف دوران زنا کم دیدیم

فروتری بظهوری بسیر ده برتری
شدیم پیش که خود را بچشم کم دیدیم

خشک گشت نالهٔ غمان آب میکنیم | تشنه است زخم سینه سان آب میکنیم

چند انکه بادمی بردم خاک میزنم
وز آتش آنقدر که توان آب میکنیم
اشکم که ابر را جگر از رشک سفته ام
آهم که شعله را بدخان آب میکنیم
رسوایم عیار نه دارد در آتشم
دل کو ز ره گشته راز نهان آب میکنیم
از پای آب سرد روانم گر ز بت
در پای سرو خویش روان آب میکنیم
مشاطگیش میکنیم و آفتاب را
از تاب خجلت آینه سان آب میکنیم
بر غیر تیر چه کشم و در کف کرم
از زور عجز زور کمان آب میکنیم
شد کهنه زخم نادکشی امان نو
از بیم چشم زخم نشان آب میکنیم
تا ناله را سبک نکند بی طراوتی
در سینه دردهای گران آب میکنیم
میرانم در آب ظهوری بنوعی حال
در تاب شرم کام و زبان آب میکنیم

جمعیت نقد بوته زر دان آب میکنیم
در بعثت سود و زیان آب میکنیم

رنگی نکرده ماندم از رخ بهار درد — در سرزمین چهره خزان آب میکنم
تا ناگوار نشنوی تلخ گوش را — شهد سخن بلطف بیان آب میکنم
زخم سخن بلاست بلای کسی مباد — در کام تفته تیغ زبان آب میکنم
طعنم مزن که زخم نمایان نهان خوشست — از بیم زهره دگران آب میکنم
گفتی نمیشود دلم از گریه تو نرم — بنشین به بین که سنگ چنان آب میکنم
دل را که زهر گوشه ابرو چشیده است — از ذوق شهد کنج دهان آب میکنم
تا بگذری ز روح بر بزم برای خویش — قالب تهی شود است روان آب میکنم
رندم که تاب جلوه شرعیت از برم — نام شراب در رمضان آب میکنم
در شاه راه شنبه مستان مباد گرد — آدینه بکوی مغان آب میکنم

دل را عوض نهند ظهوری برو ملرز
از تاب سینه جوهر جان آب میکنم

بمغز بیخ عبث چند عقل و هوش کشم — نشئه که از ته این کوله بار دوش کشم
بلاست آتش حسن شعله خاموش شدم — نداده دست که خود [illegible] بپای گوش کشم
زریش سینه زنند ناله در دل ناخن — ضرورتست فراقی که در خروش کشم
بجان رسیده دام از زاهدان افسونی — سری بصحبت رندان باده نوش کشم
بغال گوش نشنیده عنان برهم — نفس دگر همه در پرده سروش کشم
هزار کام و زبان هر نیم حرف نکرد — سخن برای تو بی هر جا که گوش کشم
حدیث شهد که نام زچاشنی انگند — ز حرف زهر تو کامی مگر بنوش کشم
عجب که راه تواند برد ز بر دو شبم — بشام هجر ز لب آه صبح نوش کشم

فزود قدر ظهوری که جوهری کردید
گهر بکعبه چشم گهر فروش کشم

شراب بشوق گر امشب بذوق دوش کشم — ز بزم چون بروم خویش را بدوش کشم
بعیش که چه زحمت کشیدم فارغ — هزار منت از ناصح خموش کشم

چه حلقه‌ها که نهاده است طره بر پرچم
[illegible] ز انها یکی بگوش کشم
[illegible] ز لعل [illegible]
ز کنجهای دو لعل از جشمهای نوش کشم
گره ز جعد [illegible] ز هندوی اسیر
بپای گرچه [illegible] جهان بدوش کشم
هوشیاری [illegible] کشم
بطرف باغ [illegible] بلبل [illegible] پرچم
[illegible] گل فروش کشم
[illegible] بازان
[illegible] بنوش کشم
سر زلف [illegible] حاصل شد
خوش آنکه [illegible] فروش کنم
سپهر [illegible] خود ظهوری را
برهم [illegible]
هزار نسخه سخن از سخن [illegible] کشم

[illegible] حال مردم
خورشید [illegible] آید [illegible] حال مردم
[illegible] نگاری
خوش [illegible] حال مردم
رخ [illegible] مردم از اشک [illegible] مردم
[illegible] صیدم [illegible] سر بازی
صبر [illegible] غزال مردم

باغی ندارم اما هر دم بهار آرد — باری دلی بر آیم نازک نهال مردم
مگر دلبخت شورم کاش این بلا نگردد — تمکین وظیفه من شکر مقال مردم
شد لوح ساده من از شرح نقش نازان — از بسکه دیده بستم بر خط و خال مردم
فتراک نازنینان هر بار بر نتابد — بردار کو تماشا چشم از زوال مردم
بگذشتم از وصالش در هیچ دیگر است — شرح نصیحت دیگر فکر وصال مردم
امید وصل جانرا بندی نهاده بر پا — ای وای اگر نبودی فکر محال مردم
دور از امیدواران محرومی وصیت — صید اوکانش هجران یکدم مجال مردم
بیهوده نکته سازان افشنده در زبانها — خود را بر من کشیدم از قیل و قال مردم

در کنج غم ظهوری جاروب آه بستم
از سینه پاک رفتم فکر و خیال مردم

آیی برون ز پرده کاه از خیال مردم — بنشینی و بگیری آنگه بحال مردم
روز از شب وصالت دریوزه کرد عیشی — نوروز دیده واکند از ماه و سال مردم
غیر از تو کیست لایق تا با تو عشق بازد — خوی کرده گل زمین را از انفعال مردم
شاه و گدا ز عشقت تشریف بخت دارند — از جامه خانه او دیبا و شال مردم
نامردم آنکه هرجا از فقر و فاقه نالد — مهر و محبت بس مال و منال مردم
بر پشت گشته خیره بازوی صبر و طاقت — زلف تو ذوق دارد از گوشمال مردم
در هجر تو حرامست بر خلق زندگانی — خوردند وه چه خونها باد حلال مردم
بر روی هم فتادی هر سو هزار کشتن — دادی اگر جواب راه سوال مردم
بخت کسی نه بینی هرگز وبال کوکب — هجرت اگر نگشتی گاهی وبال مردم
بی باک باش وبی باش ترسان نیست که — از جام جم شکستن تنگی بسفال مردم
آغوش گرم خونی مگشای بر جهانی — فرسوده گشت دامنت از سینه مال مردم

از جان تفته خود غافل مشو ظهوری
زنهار تر نسازی لب از زلال مردم

دل را که زینتش بود بر هم نهاده‌ام
از عیش بر کشیده و در غم نهاده‌ام
گردید از هوای حرم گریه آتشین
در رشک داغ سینه زمزم نهاده‌ام
این داغ غیب بر رخ و هم چند در جگر
بر آتش نهانی خود دم نهاده‌ام
بگریزد از شش جهت ز هجران [illegible]
صد سال مرده است که بر هم نهاده‌ام
رازم مباد آفت بیگانگان شود
مهر سکوت بر لب محرم نهاده‌ام
پژمرده گشته غنچه دل از سموم غم
از سر هوای خاطر خرم نهاده‌ام
راحت طلب [illegible] خود آزار خورده‌ام
بر زخم از برای چه مرهم نهاده‌ام
خواهد [illegible] از گل بخت [illegible]
تا مغز جا به از خرده در غم نهاده‌ام
غیرت بآن توان شده در [illegible]
بگذر بنای عهد چه محکم نهاده‌ام
دیار دو در هم از تو ظهوری [illegible]
دل در شکنجه طره در هم نهاده‌ام

آماده از وصالش عیش و فراغ مردم — شب کرده روز ما را چشم و چراغ مردم
داد است نگاهی زان نرگس خماری — خمخانهای مستی بردر ایاغ مردم
بر سینه نخل داغم بس لاله و گل من — تا کی کم چرانی در باغ و راغ مردم
ای بیخبر که شنیدن کردست زینت بر تو — روی سخن بگردان از بید باغ مردم
خواهد در رضوان رنگین و سنبل را — بوی کر کاکل او زد بر دماغ مردم
اندازه گر باشد پا در طلب نهادن — نه هر اگر نشان تن در سراغ مردم
داد از سیاه روزی از شام من گرفتی — تا صبح دیده هر شب راه چراغ مردم
خورشید داغ کرده از عیب کم جلایی — آیینه گر برآرند از جیب داغ مردم
با آنکه دیده من گلگشت کرده عمری — هرگز لبم نچیده است یک گل بباغ مردم

زهرت چو ظهوری باغ از رشک کرده
رنگ نمای کرده در عشق زاغ مردم

جوشن ناوک خطر مایم — دل ده زهره و جگر مایم
تیغ بر خصم می کشیم ولی — از برایش همان سپر مایم
آتش کینه چون برافروزیم — گرمی اخگر شرر مایم
بار دو [illegible] زیبا نهالی نیست — همه جا بر دم تبر مایم
ابر چون تر نباشد از خشکی — صاحب دیدهای تر مایم
کس چه داند که جنبش مژه چیست — رگ پر از نوک نیشتر مایم
همه در نامه شوق می پیچیم — گو کبوتر که بال و پر مایم
مرکزیم و نقاط سیه انند — که ازین دایره بدر مایم
چه توان کرد حق نمک داد است — شور شیرینی شکر مایم

خاکسوزی نشد است پروانه
از ظهوری برشته تر مایم

جیب بهر ای سینه در مایم — پای بر جای در بدر مایم

نقد و دلها بهای ساخت خبث
خنده بی واز و گریه سر مایم
خنده بیجا ز که گرفته عیار
عیبها را همه هنر مایم
سکه نقد هر هنر مایم
دست بر دوش سایه از پی ضعف
کوه اندوه بر کمر مایم
خار و ر پای گنج بی زاوی
توشه بر دوش در سفر مایم
بهر خوان مهر و مه روان
کاسه از آتش جگر تر مایم
کم جلا گشته عیب به دهر
نظر افروز هر هنر مایم
تر نگاه چشم و نخل بی ثبت
کار پرداز نجد و بر مایم
نه آز نقش کهنه بست
زور بازوی سیم و زر مایم
کم سخن گوی بگو ظهوری راه
پیش پای راهبر مایم

رگ نی که سینه نگارم
رفتم نقاب که سر نگارم

در حسرت گل خاک بپای — تا کی بهوس نظر نگارم
ریشم شده زخم حرف من — هر چند که بیشتر نگارم
از راه تو خار خشک چینم — هر گاه که چشم تر نگارم
بی کار از همه منم سه — کو فرصت آنکه سر نگارم
در رام کنی غمزه ال خود را — از پنجه سیم و زر نگارم
از داغ دهم بزخم ناخن — تا مغز دل و جگر نگارم
پروانه ام از خوشی کنم ضعف — از شعله چو بال و پر نگارم
من شال برازه او قصب پوشش — زین نسبت دوش و بر نگارم

خاری که رد اگر ظهوری
هوش بوم تبر نگارم

خوش آن که گفت باده آشام کردم — زغم تخت مستی جم جام کردم
بجوش آوردم تازه دیک هوس را — پس از پختگیها دگر خام کردم
چو بلبل برای دم صبح میرم — چو پروانه گرد سر شام کردم
چه نقد شکیب و چه جنس خرد را — کنم جمله خرج و پی دام کردم
سراسیمه از آفتاب سرای — روم سایه دوش کرده بام کردم
بگوش از لبم راز چون گفته برند — چو با قاصدان کرم پیغام کردم
کرا گنجانی از رهروان خوش نیاید — ره پیش دارم سبک گام کردم
دلارام راحت نامش کو ام — کنم سعی در خود که آرام کردم
کلام کمالت و نقصت نقصم — ز خاصان عامم اگر عام کردم
بسجده ازین خدمتی گر من آید — بمیخانه کو شاید زهد ام کردم
به بتخانه خواهند ناموس کفرم — چرا در حرم ننگ اسلام کردم
معطل نشد فرصت این نوازم — که بر نسخه صبر و آرام کردم
ظهوریست حسرتکش از حسرت خود — مراد نیست کامی که ناکام کردم

همچنین در تمنای وصال افتادهام
ماهی تفسیده بودم در زلال افتادهام
سایه داغ جنون از فرق عقلم کم مباد
در پناه آفتاب بی‌زوال افتادهام
نیست زنجیری که نتوانم گسیختن بردیده
از نگاهی در کمند آن غزال افتادهام
از ضعیفیها چگویم داده عطر طره
اینقدر قدرت که بر راه شمال افتادهام
کوکی کردیده است بانم خوش نی وطنم
کم جوابست او و من هم در سوال افتادهام
بست و پای بزم در موج خیز عرض حال
در محیط خون ز تاب انفعال افتادهام
خامه خواهد بنام من رقم زد نامه
زانکه در نگارش نیافتن نتیجه افتادهام
نیست اکنون منی از سرکشی بر حال
رشک بر احوال خود دارم ز حال افتادهام
بادها کم را بر دو آتش کم را بر خشت
خورد بر هم طبیعتم از اعتدال افتادهام
چرخ گردون رشتهای روز بر آید
حیف آزادی بدام ماه و سال افتادهام
هر دم در گشتن شمع و چراغ آرزو
آتشم در خرمن مال و منال افتادهام

صد جهان جان هر زمان آرد ظهوری از کجا
از چه در فکر برآورد وصال افتاده ام

خوشا آنکه آینهٔ دیده در جلا بکشم　هزار دل همه بر عشق رونما بکشم
اگرچه کرده شکوه ریاضتم گاهی　فشرده جاذبه پای کهربا بکشم
هرکجا که نشیند سری بخواب لحد　فسانه از لب بیگانه آشنا بکشم
بقای خضر همان مرگ در قفا دارد　مگر که رخت بسر چشمهٔ فنا بکشم
کنم ز سوختگان دام هم نفس جرم　که آه زلف درازی بمدعا بکشم
بهم برآمده درد طلبستم وقت است　که صاف درد به پیمانهٔ هوا بکشم
حدیث لاله کند پیش عارفت سوسن　زبان هرزه درایش از قفا بکشم
چه در کمین تهمت حق کند روزی　که انتقام مشام خود از صبا بکشم
قرار داده دل امنیت منشور نگردم　حریف ترک وفا نیستم وفا بکشم

ارادتیم ظهوری بزهد سازان نیست
بگوش حلقهٔ رندان پارسا بکشم

عشقت بیابان جان نشانیم　مهر همه بر کران نشانیم
تا ناله سری ز لب برآرد　بس زمزمه در زبان نشانیم
نخواست زبان بناله برخواست　لبها همه در فغان نشانیم
کوشش دو جهان بحرف مشربت　در لنگر داستان نشانیم
وز دیده ز مردمک روزن　بر راه تو دیده بان نشانیم
خوناب جگر برنگ کردیم　آوازهٔ ارغوان نشانیم
بین صیقلی رگ نگر که تیزی　در نشتر امتحان نشانیم
آواز جرس چه گریه فرمایست　گرد ره کاروان نشانیم
در صفحهٔ سینه شعلهٔ داغ　بر کرسی استخوان نشانیم
خود را بجناب ظهوری　در جرگهٔ عاجزان نشانیم

سود آورده ام از سفر گویم
نخل پروردم از ثمر گویم
دم زنت طلعتی برآوردم
عیب از زیور هنر گویم
کیست در بحر و بر قرینهٔ من
از لب خشک و چشم تر گویم
ورز شهیدان سری باشم
قصه سر اگر سر گویم
کافت سوره را بجواب سپرم
اگر از فتنه کم سو ببر
روز را سر به سر گویم
سخن شام را بسحر گویم
خلل هجر جاننشنی سر دم
بعد ازین از هر دو سر گویم
ور نبرد خدنگ دلدوز بیش
جگر پاره را سپر گویم
تا به بیم شکفت حرف دامن او
اگر از پاکی نظر گویم
منزه بینش از سخن بیخش
هر نفس را رگ دگر گویم
سر شته بسر جام از بیاد
خبر خنجه بخبر گویم

نتوانم کم از ظهوری بود
گرچه بیقدرم انیقدر گویم

بحسرت هر سحر تا کی سر راه صبا گیرم　نشد روزی که روزی در بجوه در تو جا گیرم
تویزی خاصهٔ اغیار کو مهر وجفا برخیز　برای علت جانانا که خود را بو فا گیرم
بدار و خانهٔ درد خود آوردم دوا　بسیر بوستان عافیت دست بلا گیرم
باین بیچارگی کز قطره در غرقاب می افتم　بروش تا کشم از بحر بازوی شنا گیرم
وگر راه سخن از کوچه دشنام گردانی　بگوشم باز روزی چند دنبال دعا گیرم
لبی در تربت دارم هزار روزی گلو زنی　که بوی از دم تیغی بر سر خونبها گیرم
چه بیجا بود عمری حسرت جمعیت خاطر　مگر در جرگهٔ شوریده حالان تو جا گیرم

ظهوری خدمت میخانه ساز دماغ نوازا
ز فیض درد خواری خاطرت را در صفا گیرم

بکنج تماشای عکست نشستم　ز داغ دل آیین بآینه بستم
نه صبر و طاقت نه قدر و نه فرصت　باقبال عشقت ز بس تنگدستم
فروشوید از لعل گلگونه اشکم　بیازد به رویت رخ رنگ بستم
کمر بستهٔ عشقم از جا بکانم　ز جوی دجا آرزو جست و جستم
ز نم تیشهٔ خوش تیز دستانه بر با　بطاقت ز راشی ولی کند دستم
بکیش شهیدان غازی کدام　بمحراب خنجر که حیرت پرستم
فتادم ز مژگان او تا به بستر　چه رگها که در نوک نشتر شکستم
پریشانم از طرهٔ او نگویم　که طرفی ز زنجیر سیه بر نبستم

ظهوری حلاوت نقل مستم
تو در خندهٔ خود که من گریستم

هر یکی رست در دل از همه رستیم　تفرقه بر بست رخت جمع نشستیم
عشق بکمین کرد در کمند فتادیم　عقل چه سازد ز دام عاقله جستیم

نجب خونبهای که از رای تو جانم
ای طالع تقوی که از تیر تو ... تیم
نسبت دگر نکو ... ساری جانی
تو بنیکستیم خوش وست ... سیم
شکوه حاصل نکرده باد و بد بجا
خار پای بسر که باد ... تیم
عرض چه باشد که فرش خوش نشسیم
بر تر از ارزش حیف پای که ... تیم
عدو عشقت درد و داغ تو بر ما
باس نفس فرض کرده ناله ... تیم
ب ... رس دگاه خنیس نصیب ظهوری
خبر سخن و ... تو از ... تیم

عشقت حکم ران که گران ... کنم
خود در میان ... جان کنم
هر از سال عشوه شوخیم طفل گرد
بودم در بن خیال که خود را جوان کنم
در بیع سود و ... نبی کیسه گان ... هند
بر مایه ام معامله بازیان کنم
راحت تنم نخت ... خورد
صلیب ... که مغز استخوان کنم

اشک سرا از نغمه رنگینی غمی … دیگر گهر عقیق و سمن ارغوان کنم
دانسته بردی دل از حرف محال تش … افراج حرف غیر زکام و زبان کنم
بر بستر زبان سخن افتد بکال مرگ … گر نقص گیری سبحان بیان کنم
ای ساحل چه تو ز کف دامن کنار … کردایم من و فسانه بیان کنم

کردی هزار بار ظهوری خجل مرا
دیگر ز ایجاد اشک امتحان کنم

توی کرده دیده ضعفم نعمت کم رنجیایم … کیا دخشک عالم آفت غم رنجیایم
نفس آهسته ترکش که صبا شیم کام … نشسته در طپیدن شعلهام دم رنجیایم
چه باکم رشته کوکبل چه پروا قفس گلش … نه تکلیف دام الفت دیده دام رنجیایم
خوارده اطلس و اراق اقمشه شال نادارا … سفالم جام من لبس نعمت جم رنجیایم
سبکتر تنگیم در عشق غمهای گران ترا … نگهدارد خدا از هجران غم رنجیایم
ازین بیحسی گشته نهادم گشته خوش ناز کی … بلا کم التفاتم لیکن آن هم رنجیایم
نصیب دوستان این زخم را خنت بر جگر جا … نه الفاتهای تیغش بین که مرهم رنجیایم
نه تنها التفات خودم ام تنگی خاطر … عتابی هر زمان کو لطف هر دم رنجیایم

ظهوری با تو گر رنجش نگویم رنج از آن
نهادارم ز خود هم رنگ هم رنجیایم

همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم … کو چه گر دست بجا گر چه زمین گیر شدیم
مغز بر مایه ده عشق و جنون بر مهارت … از خود و سیر کجا بین ز زنجیر شدیم
ذوق جا یکنفسی ناله ربایان دارد … هر کجا درد ببر تافت عنان گیر شدیم
هیچ تن پی سپر ز ازلی بحر مباد … همین خواهی بنگر آفت تقصیر شدیم
عقده بر رشته کش دست جنون با ما … انچنین چهره کن از ناخن تدبیر شدیم
سینه گرم و دعا و چه خطرها دارد … نفس جامعه هر من تا تاثیر شدیم
گر چه گشتیم کمان در تیه غمهای گران … آخر از رشک آواره شده تیر شدیم

کشته ایم از غمزه سودای تو خونی … که ما سیر
روز میریخت بر سایه پشت بکسر شدیم
سربی مطلبه خاک کرم خواه استم
تو همه رحمتی ما همه تقصیر شدیم
کرم پرواکنیم العطش شعله زنم
تکمان نرده که سیراز ناله رنجیر شدیم
صحرا از با بیابان تو ظهوری آوخت
شوق فتراک عنان گشته بنخچیر شدیم

چون حدیث عهد و پیمان کرده ایم
شسته بر کوب سندان کرده ایم
صد حصار آهنین بود و نماند
عشق را آری نگهبان کرده ایم
دل باد و خواهی نخواهی داده ایم
قطره را در کار عمان کرده ایم
بر طرف شد سیر باغ و بوستان
باغ و بستان زابر نیسان کرده ایم
اشک رنگین گشته از شوق رخ
لاله در جیب بیابان کرده ایم
شرمساری بلکه شبنم از دو بستان
خاطر جمعی پریشان کرده ایم

غیبت از زلفی بکف سر رشته … رفتنها آه ناتوان کرده ایم
از پشیمانی نکرم بنشیم خبر … پشت دستی نذر دندان کرده ایم
خار خار کعبه و بتخانه چند … کاه گاه شیخ و رهبان کرده ایم

با ظهوری در میان کی می نهیم
قصه گر خویش پنهان کرده ایم

آفتابی در نقاب ذره پنهان میکنیم … میشوم کم در خود این کار نمایان میکنیم
کرده ام در هم گرش بسیار تنگ و طاقتی … میکنم بی تابی و خویش بسامان میکنیم
میکنیم بیرون بکوشش از دل بکار آرزو … عشق اگر بر آید آری جسم را جان میکنیم
چند از مو خله در سینه صد خار هوس … پشت داغ شعله داری در گریبان میکنیم
ریک کوهر میشود دارد در سنگم جوهری … هست شوری در نهادم قطره عمان میکنیم
خون خوش افسرده پای میکنیم دستی روان … چاکهای جیب را تحویل دامان میکنیم
حرف صلح و ملال و لب در میان دارد زبان … فکر جنگی از برای درد درمان میکنیم
عجز من آخر بروی من در چه خواهد شود … خویش چین فرسای بر پای دربان میکنیم
تا که مرغوله داری بر دل آن آرزو بست … حلقه در گوش مرغان سحر خوان میکنیم
حرف سخنی گفته ام خود در او در دم گره بست … سست عهدم صلحی در کار یاران میکنیم
خویش تر بیا میکنیم و ز شوق خنکیهات اشک … دیگران در گریه من در خنده طوفان میکنیم

این فقر بیدردی و رحمت پرستی خوب نیست
حق ده به فرصت ظهوری را پشیمان میکنیم

تا یک جفا بکار بر در صد وفا کنم … دشنام با یدم که عجز دعا کنم
در جیب گل ببوی که این چاکها فتاد … در سر برگ خاک که ز دست صبا کنم
تا کرده خون ز جوهر تیغ تو قیمتی … آن خنجرم که آرزوی خون بها کنم
عالم سیاه کرده بچشم بلای رشک … کو روزگار هجر که تا تو تیا کنم
صبحم همه بشام دم اتحاد زد … روزی نشد که روز و شب از هم جدا کنم

از نغمه دوست و از خنده دل عمان
ز نسیم فروش سر و درکشم
از روز چشم نشود که سیر به و دیده گران
چو از نقش سر بر نغمه بر لب چو و گریان
خود در آن هزار سال گرگ سر و ما بسنم
از خود در هم ظهوری ما اگر ایام خویش
از آن تنگی دست سنجم
بیگانه نشو ز جلد

آن خود سر دهم
از سر آغم ز دو دیگر بی گمان آن خود سر دهم
دیده خوابانم از شرم و زبان لب سر دهم
تخت و تخت و تخت جان از رنگ دل اعوان
گر دهم در چه بود ادرم که آسمان ز دهم
شعله خوارم که بشنیم همین سر دهم
زهره چه دارم که بشینم به جان چو بهار
غنچه و غم دار دو رنگی بر سر غنی سر دهم
ز نقش لب و داغ دل شور زخمی ز تعلیم را
شاخ و برگ بیدم از رنگ بر گرد هم
خسته که حجره دل ز رنگ جوی بر دهم
از ظهوری شد چراغ آرزو در سینه دل
از ضعیفی شعله اش با نفس در هم در دهم

حسرت نتراود از ظهوری
هرچند که آرزو سرشتیم

[illegible] از جله بگسیختم
بر بوم ز خود در تو آویختم
نه جسم و جان [illegible] ریختم
[illegible] را بمجنون تا بیامیختم
ز ترتیب اسباب دل فارغم
غم و عیش بر یکدگر ریختم
نگه دامن افشانده بر تو تا
بمژگان غبار رهی بیختم
ز شوق طلب خون برآورده جوش
ز هر قطره رخشی برانگیختم
هوای تو در سینه پرورده اند
ز هر موی تابی برآویختم
ظهوری بگردم نگاهم رسد
بر سنگ از خویش بگریختم

ای خوش آن کز چشم تو در یکنیم
گر کنیم آن ای فلک بجا کنیم

تا چند گرد هیچ خواهیم بجا بگریم | او آشنا نخندد من آشنا بگریم
خوش آنکه با دو طالع برقع کشند زرویی | گنجینهای گوهر در رونما بگریم
یکبار بر مرادم نشکفت غنچهٔ دل | کو شادی وصالی تا خنده ها بگریم
از بس درون ویران بگرفته از تمنا | یک گریه دهم سر صد جا بگریم
پیغام من که گوید از خیل یک تبسم | هر صبحدم بزاری پیش صبا بگریم
خندید در رخ من در دشکفته رویی | صد دیده وام خواهم تا بر دو بگریم

دیوانه ام ظهوری شادی و غم چه دانم
از خوف که نخندم که بر رجا بگریم

شدم محو ز هر تو شکر شناسم | زدم بر سراب تو کوثر شناسم
ز بر که کلم بر نیاید ز بالین | ز خاشاک کوی تو بستر شناسم
نیارم فرو سر بهر خاک پایی | ز گردن فرازان افسر شناسم
بهر نوک مژگان رگم در رگ افتد | از آن تیز چشمان نشتر شناسم
رهد بندی خندهٔ صبح از من | شب گریه از اشک اختر شناسم
اگر خوارم از نسبت او عزیزم | خزف قیمتم لیک گوهر شناسم
ز قد بلندش نگر دیده موزون | بر و باغبان من صنوبر شناسم

مکرم کنم خویشتن را ظهوری
سری در هیم نه که رهبر شناسم

شوق آمد و تخم گریه کشتیم | بر دیده برات نم نوشتیم
کو دوزخ خویش باش دشمن | کز دولت دوستی بهشتیم
نتوان خط رد کشید بر ما | خود را ز ورق به رو نوشتیم
افسانهٔ آتیه است رنگی | گر در نظر حسود زشتیم
معماری عشق انچنین است | که صومعه ایم وگه کنشتیم
بر قامت بخت حله کردیم | آنی که بعشق طره رشتیم

تلخی ایام را شیرین نهیم | زشتی اغیار را زیبا کنیم
خار خود را جلوهٔ گلبن دهیم | شال خود در پهلوی خارا کنیم
قوتی در پنجهٔ همت نهیم | سیلی بر روی استغنا کنیم
خویش را از سخت پیمانان کنیم | انتقام شیشه از خارا کنیم
خلعت همت بلندان گو مباش | دامن عریانی دریا کنیم
هر دم از نیرنگی نقاش عشق | یاد خود بر خاطرش صد جا کنیم
شهر و کو جای تماشای کرشمه | سینه بر سینهٔ صحرا کنیم

بر ظهوری ز کتابی آوریم
طاقتش را لحظهٔ یغما کنیم

رو بسویش از همه سو کرده ایم | با خود و با خلق یکرو کرده ایم
در ته بامی کمندی کرده خم | قوتی در کار بازو کرده ایم
عشوه های وصل پنهانی بچشم | از اشارتهای ابرو کرده ایم
سرمه در چشم حباب آب خضر | از غبار خاک آن کو کرده ایم
اهل بابل جز و شاگردی کشند | خدمت چشمان جادو کرده ایم
بازوی شاید ببالینی نهیم | تا رگی تحویل زانو کرده ایم
طرهٔ حوران کجا بود از کجا | سنبل مویی که ما بو کرده ایم
گر ستم گر لطف با خود میکند | ای خوشا ما خویش را او کرده ایم
زخم می بندیم و پیکان میکشیم | یاد او بیهوش دارو کرده ایم

از ظهوری طره گویی پیچ سر
جان فدای هر سر مو کرده ایم

جوهر ز اشک خویش بدریا گداختیم | وز تاب ناله لالهٔ صحرا گداختیم
پیکر دود آتش هر دو جهنمی | آمد بشعله صبر و مدارا گداختیم
فرق جنون ز حسرت یکداغ سوختیم | صد داغ بیش در دل شیدا گداختیم

[illegible] وقت و در حسرت رهم فتاد
با بیکسی [illegible] گداختیم
سود و زیان [illegible] بسر بری
[illegible] مسیحا گداختیم
از رشک [illegible] جان [illegible]
آمد [illegible] گداختیم
در کام [illegible] نیاورده آفتاب
این روی [illegible] گداختیم
از دو [illegible]
[illegible] گداختیم
تا گل کند [illegible] وصل شد
[illegible] گداختیم
[illegible] ظهوری [illegible]
در کوه عشق تن تنها گداختیم

آرایش باغ خویش کردیم
دل گلبن داغ خویش کردیم
سنبلستان
از طرهٔ شمیم
تحویل دماغ خویش کردیم
بر خوان علاقه تبسم
مهمان دماغ خویش کردیم

صحبت در فضای چمن بال پر زدن
زین عادتی که در شکستن دام کرده‌ایم
از تشنگی بمیرم سر آب بر حذر
بی عکس یار گر آینه جام کرده‌ایم
رحمت بر دعا مکن ای لب بطعن اگر
ابرام در گدای دشنام کرده‌ایم

صد حمله دو هجو دی وستی — در کار ایاغ خویش کردیم
کم گردد ره سخن زبانش — از هجو سراغ خویش کردیم
هجیده بهسم گزنده مرهم — تعویذ چراغ خویش کردیم
خون در جگر خزان ظهوری
از لاله زراغ خویش کردیم

رخت بقا بگوشه میخانه برده‌ایم — خضر پیم دبی بچشمه بیمانه برده‌ایم
اکسیر عشق بس که با جلوه گر شده است — خود را بجای گنج بویرانه برده‌ایم
هر جز ما حریف سادگی ما کی میشود — شطرنج عقل از دل دیوانه برده‌ایم
یک شعله تا ز جیب نفس سر بر آورد — صد داغ تو ز سینه پروانه برده‌ایم
چشمی که آشنای جمالش کنیم نیست — عرض نگه ز دیدن بیگانه برده‌ایم
شانه بخواب برگ فند بخت ما نبود — صد گفت و گوی بر سر افسانه برده‌ایم
در صید گاه سینه قید بیم دام آه — عنقا شکار رهاست ز دل دانه برده‌ایم
تا قفل حاجتی بکشاید کلید سعی — بس سعی در شکستن دندانه برده‌ایم
برنگ خون ما ز دو تیغ تو خونبها — این غم بزیر خاک شهیدانه برده‌ایم
ژولیده موی تو ظهوری نتیجه داد
از پنجه هر موی بتان شانه کرده‌ایم

کو مشتری که قفل دکان بر گرفته‌ایم
سود درست سود ز ابریان بر گرفته‌ایم
نشنیده ناشنیدنی هیچکس ز ما
از غیر حرف عشق زبان بر گرفته‌ایم
رو در هلال ناکجی کرده‌ایم آه
از قامت خمیده کمان بر گرفته‌ایم
تا در رکاب رخش طلب پا نهاده‌ایم
از دست اختیار عنان بر گرفته‌ایم
کاری دگر بگفتن و دیدن نمانده است
چشم از نگاه لب ز زبان بر گرفته‌ایم
در چشم اعتبار ز برکت هر چه هست
کام سبک بکوه گران بر گرفته‌ایم
هنگام دیونت [illegible] بلی حاملی غافل
سد نگاه هم ز میان بر گرفته‌ایم

صد سینه بهر رهن سرانجام کرده‌ایم — داغی اگر ز سوختگان وام کرده‌ایم
فرزانگیت شهره به بیوانگی شدن — از پختگیت کار را گر خام کرده‌ایم
راند ز حرف ما بزبان ریشه شهد کام — زان حنظلی که تربت کام کرده‌ایم
بستانیان گلخن کوی محبتیم — خاشاک خشک را گل تر نام کرده‌ایم
کردیده پاک روب بیاد فسانه — خوابی ز بخت خویش اگر نام کرده‌ایم
پاینده باد جلوه که بیای روز وصل — شب را بهجر روزنه شام کرده‌ایم
از زنگ زهد آینه سینه پاک — صیقل گری بشیشه جام کرده‌ایم

کردیده

کردیده واخواهیم در بگذر نهان — یک لخت گر ز سینه نشان بر گرفته‌ایم
خود را ازیم زخم ظهوری بکن بگوش
بگذرد ش اثر ز آه و فغان بر گرفته‌ایم

با نام ننگ را در قمار بازی نام میدانم — بکامم نامرادی را مراد و کام میدانم
شدم روشن نگیرد زنگ شب آیینه صبحم — باخش صبح را عکس سواد شام میدانم
گدایان در میخانه را از بس شهنشاهی — کلاه حشمت هم ز حباب جام میدانم
مراد هیچ عاشق بر نیاید جز به بیصبری — اگر رم کرده و هم طاقت آرام میدانم
نی باشد در بال ملایک شعله پر دادن — چه حد من که سوزم آتش را خام میدانم
حدیث نیش برکن بخلاف نوشم — بخواری کرده‌ام عادت فغا و دشنام
کند با مردی آشوب هر که گردش چشمی — یکی از دستیاران گردش ایام میدانم
همان در اول کرده با قفری ره حوادث — قدم بر خویش نه آغاز را انجام میدانم
ظهوری عیش صاف و سینه صاف و دل صاف است
همه از همت رندان درد آشام میدانم

شبی بگفت گلبن کاشانه سوختیم — با آنکه بلبلیم چو پروانه سوختیم
گر دامن بارش دیوانگی گرم — بر خود و سینه از دل فرزانه سوختیم
مجنون بروده آه سینه گرو خیمه — بالا گرفت آتش با خانه سوختیم
کم شعله هست آتش هند و زمانه را — آتش چو سبز بود چه مردانه سوختیم
خاکسترش چه سرمه بیداری شدا — خواب فسونگران که با فسانه سوختیم
گشتی فتیله پرده فانوس کار شکی — از شعله داغ بر دل پروانه سوختیم
بر عاشق آشنایی افسرده شکلت — از گرم اختلاطی پروانه سوختیم
نقد آی سینه کاری امیدوار بوده‌ایم — در آرزوی گنج بویرانه سوختیم
کر دیت نجز ظهوری ز ساقیان
عجب ز ریع با آتش میخانه سوختیم

با مانا ز خست ساقی میخانه سوختیم
زین بی سوخ خار کر گلستانه سوختیم
منحوا سنیم خوش بجا جلی بسیم
دهقان شدیم دانه دل دانه سوختیم
رو دل کان بجلی گرچه ز ادانه سوختیم
آخر ز شرم خامی پروانه سوختیم
از بخت خفته تا که بس سحابی
خوابی جان با آتش افسانه سوختیم
در دولت انکه بیابد شدن سوختیم
همه از آن کف ز نفس خانه سوختیم
آتش چو خسته و دیار بس
شد گریه تا که خانه سوختیم
بجا مان بسکه از اشک دانه دار
زنجیر باخت بحر خود دیوانه سوختیم
ز آب زلنگ گریه و دیوانه بود
ز تاب طلا صبا و ظهوری گاه
رنج خرف تربت گر بیگانه سوختیم

رنگ رنگین گشته هر سو سیل خون داده‌ام
قطره‌ام دریا ز ابر و دیده چون سر داده‌ام
شعله‌ام تخت موج گریه بر سیم ریخته
آتش آب از دو دان و ز بر دامان سر داده‌ام

پیش بندی از برای گریه‌ام پیدا نیست　چون پیاله کاسه‌ای کرده کنون سر داده‌ام
مرهم از زخم جگر رنجیده‌ام آسوده‌ام　نیش کژدم میخورم مار فسون سر داده‌ام
چوب گل از کف به زنجیر آهن برگیر　برده‌ام خود را به صحرای جنون سر داده‌ام
دیده بودی آن همه سر در هوا پیمائی　در چه بخت نگونش سرنگون سر داده‌ام
برکند کار طپیدن بعد ازین زنگی جگر　نیم بسمل کرده دل را و به خون سر داده‌ام
شاهباز من که عنقا را نه اندیشه　در شکارش باشه بخت زبون سر داده‌ام
مرغ روح کوهکن در خلد پروازی نداشت　از نهفتن برده‌ام در بیستون سر داده‌ام
از گریبان تو در پیراهن صبر و سکون　هر کجا جای باشد از شکون سر داده‌ام

زار بنالد ظهوری باز در زندان عقل
سخت بیدرد است صد بارش به فنون سر داده‌ام

میچشم زهر تو از کام شکر میدهدم　روشنم کرده از شام سحر میدهدم
ذره خورشید شود شعشعه گر بخش کنم　زین فروغی که ز رویت به نظر میدهدم
می برد خنده به بار برای لب خشک　خوشه اشک که از دیده تر میدهدم
مزرع سینه به دهقانی من آبادست　درد میکارم و از ناله اثر میدهدم
گرچه خارم ز خلیدن سپر انداخته است　تیغ میکردم و در معرکه سر میدهدم
راهها را همه در عشق سپرده نه ز پی　از کمینگاه جهان خوف و خطر میدهدم
ای خوش آن چهره که از درد و قناعت شده زرد　میکشم عکس در آینه و زر میدهدم
آنچنان آه مرا پرتو داغش کرده است　شعله در گز مه و خورشید شرر میدهدم
منشود هر طرفی حرف و حکایت چه کنم　قاصد از آن زبان لب که خبر میدهدم
گر به سنگین تر ازین می بایست　کوه را گرچه شقایق ز کمر میدهدم

نخل آتش ظهوری نشانه بر جا
ناله از چمن سینه اگر میدهدم

نکوه و دشت ز شوقت چه زار میگریم　برای تشنه لبان چشمه سار میگریم

رسانده‌ای به گلستان اگر ازین پس بی
دل است ریش کنون لاله زار میگریم
ز بیم نی که شعله زود و داغهای هر شکل
خوش است جنون همه زنجیر و دار میگریم
در انتظار سرشک حنایی بودم
رسید وقت ز شوق نگار میگریم
ز درد دوری او در میان خانه دلی
به بیم چشم زدن یک کنار میگریم
پر است از گل روی تو پرده چشم
برای خود همه باغ و بهار میگریم
هزار بی‌خطی عید میشود قربان
چو کشتگان تر ابر مزار میگریم
امید آمده است را به آب خواهم داد
اگر چنین به ره انتظار میگریم
ز بیم آنکه ظهوری علی ز سر بیها
دهد بگریه برون هوشیار میگریم

بعشق هیچ رجوعی باعتبار ندارم
خواب تا نکنم خواب خوش را قرار ندارم
بنظر هر نفسم صاحب اختیار چه گویی
هزار بار شنیدی که اختیار ندارم
چه دولتیست که ناگه ز در چو بخت در آیی
حریف وعده‌ام تاب انتظار ندارم

دلم ز گریه حسرت زار زنده حالی　چه آرزوست که با اشک در کنار ندارم
سر آستین صبا از غمم غبار برد به　چراغ جانم که گلشن سار ندارم
زیاده باید ازین صرف کرده مهر و محبت　خجل ز بخل خودم شکوه‌ای ز یار ندارم
برگ سبزی اگر بهر تحفه خواستم افتد　میسرم نشود رنگی از بهار ندارم
اگرچه بسته در بزمگاه خاص بروم　تلافی شده در بار عام بار ندارم

چه بیدریغ نقش چرخ ناله کرد ظهوری
تمام صرف شد اکنون یک آه ار ندارم

ای عجب کام کار ناکامم　چه قدر بخت آنقدر خامم
بوسه خواهم کنم که گری　مست کرده است لب چو جامم
اثری باد عای پاکان هست　لبش آلوده شد به دشنامم
سخن زهری از زبانم رست　که شکر رست گرد در کامم
باغ گو جیب میدراز ز تنگم　سینه چاک است گل اندامم
آفتاب میان روز که دید　چشم بر ماه گوشه بامم
ترسم از ناز در بر و بنده　از لبش گو برون حیا نامم
سازدم چون بعشوه بوسه طلب　مایه صد گدا است ابرامم
دام کردیده هم آزادی　بخت افکنده گرچه در دامم

عیب خود کامیم ظهوری بس
هنر من بس این که خود کامم

کرده شوق حرم سبک گامم　نیست بر دوش بار احرامم
از غریبی برای صبح وطن　میفروشد شکفتگی شامم
جوشش در نگنجی نمی باشد　ذوق دارم که خام خوش خامم
از لبش فال بوسه تا کی دید　قرعه غلطی نخورده بر نامم
نتوان صید اختلاطم کرد　بر میدن مکر کند رامم

بو نافه‌ای صبا میداشت
گر غبار است قرب پیغامم
میتوان یار همنفس سنجید
نیست کمتر ز کفرش اسلامم
روز در عیش وصل زهر خورم
یکی از غمگسان ایامم
هرگز نوم سینه میسوزم
چشم زخمی نصیب آرامم
این زبان آوری ظهوری چیست
تا بکی التزام الزامم

وقت اگر بجیب بقا سر فرو کنم
در خلوت دلی گشتم و در فرو کنم
داروی غم پیر ده دل کرده‌ام فرو
هست از تنی که دوست بکار فرو کنم
خواهم که گریه را ز تنی آورم بجوش
گر تاب اشک شعله با خار فرو کنم
با بی رگان معامله خیست غمزه را
رگهای دل تمام به نشتر فرو کنم
زین تاب دقیقی که در تنگی آمده جهانم
خونی شعله با بال سمندر فرو کنم

از من زیاد و کیست قرین زمانه ام / بر روی مهر تا در شستن فرو کنم

چیدم بهر ز خامه رقمهای ناصواب / جهدی کنم مگر که به دفتر فرو کنم

لذت کشند بر سر من زخم عیب و عار / گر در نبرد فرق معنبر فرو کنم

هر جا که حرف نیم توان از لب دهم / لذت ز تاب بشرم نشتر فرو کنم

عود مجمری که بر آتش نهاده دل / دامان روزگار بمجمر فرو کنم

در زیر لب بباغ سرایم ز قامتش / بالا دوی بسرو و صنوبر فرو کنم

از سر نقطه چو ظهوری بدر روم
خمی نه بایدم که بساغر فرو کنم

از تاب گرم خوئی اگر آه بر کشم / جوش هزار قطره بهر لحظه در کشم

لختی ز درد خویش بهم کرده ... / هر لحظه ناله دیگرش از جگر کشم

غیرت تلاش دارد و صورت پذیر نیست / عکس ترا از آینه خواهم بدر کشم

عیب دریده چشمیم از صد هنر بهست / کردم تلاش آنکه ترا در نظر کشم

بر کاینات جرعه فشانم ز آفتاب / جام صبوحی که بروی سحر کشم

دارم غم ز آلت پای سگان او / کو خارهای خشک که در چشم تر کشم

بیچاره بلبلم که ز بیداد خار و خس / خنجر بقصد خویشتن از بال و پر کشم

بازو گشاده در لحد تنگ چون نیم / ای عشق همتی مگر او را ببر کشم

در وصف نیم راه چو ظهوری سفر کنم
مقصود دم انکه چاشنی در نظر کشم

زاهل غم غمی در یوزه دارم / فسون خوانم دمی در یوزه دارم

ز خود بیرون نرفتم در نیامد / نشد رامم رهی در یوزه دارم

توان از کنج چشم گرد رفتن / ز ابر غم نمی در یوزه دارم

حق آرد راست در فکر کجودم / پی قامت خمی در یوزه دارم

همه بسیارها از هر که خواهد / من آرام کمی در یوزه دارم

بپاس طاقت

بدلهای سفالین خلق نازند
ز حق جام جمی در یوزه دارم
ز زهر جنس لذتی در کام چیدم
ز زخمش مرهمی در یوزه دارم
طراوت در گل صحن جهان نیست
ز مژگان شبنمی در یوزه دارم
سخن در مجلس ... کرده جهوری
... نکنم ... صبح
... ملالی کم ... در یوزه دارم
ز ادب ... در یوزه دارم
نشاط جاودانی از ظهوری
ملالی هر دمی در یوزه دارم

ز غم ... داد میکردم
... سگان ... یاد میکردم
بدامن آتش خود را بجان خود یاد ...
اگر ... بیچو دیگر کردم ... باز
... از خود را ... میکردم
... از ... در ... ظلم
... گریبان ... یاد میکردم
... قفس دارم
مرادی دارم ... ازاد میکردم
اگر ... بی بس ازاد میکردم

بپاس طاقت مستان اگر ناموس ... سودم / همه صبوحیان الصبوح اوراد میکردم

باشک تلخ پر شد جوی شیر از صورت شیرین / سخن در بیستون از حسرت فرهاد میکردم

به بیداری نمیکرد دیده اگر افسانه خواب او / بزور ناتوانی ناله را فریاد میکردم

بحکم قرعه آبی میزند بر آتشم آخر / اگر نه از چه اول خاک خود بر باد میکردم

ظهوری راضیم از داستانهای خوش آزادی / کجی پرسید حرف داستان بنیاد میکردم

مروت نیست با این دستگاه درد و غم چندی
ظهوری را بآه و ناله گر یاد میکردم

دامن دل زکف رفته چنانش بکشم / نیست در دست فشانم که فشانش بکشم

آمد از تنگی دیده بکاشانه دل / وقت آنست که در خلوت جانش بکشم

بس روشن که چراغ همه کس روشن از وست / کردم از خویش زنم شمع زبانش بکشم

کو هر حقه بر دین به نثار آرد چرخ / هرکجا نقش کف پای سگانش بکشم

دل مباد از غلط داغ شناسی سوزد / بهتر آنست که در سینه نشانش بکشم

هیچ دردی نبرد از دل ... / بخت بیدار که اگر خواب گرانش بکشم

شهد هر بوسه بکامم نرواند لذت / دارم امید که از کنج دهانش بکشم

پنجه مهر و وفا را گشتنی نیست چنان / بازوی سیم و زری کو که کمانش بکشم

کیسه سود و سرمایه عشق آباد است / خود آنها که کشیده است زیانش بکشم

هر قدر دل که بجان زار و نزار است ... / رگ گردن نکند تاب توانش بکشم

گشته خوش پر ظهوری علاجش اینست
که بتن جانی از این تازه جوانش بکشم

بیا مردی فشارم پاکنه که خصم ... / بنالم داد از من که نگاه چو جان ...

گزیده تاب چشم را چو صبح از نگاه ... / کسی کز پرسشم نشنید که تعطیلی بر آوردم

درو ذوق جوانی وانمیشد بر تو هم دیگر / اگر خود را بطفلان وقت پیری وا نمیدادم

ترقی کرده خوش بود انکی در روزگار من / اگر مجنون کنون بودی جنونش یاد میدادم

بآب روی عالم ره دریوزه می پویم
رود هر جا غبار خاکی کویش همره بادم
... از خاطرش گرفته ام رحال خود
فراموشی اگر عیب است کو هرگز مکن یادم
درین ره سالکان را توشه بردار ...
نیم ... از لشکر ... نکلی زادم
نقیضی ... سخن ... مجلس حمایه
مباد ... شود شادی ... شادم
... پردن ... دردم ...
که ... از ضعف ... فریادم
ز حرف ... بالایش ...
کشیدی در زبان ... حدیث ... شادم
که خواهد انتظار ... جهری دارم
که عقل و هوش خود ... با قاصد ... فرستادم
ظهوری از چه میکردی ... خزینه
ز راه ... کیطرف ... افتادم

خوشش آن فارغ که در ...
بر آورد ... شوم ... نیفروزم
توان ز لال ... گفت در کو اوای
ز خوش ... بر ادم ... لطیف شوم

رسید مژده ببالینم نگاه امیدان | غم آمدست به پروردنم ضعیف شوم
ز خویش بیش نخواهم کسی نمیخواهم | کرا بسیج بر خرمن فلک ردیف شوم
چه چاره غیر سفر بر دل گران شده‌ام | مباد در نظر خویش هم خفیف شوم
اگرچه نام مرا در گذار قافیه راند | هرکجا بخش بگذرد ردیف شوم
حریف تیغ تغافل کر میتواند بود | نعوذ بالله اگر غافل از حریف شوم

شکرلبان ظهوری ظرافتی دارند
خوشم که ماده قابلم ظریف شوم

سری در سجده مهر در ندارم | جز این در قبله دیگر ندارم
بشوق از هر که بشکوهی زبانم | بجز از خود کسی کمتر ندارم
حضیضم گشته اوج از موج اشکم | نگویم طالع از اختر ندارم
جانم محو در شیرینی زهر | که کام تلخی شکر ندارم
بتعجیل غمم در کار دایم | برات عیش در دفتر ندارم
کسان دارند هرکس مرجانی | که غیر از خود کسی دیگر ندارم
توانم خویشتن را جوهری گفت | بیازم اشک بی جوهر ندارم

ظهوری را اگر خواهم بسنجم
کسی سنگین‌تر از سنجر ندارم

در یوزه دشنام زلب رفتم و رفتم | شرمم زده با دعا گفتم و رفتم
آن سعی در آوارگیم بود که تا چند | آورده پیام تو نشنفتم و رفتم
تا منفعل از سرزنش خلق نگردی | آنجا که شنیدم ز تو بنهفتم و رفتم
امید که نشنیدنی نشنوی از کس | تا گفتنی چند نجوید گفتم و رفتم
زلفت به پریشانی من داشت رجوعی | جمع آمد که طره بر آشفتم و رفتم
چشم زدم از هجر فزون بود دگر هم | از منقبه مژگان همه ره رفتم و رفتم
طی ره قربان که جا نها بقدم نیست | بر پهلوی بسمل شدگان خفتم و رفتم

دو بیت کرده که کسی چون کس
ز تازه کلک جمعیت که بشکفتم و رفتم
بسر زد ظهوری زنو چشمه و بود
صد معذرت از خویش بپذیرفتم و رفتم

در جهان حاجت بر کوی تو بجا میروم
دام کردم صد شکست و زبان تنگیها میروم
خوانشی در الامان [illegible] با خویش بغوغا میروم
سنت هر موی بر زبان [illegible]
دستها از غم بسر [illegible] بالا میروم
حیرتی دارم بیا چون [illegible]
رفتنی احلامی نبینم [illegible] بالا میروم
میروم اما چو آب [illegible]
بر امید کو هر مقصود با [illegible] میروم
سینه پر سیلاب چشم [illegible]
هم در بیت [illegible] صحرا میروم
رفت خلقی [illegible]
ور نه زندان من [illegible] جا میروم
باده بیجا با حریفان باده [illegible] عشق
کاری از من سر زد [illegible] میروم
خبر از خویش ندارد غیرت [illegible]

عشق یکی محنت فرهاد و مجنون کرده جمع | برکمر کوه بلا زنجیر بر پا میروم

مایه درد فرزند دارم از ظهوری خویش را
او بسودا آمد اینجا من ز سودا میروم

از مقیمانم نهان گر آشکارا میروم | تا کنی روزی بسهو یاد عمدا میروم
چون نکردی هیچ پروای بتیغ کشتنم | من هم از مردن ندارم هیچ پروا میروم
از تماشای تو محرومی نصیب کس مباد | لحظه جان کندنم دارد تماشا میروم
کو دماغ آنکه با همره توانم ساختن | میگذارم خویش را اینجا و تنها میروم
مردمک در غوطه خواری که سری بر کند | وه چه سان در گریه‌های مرد پا میروم
راه میبینم که پیش آید مگر برگشتنی | ره چو امیدم دراز و من به پیما میروم
دستگاهی در محبت زین سفر شد حاصلم | ارمغان عاشقان عشقست هر جا میروم
میتوانی کرد یارب چرخ را آهسته گرد | کاش میشد سال ماه امروز فردا میروم

توشه آوارگی بخت خاکسار
میکنم صد سعی در نارفتن اما میروم

از تیر آه معشه ثریا شکافتم | از سیل اشک سینه دریا شکافتم
خون میچکد کجا که دجیون جوش میزند | از خنجر بلا دل اندیشه شکافتم
کشتم با شک گریستانه بخیه رز | خوش عارفانه خرقه تقوا شکافتم
غیرت دلم گداخت که پر حسرت ترا بود | هرچند آرزوی تمنا شکافتم
حرفی بمغز حرف گدایان عشق نیست | پوچست پوچ قصه دارا شکافتم
ز در نگاه بین که ابکامه وصال | صد صف نگه ز شوق تماشا شکافتم
شد تا بآب خاک ره جستجوی گل | در سعی بسکه آبله پا شکافتم
دشنام آن لبست که از جان لبالبست | کشتم خجل دعای مسیحا شکافتم
نیل غمش ز دیده ترم مرده هنوز | رفتم بمهر خاک زلیخا شکافتم

که مرغم نای نفس ملعنی کشم
ای عشق پا بند که بهت نفس کشم
دردان شکار گیر نمی‌ندم میکشند
طفلانه چند دام تو در هوس کشم
بر من خیال مرغ شکاری حرام باد
زین بعد باز رشته زپای مگس کشم
زین بیم مانم چو بجنگ فیفتاد کار بخت
پای بپای مردی اقبال پس کشم
سیر نجات کی جگر خار سوز را
بخشش بلذت شرر تازه ای کشم
چون بلبل اسیر فشانم غمی ز دل
چاک جگر مقابل چاک قفس کشم
بر شعل بلا فشانم لخت لخت دل
بوی کباب در نفس هم نفس کشم
دنبال محملی فشانم ابر گریه‌ها
سیراب نازکی بوی جرس کشم
همی کی گمند تا ظهوری بخر روی
تا حلقه گوش خود در عسس کشم

از روی تو دوش در گرفتم
از عشق چراغ بر گرفتم

آغوش بکام کی گشودیم / خود در اثر امید گرفتیم
لب از سخن تو مختصر گشت / حرف همه مختصر گرفتیم
شهد همه خطست در کام / تا زهر تر اشک گرفتیم
رنگینی گریه زور عشقست / نوک مژه در جگر گرفتیم
گلگونه روی خنده کردیم / خونی که ز چشم تر گرفتیم
از ما نتوان کناره کردن / خود را ز میانه برگرفتیم
از پرتو خاطر ظهوری / بس شام که در سحر گرفتیم

بخت اگر داد و ما نداد چه غم / در پی چرخ چپ فتاد چه غم
خیر سینه و دل ز بستانی / هر اگر کرد خیر باد چه غم
گریه تازه زور در کارست / ناله از کار اگر فتاد چه غم
گریه خود خنده میتواند کرد / خنده را گر آب داد چه غم
جوان اشکم از تبسم اوست / قدمی پیش اگر نهاد چه غم
رخصت از داغ یافت سینه تنگ / بغلی گر برو گشاد چه غم
ما و من محو گشته در یادش / گر نمی آیدش بیاد چه غم
آب مرگ آتشم فرو ننشاند / رفت خاکم اگر بباد چه غم
مایه داران زبان نمی بینند / باش گو جنس ما کساد چه غم
گر ظهوری بعقل در بندست / بر جنون دارد اعتقاد چه غم

از دم تیغ کمترین بطپیدن دهیم / سر مو جرات گشیم دیده بدیدن دهیم
از روش جلوه آه بره انگنیم / دزجنبش غمزه خون بچکیدن دهیم
بر نقاب گشیم تیغ و ترنج آوریم / یوسف و یعقوب را کف بربدن دهیم
فرق نبردیم پیش زخم تمنا شکست / در پی زانوی حیف لب بگزیدن دهیم

گدای کم

گدای کم خاطر ساده نقشی / وزان نقش بر خاتم جم چیدم
برون انسم از پرده رمز دانا / کش دی برین راز مبهم چیدم
ز شبخیزی گریه تازه زوری / بلی موج بر سیل شبنم چیدم
ز سیراب اشک دامان خونی / بدامان مژگان پر نم چیدم
نباید زدن نادم از عشق کس / طلسمی برین اسم اعظم چیدم
برانم که از رشته آه دل را / چو تعویذ بر بازوی غم چیدم
نبارید بر سینه باران دردی / که گلدسته ناله خرم چیدم
نخواهد ربود از رشته ناموس تیغی / که بر زخم خود تنگ مرهم چیدم
باین طالع سست دارم تلاشی / که دلها بران طره محکم چیدم
ز اوراق اگر راز زخم ظهوری / ز خون دجله بر چشم محرم چیدم

هم از نظاره دل بیداد ناز میترسیم / هم از تحمل صبر و نیاز میترسیم
شراره بر جگرم چیده شعله غیرت / ز داغهای محبت گداز میترسیم
هزار بار بران میشوم که باز کنم / بروی خویش در سجده باز میترسیم
بر دخل بتان رشک داغ بر از ... / ز غیرت جگر سینه باز میترسیم
ضرورتست بقانون عاشقی گاهی / نیاز و ناز ز ناز و نیاز میترسیم
کسی ندیده که نشتر ز استخوان گذرد / ز جنبش مژگانهای دراز میترسیم
نگاه سان سیاه کرشمه میگیرد / بگوشه روم از ترکتاز میترسیم
ز فرق تا پس حکایت بجز تو محتاج / فرو برم دم از افشای راز میترسیم
ریا بجوهر اخلاص مهر بالا زد / ز داغ جبهه اهل نیاز میترسیم
مباد صحبت ارباب خلوتم روزی / ز پای کوته و دست دراز میترسیم
ز بند عقل ظهوری مگر زد و رجنون / نشوم خلاص ازین حیله ساز میترسیم

گرفته دامان آه ما بنده گر ضعیف
نارنگ شکر در انار رسیدن دهیم
بر تماشای حسن پر ز تماشای عشق
فاتحه عقل را ابل دیر بیدن دهیم
رز حسن و تقاضای چیب گشتن دهیم
بر گل و لاله را نوک خلیدن دهیم
بر نکستن در است
توبه بر بغیر ابر ده آرزو بیدن دهیم
محضر ناموس را زیب دریدن دهیم
آمده نزدیک لب حرف کسی در است
گرنه ز سر موی او گوش شنیدن دهیم
محمل دل در حرم پای بدامان کشیم
تنگی امید را سر بجریدن دهیم
بخت ظهوری بسعی دامن دولت گرفت
بازوی اقبال را زور کشیدن دهیم
گرچه بپایان کنند گنگر ایوان وصل
نارنگ شکر در انار رسیده دهیم

خوش آن که غمی راه بغیر بندیم
بحر فی لب حرف عدم بندیم
بر آریم
رود جلوه سیخ و رخت
در خط اسود و ماتم بندیم

از زبان کار ناله ساخته ایم
نفس خویش را نواخته ایم
خیل امید و بیم خورده شکست
رایت فتح بر فراخته ایم
گرد جولان مات کون و مکان
گرچه از خود برون تاخته ایم
سود دار العیار سود از ماست
سکه داغ اشتیاق ساخته ایم
یاد شاه ناز کرده ایم قمار
داد و دل غم از باخته ایم
خورده دل زخم غمزه ساقی
زخم شیشه ریزه ساخته ایم
طوق ما با گلو بریده نشود
هم گریبان طوق فاخته ایم
کیمیای حقیقت مجاز
صد یقین در گمان گداخته ایم
از ظهوری نصیحتی دارد یا ایم
با همه غیر خویش ساخته ایم

خویشتن را در تمنای وصال انداختیم
اضطراب آسوده ما در زلال انداختیم

گو نرف در بوزه کن در کوچه آفتاب — راه سیر کوکب از کوی وبال انداختم

رنگ جان کرد بیرون در جگر آزار آب — از لطافت دست بر دوش خیال انداختم

کرد بر تارک همای بخت بال افشانی — شاهباز دل به دام خط و خال انداختم

چین زلفی نافه بر جیب بخت ما کرد — شاهباز

شرح پنهانی محبت در میان آورد دل — سینه را در تنگنای انفعال انداختم

زیر دست خود ظهوری داد جای خود قرار

صدر را در فرصت صف نعال انداختم

چو در حجاب شود روز بی‌حجاب بگریم — چو شمع شعله برآرم بر آب و تاب بگریم

ز درد دلهای تشنه‌خاک کاهران بگذشتم — ز غصه‌های جگرگاه چو سحاب بگریم

ز هر طرف جگری کز بروی تابه نهفته — بر آتش تو بصد شعله کباب بگریم

هزار دیده آباد و غارت دستانم — که در غم تو برای دل خراب بگریم

مرا دو تلخی و شیرینی زمانه برابر — چو شهد ناب بخندی و زهر ناب بگریم

با تنگ حسرتم از دیده آرزو تر آرد — ز بیم رفتن از بس باضطراب بگریم

در آفتاب رخت تا نگاه خیره نگردد — برای دیده به مهتاب خود نقاب بگریم

در هزار سوالم ز رخ بخنده کشودی — ز گاه چشم نگاهی که یک جواب بگریم

پرست دیده ز روی آتشت ظهوری

رهین خنده صبحت آفتاب بگریم

در اشک شور غلطد شبها چو دیده خوابم — چون آفتاب جامه تلخست ماهتابم

از پا فتاده حسرت بر خواست آرزویم — بر ضعف بخت قوت آسوده اضطرابم

گر نیست دست و پایی چون ذره بر نخیزم — روی در آسمانم چشمی بر آفتابم

نتوان ز جای رفتن بست و بخنده عشقت — گاه آستان نشینم گاه آسمان جنابم

بر تلخ و شور عالم آغوش باز کردم — شهد لبی نمکسود بر سینه کبابم

بیداریم بحسرت تا روز در کمین است — شایسته‌ی خیالی تن در ده به خوابم

شاهد دامی

بر ذره چهره ریزم خورشید بخت گردد
تا دیده عکس ساقی بر طالع خور ابر
در روی گریه بین خنده غنچه آرد
صد باغ تازه روی از شاخ به گل‌آبم
در خلوت تجمل چون ابر دیده باره
از تاب رنگ سوز نظاره چاکم
از لطافت ظهوری حرف قلم ز قم زد
برکند بی‌قرارهای شیرازه کتابم

نمی‌آید از بس گریه دماغم بسازم
با این شوق با گریه بسکم بسازم
لبی بسته بر بس در خنده خواهم
گر کاری ز مژگان به نم بسازم
هزار دطراوت گل خنده رفتم
که از گریه صبح شبنم بسازم
بکشم گره به سر ساعتی با لب
نفس کو که آه دمادم بسازم
طواف حرم فرض شد نتوانم
ز شور انداختنگ زمزم بسازم

طمع کرده ام از گدایان کوی — سفالی که زان ساغر جم بسازم

بجنباد زخمی دگر در دم از دل — اگر بهر این زخم مرهم بسازم

کشم حلقه در گوش شبهای یلدا — با هی که زان زلف پرخم بسازم

ز نامحرمان بسته‌ام بی‌ظهوری

که در راز داری محرم بسازم

باز چون نگاه کو به غصه بر جان بیرم — غم گران و من سبک افتان و خیزان بیرم

نیل و سنبل انکه همچو روی زمزگان بیرم — گرد غم بر رخ بیابان در بیابان بیرم

می برم زین در گرانی چون گرانی بکشیم — درد سری آورد و افغانم افغان بیرم

هم جگر و سینه از دوزخ حصاری مینیم — هم برای خاطر از یاد گلستان بیرم

از جگر هر لحظه زود گریه لختی میکند — لاله خونین بطرف باغ و بستان بیرم

چرخ و انجم را بباد آنچه در دامان — شعله‌های داغ را سر در گریبان بیرم

گرمی در جیب دارد آتش مجنون هنوز — میروم اینک بپاموی باد و دامان بیرم

زین سفر مژگان خون آلوده کرد دیده سود — ارمغان نمک زان شاخ مرجان بیرم

بخت شوراز گریه ام خواهد نمکسار — خویش با خویش نمکدانم از نمکستان بیرم

پیراهن در تنگنای پاره کردم زین سبب — گر دل بیجرم خود یوسف بزندان بیرم

شمع تقلید اندکی از هر دو جانب دیده شد

زود می آرم ظهوری را پشیمان میرم

خوش آن گریه دلها دل ز مژگان برگردانم — بجنگ خود دردم خود را ز میدان برگردانم

شود داغ اندرون سینه از حسرت پی آیم — کنم دستی به دامان چاک از گریبان برگردانم

ز دور دامه داری دستگاه حاصلم گرد — که از لبها براه آه و افغان برگردانم

محیط گریه موج ماهیای بر نشستیه — بشوران جگر و ز دیده طوفان برگردانم

ره شوریده مغزان میروم شاید بر آید — دل جمعی که از زلف پریشان برگردانم

از آن افتاده کامم بر سر میدان جولانی — که گوی سر ز فکر زخم چوگان برگردانم

نهم جیب فلک از شعله در نحو آفت
اگر از آتش خود باد و دامان برگردانم
اگر از آتش خود باد بر جهی منزل نشین
سپاه از بیکران حرمی بتوان برگردانم
اگر با سنبلی یک بست ریحان برگردانم
اگر با سنبلی گفت از او حرم گردد شست پا بجا
به من منزل ره او حرم گردد بیابان برگردانم
که دهم نه کاوش صد بیابان برگردانم
گره در هم بر بسکی که از هم بپریشان برگردانم
شکستم زخمی تیغی که در بیابان برگردانم
ندارم نیاز در دی که بر دامان از حیرت نشین
دهان قاصدان گی بهر عنوان برگردانم
اگر در نامه‌ها مضمون عنوان‌ها انتقای گری
ظهوری خوان بکش اکنون خود را
که راز انسی که آیت باران برگردانم

خوش خنک لب زنیب خشم برگردانم
ز اشک بر قرۀ خفت جگر برگردانم
ز اشک بر قرۀ کرده شعله طالع
سمندرم هر دم کرده برگردانم
شعله که بران بال و پر برگردانم
سرم پا بند نه از غرور دن در بحر
گردن گرهی از نکر برگردانم
ز حور جند بنا کلی رود و داغ
اگر به دیده در آید نظر برگردانم

کنم نصیحت ناصح ز نگاه تماشای
خطاست گو دگر از چاه بر نگردانم
خوش است رفت او اوام گفته دلا
ز راه دیر باکز راه بر نگردانم
ز راه بتخیر آن آه که ظهوری را
نگو شتش دل آگاه بر نگردانم

طی نشد راه حرم خود را به پرواز افکنم
با جرس در ناله آوازی بر آواز افکنم
در تلاش محرمی طبع صبا باید گرفت
پرده شاید از جمال شاهد راز افکنم
پیش صبا به فتاد در خویش در [illegible]
خویش را با هر زبان صد ساله ره باز افکنم
معنی دارد صفیر طایر از صبح خوان
خواب غفلت تا بکی گوشی بر آواز افکنم
می توان بر پنجه قدرت زد در عجز باید رفت
عشق چون صیاد شد بخشک بر باز افکنم
بر [illegible] شیادم جای طرز نیست
در تلافی مهر خوبان طنز افکنم
در شمار گوز نیا قوت بایدش فشاند
گریه در چشم خون بالا به پرواز افکنم

چو گیسوی نثار تو عقد گریه من | هزار تنگ رنگ بچشم گهر بگردانم
نگار تیغ سخن بر لب تیان دارم | ز شرم زمزم تو نام شکر بگردانم
بجست و جوی تو باز دم این سبکرویی | که خویش را چو صبا در بدر بگردانم
ز تیغ سیلم افتاده این هوس در سر | که زیر تیغ تو خود را سپر بگردانم
به درد عافیت اهل نمی توانی ساخت | زناله تو بلای اثر بگردانم
جگر به دل شب گرسنه ز لذت دل شوم | ز سینه راه صفای سحر بگردانم
هزار تیغ خطر در نیام و علت | درین مخافظه نیست که بگردانم
برآتشی که ظهوری ز ریزش بسوزد
صد آفتاب بجای شرر بگردانم

دلم پر است دگر گریه بر نگردانم | بشیشه ریزه جگر الماس بر نگردانم
بجلوه گاه تو گر کوه بر سرم گردد | رخ از تفرج تا کمر نگردانم
چه زهره که ز کام هوس کام بکنم | اگر بوسه لبی در شکر نگردانم
بیر تو ای نور خورشید اختر طالع | که از رخ تو شبی در سحر نگردانم
دلم ز وعده رهت آتشی بگریخت | که داغهای ترا در جگر نگردانم
نفس ز دم نشود حرف دلی نفسی | زبان به سخن مختصر نگردانم
بجنبش مژه صفتی دل ظهوری را
چگونه در رگ جان نیشتر نگردانم

نفس گداخت دگر آه بر نگردانم | ز سینه این تف جانگداز بر نگردانم
جان بکنج تنم از تو گر در خلوت | گر آفتاب دگر ماه بر نگردانم
نگاه آید و از تاب صد هوس گردد | اگر بجبر تنش از راه بر نگردانم
گدای در بدرم لیک دارم این اقبال | که خاطر از هوس شاه بر نگردانم
دو دیده بتاراج گرفته است | که سیل اشک ز نگاه بر نگردانم
فتاده در دهن عام قصه خاص | حکایت از لب افواه بر نگردانم

دل به پیکان

دل به پیکان نسبتی دارد بیا تا خویش را | بر سر راه نگاه ناوک انداز افکنم
راز عوایان جنون بر روی شرح داستان | پرده گر عزی بروی چشم غماز افکنم
ز ظهوری درد کن شیرازه دیوان جمع
بهر دیوان غزل خود را به شیراز افکنم

خوشا رحم مسلمانی مسلمانم | لغیر سینه عشق بت چه میخواهد ز ایمانم
نگاه صد زبان دامان بقصد قاصدی | به رسوایی پای میفرسته راز پنهانم
بسوی دیدار اگر منم شود در تنگ پی نازم | ز بیچاپی که در کنج تخیل کرده زندانم
دل من رست صحن باغ و بستان ده چه میکردم | اگر میدانست تنگی از گشایش قفل زندانم
دوانه هر طرف موج سراب العطش گویان | چه میگوید این تشنگی خضر بیابانم
نیم در آتش هم بنازم سینه خود را | به دامن داغ گو میریز گردون در گریبانم
چو در بزم تخیل شمع ایام شود روشن | طپد پروانه سان خورشید بر خاک شبستانم
چه دشوار است ضبط ناله بی اختیار آری | کشد از بیم بیدردان زبان در کام افغانم
سر آواری دارم ظهوری از سر کوی
در بیابان گر نبودی در ته صد کوه دامانم

نزدیک شد ز طوق جنون برآرم سر | خود به عقل از هوس بر آوردم
گرم دگر جفا نکند نزدم اگر نفس | هر سمندر آفت بال و پر آوردم
ناصح مکن ملول که برین امید هست | کین شور را الحکه محشر آوردم
مژگان ز کوه نوک سنان ببخشند | دفتم که زخمهای درون برتر آوردم
ترسم از این غرور که آن صید پیشه است | امید را ز صید کهش لاغر آوردم
افکند عشق سایه بفرقم عجب نیست | گر مهر را الخجیه نیلو فر آوردم
گر دیده و نیم بخت هوسهای خام چیف | خونی دگر نمانده که جوشی بر آوردم
هر شب نثار وصل ظهوری خدا کند
گز درج دیده دامن گوهر آوردم

غمی را چو جان در بر آورده ام
طرب را بجای بسر آورده ام
ز افغان کان جان خویش را
ز افغان که سر بر آورده ام
برای گل بوستان جگر
ز هر غنچه خنجر آورده ام
ز اشکی که بر شعله دامن گرفت
تف سینه اخگر آورده ام
چرا واخورد چشم از هوس
پی سینه اختر بر آورده ام
[illegible] آفتاب
[illegible] نیلوفر آورده ام
[illegible] خویش
[illegible] لاغر آورده ام
[illegible] صد شمع دل
برون [illegible] آورده ام
[illegible] آورده
ظهوری [illegible] آورده ام
[illegible] بر آوردم
صد داغ تازه از جگر گل بر آوردم

ور شنیده دو شود منظره هر جا آیم | گاهی که سر ز جیب تخیل بر آورم
صد زخم بر دل و جگر خویشتن زنم | گر بر دمم که سر ز تغافل بر آورم
با مردم زمانه سر صلح بردم | گر گوش بام عربده غلغل بر آورم
بیتابی نهاده قدم در سرای دل | دستم که در بردی تحمل بر آورم
مردم ز خار خار و بی ساقی گلی است | تا سر ز جیب خرقه گل گل بر آورم

بر جوی دیده بند ظهوری زلال اشک
از خار باغ بخت مگر گل بر آورم

پای از دنبال محمل میکشم | خویش را آخر بمنزل میکشم
رشته تدبیر سامان زالعلم | از دماغ جهل جاهل میکشم
روشن آینه هر جا بنهند | خویشتن را در مقابل میکشم
منتی گر آب حیوان میکشند | از دم خنجر قاتل میکشم
انجمن گرم کیم از شوق حرم | زمزم از دامان محمل میکشم
تا نسوزم منفعلم سوز آه | آه از آن آهی که غافل میکشم
حسرتی هر گوشه ی میبینم گره | دست در شانه چه بر دل میکشم

چون ظهوری بسکه گیر جنون
زحمت تعقل حاصل میکشم

نزدیک شد که جوشش غیرت برم کشم | بر روی خنجر تیغ دعای سحر کشم
آورده رنگ ریخته رنگی پیرهن | گرسنه تحمل مهر تو بار لب کشم
زود است حرف صحبت منزلت زبان بگذر | کاری بکن که از دل تخته بر کشم
باغ خنده جهت بکن سر خوش شما | ساغر بطاق ابروی شوخ دگر کشم
هر روز میشود لب امید خشک تر | تا چند نیل و دجله ز مژگان تر کشم
بگره سری بکلک بادر نگر دروز | تا کی ز آه پرده بروی سحر کشم
بر دوش ضعف است نکنم زیارت نگه | خود را مگر به سر راه منزل کشم

ای صبا بر غبار راهی زن | چشم بر راه توتیا دارم
رنگ بیگانگان ملالم کرد | خاطرم خویش که آشنا دارم
هر کسی بیش تو کسی دارد | وای بر من که من ترا دارم
مدعای من خراب مپرس | من چه دانم چه مدعا دارم

نا امیدم اگر چه از همه کس
بظهوری امیدها دارم

دانه اشک لاله فام آورده ام | تا تذرو غم بدام آورده ام
یک جهان لبریز شش رهگذر | بر سر کوی خرام آورده ام
تا رهم از تیره رو بیهای زهد | آرزوی چند خام آورده ام
بر سر راه نسیم کاکلی | صد مشام از هر مشام آورده ام
خار کوییش را اگر افتد قبول | از بهارستان سلام آورده ام
در حریم او صبا را راه نیست | خود برای خود پیام آورده ام
رحم صاحب خانه در خواهد گشود | خویش را تا پای بام آورده ام

چون ظهوری عشق خواری میکنم
رو بکعب احترام آورده ام

ساقی و ساغر شراب خودیم | ذره او و آفتاب خودیم
خاک گشتیم پیش درگاهی | عرش قدر و فلک جناب خودیم
خویش را ساختیم از دو معمور | بعد ازین عاشق خراب خودیم
وز دو غفلت زمانه بند و طرف | پاسبان سرای خواب خودیم
گریه شور لذتی دارد | نمک سینه کباب خودیم
خون مستی مگر بر آرد جوش | روز و شب گرم احتساب خودیم

با ظهوری حریف جام شدیم
انجمن مست از شراب خودیم

بخواب ابرش بیم هر لحظه برنگ نگر میزد   تو ای حیرت مزن دم از هوس تیغ میخواهم
بمنزل کی رسد سالک رفیقی از سبب سواری   ز شور فتنه خواب را تا صبح در شبگیر میخواهم
مباد چشم زخم افتد شب بیطاقتی بر من   چراغ عجز را پی پرتو تاثیر میخواهم

باین دست گریبان در ظهوری تا بکی سازم
خدا را جست و جوی دست دامن گیر میخواهم

سر خویش را خاک کو کرده ایم   بلی سر در آرزو کرده ایم
لب از تلخی شهد آمد بجوش   بشیرینی زهر خو کرده ایم
مکن ناصحا جیب ما را بسینه   که بهر دریدن رفو کرده ایم
بباغ طرب نیست یک تنه بیخ   ز بس در غش های و هو کرده ایم
ندارد دگر هجر رنگی بیا   گل گلشن وصل بو کرده ایم
ازین غم که ناخن زند در دلی   جگر را به دندان فرو کرده ایم
زهم نگسلد نغمهٔ بزم ما   لب و ناله را روبرو کرده ایم

ظهوری تو در لب گره کن فغان
که ما گریه حل در گلو کرده ایم

از لبت چون رسد شراب بکام   تجمل ملک تلخ لب جام
بر دل کس غبار نگذارد   دامن افشانی تو گاه خرام
چون دلم پر شود ز بیدادت   لب گشاییم بشکوهٔ ایام
چند از جان و دل بر آری دود   صبح بر رخ کشیده پردهٔ شام
دانهای سرشک آلوده   طایر کام را نگیرد دام
ره نگردد ار وصل می پرسی   ای دل اول علاج رنج زکام
شوخ زاهد نمای من گردد   برهمن را بتهمت اسلام
جان فدایت بگو بگو قاصد   وصل می یار و از ادای پیام
احتیاج مرا الصبر ببین   کز ظهوری شکیب خواهم وام

بر خود در بلای محبت گشوده ایم   کم کرده ایم از تن و در جان فزوده ایم
افزوده ایم زینت خواری به پشت هجر   در بزم وصل زحمت راحت نبوده ایم
داریم گرد خدمت بتخانه زیر چشم   در کعبه گرچه صرف اطاعت نموده ایم
رندیم پارسا و گداییم پادشاه   خود را بهر کسی بطریقی نموده ایم
از خنده لب بهم زده با سینه زخم ها   نان بوسها که از دم تیغی ربوده ایم
که جیب حور بگفت خود را نگاه دار   بر جیب بخت نافهٔ زلفی گشوده ایم
ماهی طبیعتیم و سمندر مزاج هم   خود را در آب و آتش غم آزموده ایم
امید گرم گشته در آیین شهر دل   دوش از زبان خویش خبرها شنوده ایم
در دین مراد ظهوری فغان بست   زنگ خودی ز آینه خود زدوده ایم

تا سینه را بداغ غم او گذاشتیم   عیشی و فراغ را همه یکسو گذاشتیم
کردیم سعیها و بنا مجالی خوش نشی   سر را بهم نشینی زانو گذاشتیم

طوفان آه ماده جهان را بباد داد   از بس ادب نقاب بران رو گذاشتیم
خون میچکد ز تیغ خطر در جهان عیش   دل را بعشوه غمزهٔ او گذاشتیم
شاید بدست درد مداوا شود هلاک   این کار را بعهدهٔ دارو گذاشتیم
بر هم زدیم نسخهٔ ترکیب طبع را   قوت بضعف و عجز به نیرو گذاشتیم
گشتیم طوطی قفس کنج خامشی   فریاد را به بلبل بدگو گذاشتیم
تا چند پهلو از کس و ناکس خورد کسی   در تنگنای تفرقه پهلو گذاشتیم
آن توبه که رونق کار شکست از او   در پیچ و تاب زلف سمن بو گذاشتیم

در خانه نیستیم ظهوری مگو بدر
خود را بسعی بخت در آن کو گذاشتیم

در راه دیر و کعبه تک و پو گذاشتیم   منظور بود در دل هر سو گذاشتیم
تقوی بکار زدی کمری جست کرده بود   بردیم خرقه را لب جو گذاشتیم
موجی که با زمانهٔ طرز نگاه بود   در جلوه گاه قامت دلجو گذاشتیم
بر لاله از حکایت رو رنگ ریختیم   در سنبل از کنایهٔ مو بو گذاشتیم
امید را که لازم مهر و محبت است   در روزگار رحمت او گذاشتیم
از داغهای سینه توان شعله بست   دل بر وفای لالهٔ خودرو گذاشتیم
زانوی غیر تکیه گه التفات شد   خود را بهرزه در پی زانو گذاشتیم
از روزگار ساغر زهری حواله بود   صد چشمه زهر در بن هر مو گذاشتیم

هم سنگ جز وفای ظهوری نیافتیم
در وزن مهر خود چو ترازو گذاشتیم

دل را بیک کرشمهٔ پنهان فروختیم   بر کار بود مشتری ارزان فروختیم
عشق و بار عشق بیازار ریختیم   آتش به نیم شیشه بسندان فروختیم
در دشت شور شوق ز طوفان اشک رنگ   صد کشتی بقلزم و عمان فروختیم
سودای کفر عشق نه نقد دل   ناچار بود گوهر ایمان فروختیم

سودا بیابان که کس ز رنج غم درست   سرلحظه بسنبل و ریحان فروختیم
کالا زدم از ادب الا ز رو [illegible]   زین جا که [illegible] بیابان فروختیم
از محنت تهیه اسباب خاطریم   [illegible] که چو بازمان فروختیم
غمخانه ای که دل از زاری جمع بود   رخصت عیش که بدل ایمان فروختیم
دلالی است دیده که هر سو دو عیش   و بیمز ما بجوی ظهوری که [illegible]
[illegible] نالهٔ و افغان فروختیم

سر خود را برای پای بسر خود دراز داده ام
[illegible]
خود را فرصت [illegible]   [illegible]
[illegible]
زیان [illegible] سر زیر [illegible]
[illegible] بیان [illegible]
هنوز اصلاح حال از خود [illegible]
زیدی [illegible]
[illegible] سر [illegible]
زیان ز مهر کردم [illegible]

بانگ رسنگ شکستم دیده را از خواب بیداری | سحرهای فراغت در دل شبهای خود دارم
در اول آخر هر کار را باید نظر کردن | شکایت کوته از دیده بجای خود دارم

بظاهر گر گسستم رشته عمر ظهوری را
نهان سر رشته در دست استغنای خود دارم

نیداند چه زهر است انگیزه دوران بر جانم | که حرف از بیم تلخی راه میگرداند از کامم
تمام عمر شستم زناب آتش حسرت | چه حاصل زانکه همچون آرزوی خود خامم
بآب خنجر صیاد حلق خشک تر دارم | نیفکنده است غفلت ساز برای دانه در دامم
زغالب گشته ام در سینه | سبیذی سوز در دم گر نه صبر و آرامم
قیاس از نامه ام کن گر چون قاصد رسد پیشش | سخن ناگفته ریزد از لبش مضمون پیغامم
چه رحمت سیدی خود را بتیغ قاتل | که بنیادم خود رست برفتی آید باب آرامم
با فغان بر در انم جیب صبح روز محشر را | شب وصلت اگر نه سری در دامن شامم

زکیش من چه پرسی ظهوری عاشقم لیکن
فرو بردم که فارغ از حدیث کفر و اسلامم

نگریم و لیکن در بن مژگان سیلابی | هنوز از بازگشت بیقراری بستنی دارم
همان در شست پای جان زخار حسرت کویی | همان بر تار کس دل گل ز کلزار غمی دارم
بحرف وعده لب گشا که ز بهر آمدن | تو داری ناز بسیاری و من صبر کمی دارم
چه حاصل ازچنین روی که دارد تخت جانی | چه شد گر طالعم سستست عهد محکمی دارم
اگر محرم نگشتم شکوه باید کردن از بختم | که در خلوتگه دل همچو جان نامحرمی دارم
چه پنهان از تو در هم بست دوش امید اخر | قدم خم شد ز بار رشک اگر پیچ و خمی دارم

ظهوری عشرت و شادی مبارک طرح سور افکن
که مرده است آرزو و من بر اینش ماتمی دارم

ز رشک من چه بنازم فروغ صبح خوشحالی | شبم را صبحم کرده رهبر کو کمی دارم
تلاش رتبه منصور برحمت نمیدانم | هوا از فرصت به آواز تعالی مطلبی دارم

بی پروا نکی پروانه میخواستم از شمعی
بر شوخت سید همه جان آرزوی منصبی دارم
همین ساده تو [illegible]
[illegible]

نژاد زنوک غمزه گشته خلیدن چه برداشت | داری اگر رگی همه خشتر نشین
مردن هنوز گردیت آرزو در جان | که خون زیر تیغ محبت بدو نشین
چندین فرو مرو برگ و ریشه گیاه | جستی جان بهند ز دلها بدو نشین
زهری ز فرق تا قدم ای پیده کو برو | تلخی از آن دهان نشنو در شکر نشین
جولان حسن تیز عنانان فرو نشست | تا مهر و مه رکاب بگیرند بر نشین
با ما خوشی بر اچه بکا طرد در آمدی | بیش از نشسته اند همه خشتر نشین

خصم تو خانگیست ظهوری تو غافلی
از دیگران مترس خود بر حذر نشین

یکی شد راحت و محنت چنان بر چشم بینا | در آمد فارقی از در بنه آن من نه این من
بمنزل میرسانم کاروان حیرت خود را | چه دانستم بهر تا زه نگاهی از کمین من
بامیدی که ریزم در نثار آستان او | ز درج دیده همیان دری شد آستین من
بسازم خاتم جمشیدیی کز پرتو داغش | نگینی شد دل ساده ز نقش ننگ کمین من
زدو ریهای نزدیکان بتر نزدیکی دوران | چه بودی کاش مهر دیگران بودی کمین من
ز خاک و خون قربانگاه تخت عید پوشد | بعید سا طور نتوان بست چین بر جبین من
چه بیکاری خاک در لب جوی پریشان | ز استیلای اشک حیاء اخطلستان کام گرانگبین من
ز اختیاره سینه نخم داغ افتادم | نهاد از شعله خورشید خرمن خوشه چین من

ظهوری را برون آورده از الاایش مرهم
دل بیکان سینه من رگ نشتر گزین من

چو می بینم ندارد آنقدر گرمی گناه من | که بنشد راه بر اینی امید گاه من
همه سعیم نه ازم هیچ در تقصیر تقصیری | بکوعذر ترا روزی بکار آید گناه من
چنین بالند اگر درد و محنت زخم تیغ | که روز و هفته را پروردن نمیسزد از سال و ماه من
اگر داغ محنت دیدی و گر خاک جهت بودی | نه چتر گفتی تکمین من نه کی گفتی کلاه من
شراب آسمه حلال اثبات این بر من شد حلال | که باشد از کف همچون تو بی قاضی گواه من

[illegible]

دل گم کرده را تا خم آن طره آوردم   بر شانه نیست در اثبات انجمنی گواه من
بخورده دو دل سیابه دو هر جانبی تا شب   یا یکدگر آرای شانه ز نقش را به آه من
در زخنده مکن فتی ظهوری خشک لب شیرین
بیا وردی یکف شستگی از گریه گاه من

خود دیت شد قاتل قربانیان   هست حاصل حاصل قربانیان
کعبه را رقصان باستقبال برد   جلوه های محمل قربانیان
صیقل حیرت زداید زنگ دید   کشته رفع حایل قربانیان
تا بمنزل یکدم نیست راه   راه راه منزل قربانیان
کیمیا شد سرخ روی کرده اند   سبزه آب گل قربانیان
زد قلم در جوی شه یان و کشت   وصل خط واصل قربانیان
بر کند عیدی سر از هر قطره خون   بر تکاپوی گردل قربانیان
یک کف خون ظهوری خرج کن
ساز خود را داخل قربانیان

لب فرو بستم سخن ز نیست این   گوش یکتا دم زبان دانیست این
در رهم کرد امید و بیم نیست   بر دو عالم دامن افشانیست این
بر نگردانیده ام هرگز ورق   در وفاداری سبق خوانیست این
در سجود آستان تا رکم   رو دگر دیده است پیشانیست این
در تماشا خصم پا بیدن نماند   چشم بدبین دور حیرانیست این
ذوق در بالیدن کاهیدنست   گم شدم در خود نمایانیست این
پاره تار هوس شد ریز ریز   کند میلی تیز دندانیست این
تیغ بر حال در خون کشتگان   گشته گریان زخم خندانیست این
گر ظهوری گشت رسوا ز و مرنج
اقتضای عشق پنهانیست این

سنجی نشین با لب برچین
هر خرخر او ز دل برچین
ز شبنم گریه تا زکیها
در گلبن خنده ها سحر چین
پروانه سر از زبان کش عمر
طفلانه لبی بگریه برچین
ز نقطه شوق نامه صد داغ
در هر سر مرغ نامه برچین
هنگام سر بام آب و تابی
زر و نگار رنگ دختر چین
شانه یکه شوی ز زرد باران
سوزه غم و درد بر کمر چین
در زخم میر کشی سپر بجنگ
حلقت ز جبه چین بدر چین
چون کرم دعا شوی ظهوری
رو از نفس نقد ز زر چین

ساده در عشق بر کاران رقم بر خویش زن
گر کم دعای عشق بتیابانی قلم بر خویش زن
سکه داغش بنام سینه هاخان میزنند
عیش در یک سر رفت اکسیر غم بر خویش زن

صیقلی در کار دارد ظلمتستان درون   میتوانی گرد دل را جام جم بر خویش زن
عشق را هرکجا حسن بشانی بناز   بر چمن گشتی نگردیدی صنم بر خویش زن
شهره کو بیهوده ابنا ز شکایت کرده   حاصل گشت وفا گو باش کم بر خویش زن
این خاک ذلت فقر را بر سر بریز   میتوانی خود را ارباب کرم بر خویش زن
صد چمن پژمرده گی در غنچه دل چیده   از بهارستان تو برگی ارم بر خویش زن
از چه بر گردن نهی بار فراغ زندگی   تا وجودت باج خواهد از عدم بر خویش زن
بی وقوف من ظهوری صرفه جان کرده
میتوانی گر بخت ستم بر خویش زن

بروای همنشین که خویشتن در حیرتم من   چه پروای درستی احوالم خوانم من
ز بس نادیده گی دلسته شوخی بوفایی   چرا از دیگری نالم هم از خود در فغانم من
اگر بیدار بودی بر سرم صد صبح آوردی   زهی طالع ببین کز بخت خود در باستانم من
سرو در بر گل خندان کجا دارم نمیخواهم   که با چشم تری با غم هوادار جهانم من
فریب خوش در آیم زانده ار کشتی نیرگس   نبوده است انجمن سیراب در سوز نهانم من
میی در کوششم انداز دیچ آورد بر جانم   دلم در رقص حاجت نیست بی شرابم من
چه باک از سوختن اندیشه را سوختن دارم   نمیدانم چه خواهد شد برای خود کبابم من
بر نشانی اگر بر دل جهان جمعی نمی بندد   بنقش جلوه گاه گل جهان دریچ و تابم من
سری وا میکنم در بازی امیدی می بازم   باین رونق بسیه بنگر که خرج آفتابم من
بنه در تنگ خوش زودی نهادی چهل بزاری
نکه میدار یا دادی ظهوری بر حسابم من

رو بت سحر فروشان   زهرت شکر فروشان
گرد آن فره ها جان برگ را   سودایی نیشتر فروشان
شمعت فریب آتشناباد   پروانه پال و پر فروشان
جز چشم ترم کسی نمانده است   از سلسله گهر فروشان

رنگین ز هر شکر که دارم
بازار چه جگر فروشان
در سایه شام ما دکان ها
بسته آیین سحر فروشان
از نشتر بابان فسادانیم
جان تحفه این خبر فروشان
یارب بچه نرخ باشد آوخ
در بکه کم فروشان
هم بی هنری که عیب و عار است
این موکه هنر فروشان
می بالش بر هنه چشم بردوز
از ابره آستر فروشان
از شوق نظاره ظهوری
خاک قدم نظر فروشان

آنانکه نه غمگین تو فرقت بگرانان
و دانکه نه کم نام تو شهرت بکرانان
نازش بهوا داری بالای تو ما را
با سدره نظر بازی همت بگرانان
از پرتو رخسار تو خشنده نگاها
در مردمک دیده تو بصیرت بگرانان

ظلمت چه سازد نه شیرینی شکر بی چاشنی زهر تو لذت بکرامان
از باد تو بیرون نرود خاطر عاشق انده بنه اغیار ز فرصت بکرامان
در راه تو امید کی سعی بر آید در دشت چم وا کی غفلت بکرامان
جز سود نیارند نیاز از محبت آید بر یا بگذار ز ترک بکرامان
بر بوالهوسان زور هوس عرضه فکند ترسم که خوری بازی ز غیرت بکرامان
ارباب نصیبیم نه از نه نصیبی از خواری دشنام تو عزت بکرامان
در بحر نزدیم که کشتی تیغ ملامت در مذهب ما خون محبت بکرامان

بیچاره ای ارفات بلاییت ظهوری
پرهیز کن از حلقهٔ صحبت بکرامان

خسی بر آتش ادبار من دل من اخگر خاکستر من
جنون اورنگ نهاد از برایم بتارک داغ لعل افسر من
رقم از اشک دود آه دارد پریشانیست جمع دفتر من
بدریای هوس موجم ربودی اگر حسرت نبودی لنگر من
ببندم دیده از سیما که برخم دلم نی باز کرده ساغر من
ز خود بیرون نهادم پا محبت که دنبال من افتد رهبر من
برای خرقهٔ تقوی زاهد خشک فشردی کاشش دامان تر من
به اخفای سینه کردن ممتاز مگر مهری نهد بر محضر من
چه حاصل زین همه زهری که خوردم نشد کیخ دلم نی شکر من
مبین چون میچه نبض اسیران ببین چون سطیه دل در بر من

ظهوری بر سر کوی محبت
ز پا افتاد دستش بر سر من

دل ساده ظهور و نرگس او برقی چنین نقشی نشسته بهر من از دیدنی چنین
برهن کمین غارت صد کاروان گشود میخواست این جریده روی رهبری چنین

این مژده تغافل و آن گرسنه نگاه
صد در کیست دیدن و نادیدنی چنین
یاد دوستان چه سیم سخن خیر و ترسم
سوگند من به دوستی دشمنی چنین
دامان شعله در کف خاکسترم نماند
چون آن ترزد در آتش کس دامنی چنین
سوراخ گشته سینه ام از زود اغ حسرتی
میخواست آرزو که ام روزنی چنین
در بازی حرف زخم فرو کند
در هر زبان که خانه بر سنبلی چنین
زخم چو ادکمان نکشن بر بسک است
من موریا تو ان تو بتر انگلی چنین
بر سینه داغهای تو از شعله خوش کرده
خورشید و ماه داده از خرمنی چنین
سرکشی غلطان بگردن نهاده کان
ظلمت ظلم مظلمه بر گردنی چنین
گلبد هشته خاک جیب ظهوری ز روشنی
شوقت قبا ناخته بر پیرهنی چنین

ز خود برون نتاخته یاد ... چنین
در عشق ... چنین

درخون اگرچه

درخون اگرچه سطیم از شرم لافوی در کم نگار نگاه فتنه بسملی چنین
دارد تغافلی ز نگه صید بندتر جانها فدای آگهی غافلی چنین
در روز حشر زندگی آید چه کار کس دستی نگار اگر ببرد قاتلی چنین
باشد سبحه جانی خواهشم ابدا ذوق تعب مهربانی سنگین دلی چنین
در دل فسردگی ز تغافل گره مباد حل از نگاه گرم شود مشکلی چنین
دیوان نفیش و دیگر رهین حیرتی تا دیده آورد دلبیان حاصلی چنین
خاکسترم برای گل چهره شبنمت خرم تنی کرد که کند بر گلی چنین

کس در مزاج عشق تصرف چنین نکرد
ارزانی تو باد ظهوری دلی چنین

شد کار من ز دیده و از مشکل انجمن پای کسی ز رفته فرو در گل انجمن
جای تعجبست که از بحر نرگسی اعجاز عقل هوش شود باطل انجمن
گرم انجمان شوند که از خویش بگذرند افتادگان دو دیده پی محمل انجمن
کشتی در آب دیده گشته به بیشتیان دارد محیط عشق و جنون ساحل انجمن
از تخم داغ سینه ام انبار راحتست آری زمین پاک دهد حاصل انجمن
آورده کس دو بیک نمک کشیده انگشت که چید مهر ترا در گل انجمن
وز جنبش نسیم در آن کوی آگهی می باشش از تردامن غافل انجمن

ترک تو کرد ظهوری برای بود
خود را نگر که خرج کرد و شد داخل انجمن

مهی گرد بر ما گذر کیست این فتاد آفتاب از نظر کیست این
هم از گرد ره رحمت داغ او در آمد بمغز جگر کیست این
به لبهای از طاقت صبر دور ز جانت نزد دیگر کیست این
ز فیض قدومش دعا را اثر ندارد دگر زو ببر کیست این
اگر سر رود در تمنای او نهاد دست دستی بسر کیست این

ز شیرین بی شور گفتار او
نمک آب شد در شکر کیست این
بیا دستش نمی آیم و یاد او
نمی آید از دل بدر کیست این
چراغ شب هجر روشن مباد
ز شام علم زد سحر کیست این
ظهوری صبوری سوز مکنه
کی آمده از سوز کیست این

درد جدائی که داری بر دل ما عرض کن
وسعتی ایل تو هم بر تنگی جا عرض کن
برگل تم دیده آبی بر گلی آسان نیست
شور عشق خویشتن بر لبهای شیدا عرض کن
تا سر موی تعجب بیم درد دلی
زخم شمشیر جفا بر تارک ما عرض کن
زاهد از خار عجب جان آمد لب
لطف فرما ساقی بر زهد و تقوا عرض کن
بر سر کوی تو مرد امید از بالای ما
پا برون نه جلوه بر نخل بالا عرض کن
بوی درمان بر نمیاید دماغ درد ما
گر دماغ امتحان داری مداوا عرض کن

ماندهٔ با گل خار خار [illegible] کاین گریه کو بر سنگ زن
بلبلی دارم خروش [illegible] ناله را آهنگ زن
جلوه [illegible] دارد کو [illegible]
[illegible] مطرب نغمه بر چنگ زن
[illegible] داری نقش [illegible]
دبستان نقش [illegible] خط [illegible] زن
[illegible] از کف [illegible] شین
دیده [illegible] ندارد [illegible] رنگ زن
[illegible]
[illegible] زن
[illegible] داند
[illegible] زن
[illegible] بنشین
[illegible] زن
[illegible] بهار
[illegible] زن
[illegible] زن
[illegible] داغ خود [illegible]
[illegible] ظهوری [illegible]
برخود آسان [illegible] زن
[illegible]

حسن یوسف کو برای گرمی بازار خویش / شعله بر نی بست ترکیب زلیخا ارجمن
عشق را من شکوه بی التفاتی میکند / حسن را افت عادت عذر عذر ار عرض
زود می افتد زبان از کار هشت عاقبت
لمن ظهوری حال خود امروز و فردا عرض کن

جلوه کن بر سر کو دامن بر افشان / یکجهان جان جمع شد بر قامت رعنا فشان
گل بدامان ریختی بر جیب جان مدعی / مشت داغی در گریبان دل شیدا فشان
خندهٔ شیرین نمکپاش بساط خسرو است / شور تلخش کو سر سنگ تیغ بر فرهاد فشان
ای صبا لطفی کن و از خاک دامن بهار / لاله و گل جمع کن بر تربت عذرا فشان
عشوهٔ ساقی تصرف در مزاج توبه کرد / گو نگه جرعهٔ تکلیف بر تقوا فشان
گریه کم میده بر باد آب روی شوق / مکیکی گر گریه دریا بر سر دریا فشان
غفلت امروز خویش پی چشم وره دارد ترا / چهره با خوبی زمین از خجلت فردا فشان
شرمی از همت ظهوری چاپلوسی تا بکی
بر کرم وشین جهان دامان استغنا فشان

بر گشته از قرابه امید جام من / یکبار گشته باش فلک کو بکام من
بال و پر همای بر آورده زاغ بخت / سیمرغ گشته رام زهی بخت دام من
رم میکنم ز همدمی خویشتن دشت / یاد غزال وحشی کی گشته رام من
صاحبقران مملکت عاشقی منم / آوازه داده کوس سلامت بنام من
قاصد بروغبت سخن در بیاورم / مشکل که در بیان تو گنجد پیام من
نازم بهجت خویش که بر عطر کاکلی / کلک قضا نوشته برات مشام من
نام ترا حلاوت صد مصر شکر است / خوش لذتی ذخیره نهاده است کام من
حسنت کجی که رخصت نظاره کی دهد / کی راه میدهد نگهی از دحام من
آه درونه تاب ظهوری فروختن
کز جوشش سینه پخت تمنای خام من

گریه رو بیم نفس داده بین / کم من گشت روی ساده بین
روی راحت که میتوان دید / داغ پشتی بسینه داده بین
گرچه از صید دیده می بندی / دام تو دیده ما گشاده بین
داغ از استخوان دیده گذشت / رو بمغز جگر نهاده بین
شوق سرکار دیده می بایست / کار بر تکیه گرفتاده بین
گشت کالای زهد تقوای / بر رداداغهای باده بین
چند در یوزهٔ تماشا چند / چشم بر چشم ایستاده بین
پیرهن سد راه آغوش است / رهن عریانیم اراده بین
تازه معشوق از کهن عاشق / طفل پر کار و پیر ساده بین
مدعی را زیاده گر بینی
یکی از منش زیاده بین

زجان برخیز و با دلدار بنشین / ببر داری بپای دار بنشین
زبان دوش گشته گر خاطر بهاری / بگلخن غیرت گلزار بنشین
گر از دشمن رسد هردم هزار آزار / همه بر دار و بی آزار بنشین
زجان برخواستن زنطرت دو عشق / بزنهاری زغم زنهار بنشین
نکردی حاصل اسباب انبار / مده بر باد کاه و بار بنشین
دکان بگشای در بس کو چه بازار / نداری تیغهٔ این کار بنشین
نفس تر کن زحرف عشق زنهار / بخلوت بر سر بازار بنشین
بنخل جنون نو بر نکردی / بپای داغ برخوردار بنشین
ظهوری تا بکی بیهوده گویی
زبان در مهر استغفار بنشین

با غیر آشنا شده نا آشنا ببین / گردیده خصم اهل وفا بیوفا ببین
راضی بمرگ بعرف دشنام خویش / خواهد دگر دعا کنم مدعا ببین

بیهوشی دلم که هوا دار من شود / بر رحمی تحمل و دستبرد صبا ببین
تهمت نکرده چشم ترا نام می برد / نسبت دهند جور بمن افترا ببین
تیر نگاه معاتب برای چه میکنی / بر غیر بسته چشم تو نشستی خطا ببین
زهرت بزم که غیرت شهود بشکنم / در کعبه در دخویش تماشی دوا ببین
هم احتیاج صاحب گنجت و هم غنا / در عشق خود رعایت شاه و گدا ببین
هر خاطری که بشکند یاد خود کنی / نوبت شکسته علم خود راو جا ببین
ما را چه حال گرچه پریشان نگو نمی / آری تراکه گفت که احوال ما ببین
از محرمان خویش جدا دا شناخویی / تنهائیم که ساخته تنها مرا ببین
چشم تراچه کار ظهوری بر روی کسی / بیگانه کی نگه نگه آشنا ببین

بی شکلف حال دل ناتوان من
افتاده در کرشمه بال جان من

از چو یاره دیده ام گشت کین باد | صد جوش شکوه ریخته بیش دکان من
چندین تبسم نمکین چیست یار قیب | چیزی نمانده از جگر خونچکان من
هیچست همزبانی اغیار باک نیست | سیاک من ملاحظهٔ از زبان من
عشقم دلیر ساخته در شکوه انجنین | لطف تو هم نکنند ترجمان من
دامن بر آتشم مزن افسرده نیستم | با شعله گشت دبنل پر نیان من

خوان امید وصل ظهوری تهی تران

سوزی مگر ذخیره کنند استخوان من

دل غم نشین شده است با جان نهاده دین | در بسته ام بر دی دو عالم گشاده دین
عشق و جنونش بوده بر به رمه | نازم بخویشتن دل والا نژاده دین
میخوانم آنچه باغ برنجان تو نشسته است | روشن شده از خط سواد من سواد دین
در خاندان حسن نبود است چون توی | چون ماه و آفتاب بی واحد خانه زاد دین
علامت انگیز های کم آدم ز بهر کی | از جمله زیاده سر انم زیاد دین
فتوی دهم کرامت جهاد عشق اهل دین | بر کفر عشق هر که نزد اجتهاد دین
ای آنکه میل مذهب اسلام کرده | در زاهد و دعا شکر رند زاد دین
در عشق بت کجاست برهمن بعشق من | زنار زیبی کمر اعتقاد دین
کالای ناله را لب چار سوی درد | با نیم جان بصد دل و دین در فراد دین
صد چشم دام کن تو انیش بر دید | چشمی بچشمش از همه دیر مراد دین
بر هیچ سینه داغ نجبیده انچنین | حیران ناله و نقسم اتحاد دین
از شعله خوی او در گرفته لب | آتم نهاده تاج بر آتش نهاد دین
صد بار بشکسته زبید او خود خجل | کمر نگفته معذرتی اعتقاد دین

تا بر سر چراغ ظهوری خبر زنند

طوفان هزار شب دنیم باد دین

از تو وقت صبحدم کاکل پریشان ساختن | وز صبا منتوجهانی عنبرستان ساختن

عاشق سکین ظهوری هیچ از در بگرد | هیچ درمان نیست بیایدید بدرمان ساختن

آید خیالت از نفسی در کنار من | فرمایه بخش نشان غمزهٔ اشکبار من
از بس برآمدم شانه از کشید | زلف تو طرح تفرقهٔ روزگار من
ترسم تعفف عاشقیه از دوش من | بر خیز ناصح از ره رعنا سوار من
گردیده هر حلقهٔ فتراک آشنا | در صیدگاه بخت همین لب نگار من
گفتی دگر بداغ جدایی نسوزمت | خواهم قسم خوری بدل داغدار من

عالم بکوی هجر ظهوری خراب بود

وای از خیال وصل نگشتی دچار من

گرچه بار از سد پرسیدن | چیست دیگر سبب رنجیدن
نیست در کیش مروت جایز | رغبت خنده ز لب دزدیدن
رسم دیرینه به مهر انست | یار کردیدن و بر گردیدن
چند بر بستر حسرت میرم | ای خوشا مرگ تمنا دیدن
چند در کوچه دریوزهٔ وصل | بخجالت پس سر خاییدن
ناخدا قوت و فرصت سگوی | گفتن از تو و ز من شنیدن

مردم از غصه ظهوری رحمی

چند بر گریهٔ من خندیدن

دام کردم صیاد جست و جوی خویشتن | کنج دادم چرخ را از لهای هوی خویشتن
دیده غمناک دهم دیده رودی کرد | چشم دریا کرده ام در دشت خوی خویشتن
همچنین حلیه عشق من زمین بوستان | حسن هر جا هر کرا خواند بسوی خویشتن
نیست در عالم ترازوی که میزان سنگند | حرمتم را سنجم از با آرزوی خویشتن
در گل من صد امید تازه بر سور نشانند | آبرو دیم بخت تا بر خاک کوی خویشتن
نیستم در ظرف از دو آتش حریفان دگر | میکنم خمخانها پر از سبوی خویشتن

این خستگی و ماندگی و بجوار | توانم شور در سنگ کشیدن
بعصبه تر بیرهرا گم کرده ام من | چه حاجت منت رهبر کشیدن
نیم قانع بیک زنار و قیت | بتان بر روی یکدیگر کشیدن
نیازم بر کمانی سبزه زد زه | که می باید بزور زر کشیدن
زلب تا نارهای وا نکرده | سری باید به رد و سر کشیدن
چنان مجنون نگاهش بود و فرزه | که نتوانش بجز لاغر کشیدن

بکشتی غم چو دریای نشستی
ظهوری فرصت لنگر کشیدن

چمن پر آب در وش دل بجان زنگارش | برای سینه ام شد سیر گاهی نالۀ زارش
چه لطافت این زبان جلوه باد آزین بر ناشر | هزار آشفتگی مفتون ز رو زر رو کارش
خزان رنگ رنگ گل جانم گرچه میر زه | به بیدی کاشش رضوان جلوه باغ و بهارش
ملامتم انگه وقت وعده زان لب برون آید | در تنگی گر شود واقع گناه انتظارش
گر او امیر بی ناصح تو هم پای ردا زنگن | زکف رفته عنانها در رکاب شهسوارش
وسع در مجلس نوازان زبان خود نگهدارد | که می ترسم کند بدمستی ناکرده خارش
زیاد از خود نمی بینم کسی در زره خود بنازی | نشستم پس دو عالم غیبت خصل نگارش
بپرس از شال پوشان در دستان بر بنان پوشانی | ببین بر عارض گل گل بپرس از خار خارش

ظهوری گوشش فرزانگی کاری نمی سازد
همان دیوانگی روزی بکار آید بکارش

خوش است از آرزومندان بحسرت دل بر آوردن | بی آسانی خود و کارها مشکل بر آوردن
زمین خون بهار و حسن لب خط امان دارد | عجب که سر توان از حلقۀ قاتل بر آوردن
تماشای دگر دارند مانا یان نمی باید | میان چشم و رخسار از نگه حایل بر آوردن
ندارد مجلس این نرگس جادو تر از بیه | یکه بین مفتون بهمه خود باطل بر آوردن
تماشای نگردی رقص بر کف اسیرانه | زمین بسم الله از تو خنجر بسمل بر آوردن

بشور آورده شوقت گریه مستانه را
چه دشوار است در کوی تو پا از گل بر آوردن
اگر باشد رهی در صیدگاه قاتل اندازان
زانگاه هیبت عدالت تو نشی از غافلان آوردن
سکون عشق در بخت خود دانسته میرزند
نمیاند مروت علم را جاهل بر آوردن
ز سنگ بر منزلی کوهی بر راه میرزند
ز پا هیچ خواهم از دل منزل بر آوردن
و هم صد دل بردن از عشق از هر قطره خونی
بجز دل گر خود را توان داخل بر آوردن
نمی دشوار تر از جان بر آوردن ز پا شد
از آن دشوار تر زد ظهوری دل آوردن
با فرمانی چرخ ستمگر تا کی سازم
ضرورت گشته فرمان ز غافل آوردن

ز رو بیت باغ را از لاله دل داغ بر دل
بطرف جوی صنوبر را ز قدت پای در گل
همارت وصل گل چیچ خویشی یار رشته داری
چه بینی خوچ باقی بعشق ار ریاضتی فاضلی
زهی نادانی من عشق بار طفل با دانش
تغافل میکند کار نگاه آنگاه غافل

گرو داده است افسون جادو که معجز را کنه باطل | بسحر چشم اعجاز نگه بر عنبر باطل بین
اگر بی پرده می بینی تماشا کن که می بینی | که دیدن نگه را چون در دیوار حایل بین
ندارد هیچ رجحان طاعت دیر و حرم بیم | کنی هر جا نمازی طاق ابروی تو مایل بین
کجا دیدی که فرمان خرد عشق بر گردد | برات ناز کن بر دم شمشیر قاتل بین
خوشا رندان عالم مجلسی جایی ندیدی | گذاری کن بر اهل خانقه شیخان جاهل بین
اگر گردشیار از زخم دشمن سینه و دل بشقاق | مغیلان غیر مهر او در آن تخمی حاصل بین
عجب که موج دریایی توانه شد درین دریا | هزاران کشتی بی نوح در گرداب ساحل بین

چه درمان چه دوا را با ظهوری چرخ ظالم را
بفرق روزگارش سایهٔ دارای عادل بین

هوای پادشاهی در سر من | بنازم ترک تارک افسر من
چنینم با تو با من آنچنان باش | گلم خار تو زهرت شکر من
رگی دارد بچاران عشقت | بمژگان تو گویم نشتر من
ز طوفان خوردگان بحر شوقم | همه بی لنگر بیا لنگر من
بجای موج ریزد برق بر هم | به دریا ریزی ار خاکستر من
چراغم روشن است از برق عشق | چراغ افروختن بر مجمر من
اگر گردم بقدر عشق فربه | ز تنها بر کوه کاه لاغر من
خیال شوخ فارا بوس شبها | هم آغوش است و فار ابستر من
بیاد شعلهٔ شمعش بی پروانه | نگو پروانه گو بال و پر من

ظهوری میروی از سختی رنگ
نکن پا سست دست بر سر من

زکوب خاک دولتی زمن | فلکها کاشی بجا زمن
بدام عشق اگر گنجشک گیرم | شود عنقا با آب و دانهٔ من
عبثی گو بیا لا دستی زنه | حلالش باد نه بجا زمن

زوان زند وانه کردن شیشه بازی
نه بنا جز شسته و در شعبانه من
شود هر روز بیک شور خواب
به خون عشق صبح خانهٔ من
گر خواهند گشتن ز دل و بیدهوبان
جهان را بخود من ارزانهٔ من
تا با دل شد هم از سواد محبت
غم سنجیدت در ویرانهٔ من
از و گر خواب سنبل بوی کرده
گر هست از کلفت افسانهٔ من
سبان ما ه دل با بال و پر افتد
اگر کوی بجو ر سبو دیوانهٔ من
ظهوری این همه دیوانگی کرد
بمعنی هیچ دیوانهٔ من

چه کوه هیز رستان و اوان ان
نسیم نغلا از اباد ان ان
ره بعفت تن ان کرده آوینه کم
مه روز و حیرت دریا ان ان
سمن در خاک زار انگ انجمن
بار نشن فروش اطلس ان ان

سپه روز بر صفحهٔ روزگار | ز خورشید ده قرعهٔ فال ثان
کو اهل زنگین در اثبات عشق | رخ کاهی و گریهٔ آستان
در انداز پرواز افتاده کی | فلک روب باد پر و بالشان
ز سنجیده کی بیش و کمشان یکی | نگه دارم سنگ خفقانشان
نگاه پس افکندن انتقام | ز تعجیل در پیش امانشان

نوشته تفصیل صد شرح بیش | ظهوری کی گفت دبانشان

نظر وقف بر روی خرم شاهد نظر گشتن | خبر کی پرسم آری میتوانم بیخبر گشتن
ز نقش قیمه کردیدست دلهای جگرداران | جگر را خوش بجیب آورده اند از بیجگر گشتن
شکفته همچو گل در خار خار حسن بر کان | علاجی نیست کهسار الجگر در نیشتر گشتن
اگر گاهی نگاهی میفرستم میشود حاجب | نه پای پیش رفتن دارد و نی روی بر گشتن
ز غم چندان پریشان نیست بر هم خورده کاکل | بزیر کوه ماندن به که بیتاب کمر گشتن
نخواهد رست غیر از ارغوانی نرگس از عالم | بلی در طالع است از شهیدان نظر گشتن
ز تاب عشق موم مرهم میخواهی باز کن | ولیکن دارم این حلبی که نتوانم دگر گشتن
توان خود در ابرآوردن ز صلح گل خزینت | میسر جلوه را با جلوه عالم سیر گشتن
فلک فارغ نگرداند ز بدر گشتن ایمن را | هنوز این غیر پر در را نیامده وقت گشتن
ظهوری نقطهٔ افکر میشود از گری مضمون | ز رحمت آفت پرواز مرغ نامه بر گشتن

گریبت رنگی ندارد لعل خندانی ببین | لب رگت خوانند ز تبسم بیش مژگانی ببین
در میان دور گشته را افتاده لشکر بکش | قلزمی در عشق رو روز حسن طوفانی ببین
سینه دوزان چیب خویش ازل پیمانه بی رواقی | سینه در چاک کش چاک گریبانی ببین
چند دیگر عاشقان در جهاد آورده اند | بر تو رحمت ای مسلمان نامسلمانی ببین
گوش کن افسانهٔ موی و خاطر جمع کن | از برای خود شبی خواب پریشانی ببین

نمک شان فصل چون از ابر خود لبریز انو
طرف بستان نوبوی گنج زنانی ببین
روز نیست پروانه پروا نکنی بر مزن
سوخت افسرده کی شمع شبستانی ببین
گرچه الست تازه تا الست انبار درد
گو نفس از شدت غم راه افغانی ببین
در بر هر ذره بیتاب خورشیدی نگر
در دل هر قطرهٔ بی آب عمانی ببین
با وجود آنکه دل یک قطرهٔ خون بیش نیست
لخت دل در گریه کام چند دامانی ببین
عالمی را آرزوی بوسه حسن غرور
بر لب خود از نا نغمه ذاتی ببین
تا بکی از صرفه در هجران ظهوری زیستن
رو حاکی نیم جان خویش جانانی ببین

مرا بضعف ز بزم وصال دور مکن
نگاه قوت خود و ضعف زور مکن
هزار سینه پاکیزه ریش شد از رشک
بروی بی نمکان خنده چند شور مکن
بلطف ظاهر بینی که رود دم نهانی
بجامه در بر ماتم لباس سور مکن

مباد آتش امید شعله فشان نه | بناز در دل افسردگان ظهور مکن
زبان عجز برابر شکوه تغافل نیست | برای پاس نگه تکیه بر غرور مکن
ز برق رنگ نسوزد سرای خواب اجل | چراغ مجلس افسانه نور ظهور مکن
چنین که دست تو از باده مکیخی زاه | سخن ز نشاء غفاری غفور مکن

ترا چه رتبه که اندیشه وصال کنی | ادب خوش است ظهوری چنین ظهور مکن

تا کی ای دل لجاج ورزیدن | حرف گفتار خویش نادیدن
بر سر خوان رنگ خوار است | جگر لخت لخت خاییدن
در کمین جگر نشانه چاک | اف انداز غمزه پاییدن
لذت ریش سینه دریابی | چون در آید لبی بخندیدن
پند گو خالی از فریبی نیست | باد توفیق پند نشنیدن
در بلای سموم دشت فراق | چند بر خود چو شعله لرزیدن
شهره شد یار در محبت غیر | همچو گردون بدان پرستیدن

بر ظهوری مسلمت بعشق | شوخ نامهربان پسندیدن

نگو امید که دشوار است از غمت آسان مردن | که دشوار است پیش من بمرگ بیتابان مردن
غنیمت دان که عشقت همزبان مرگی نکند | که کس بسیار مرد از آرزوی همزبان مردن
بد آنکه نقد صد گنجینه دین در شمار آید | میسر نیست در کفر محبت رایگان مردن
برای دوست گردن چه در خواری چه در عزت | ظهوری نیست فرقی انجمن با آنچنان مردن

خدایا در شود از نونهال وصل برچیدن | ز باغ چهره گل دیگر بیان نظر چیدن
نمی افتد برون این اخگر بحر از گریبانم | درون سینه تا کی داغ دل بر یکدگر چیدن
نفس غم در جگر نگذاشت آیم آرزو دارم | بزور گریه شادی ز دل حسرت بهر چیدن

چو از نیک و بد نظاره خوش نشئهٔ خودند
چو از بیکام ترنداری ز حسرت بر بنا گر چیدن
چو حاصل در تحمل باید از تو ادای ناصح
بلای چیش ز رنگان بید از نگار چیدن
سمن ز نرمی لب از لب نگار خوش و سبزه داری
ز دم فال بیاری که در ساز رخسار چیدن
توان در بیاری ز تابی غنچه بر سر دامن گلی
سمن طبع بیار ادای کار غنچه در بال گلشن چیدن
سمند تو بیوا و شعله در بار غنچه در پای داد
ز زلفان خیابان گل گرد و بیداده ز آنچه چیدن
میسرت جگر کباب دگر جنبش طفلان
ظهوری عشق برای خود داری جنون چیدن
ز بسیار بالای حسرت برای گل به چیدن

بیکی و نا خورم ز نوای چو قار برد
نگه ابرینه بجایان هوا بر د
زبان سر در فغانی تو سر غنچه ایم
ز بار گرد ده ابر ب از بیش نار د
دشمن شکوه دار انگه تو دکری سینه
بیکانه ز او دگر پروای آتش شد برد
امید صلح نیست دگر نیز نیست
نشستن برو در بر هوای چو قار برد

حالا خود از توقع دشنام فارغیم / چندی ببر ز کام و زبان ای دعا برو
بر خود حرام کرده مشامم شمیم او / هستند همچو دامن دگر ای صبا برو
ترسم که هیچ جای دگر در نگنجدت / ای دل اگر بعهده توانی رجا برو

غیر از سکوت علاج نداری بلا چند
مردی ز رشک غیر ظهوری بیا برو

نداری بهره از کفر عشق ای دل مسلمان شو / بگردی هیچ خود را وای بر حالت پشیمان شو
چو بیدردان تمام عمر در راحت بسر بردی / زهی غفلت زهی غفلت پشیمان شو پشیمان شو
جگر زار نالی باش بر کام و زبان رحمی / سراغ چاک کن شرمنده جیب و گریبان شو
خجالت میکشی فردا مباد از مردگان یا نی / بتیغ تیز دستی جان بر افشان از شهیدان شو
بپرس از سرخ رویان راه قربانگاه خونریزان / وگر جان دام پای ساقی صد بار قربان شو
چه سرگرمی که اسباب دکان داری کشی درهم / شراری در جگر کش آتشی کالای دکان شو
گدایی از گدایان چشم خواهش بر فشان باید / شو و تا بر چشم آرزو مهمان سلطان شو
بیابان موج باز و هی نشاید کشاد و پی دریا / حباب آسا بخوابان دیده و فارغ ز طوفان شو

ظهوری در مصاف نفس تا کی بر نیاوردی
غزال خوان کشتست از سلطان مردی رهرو میدان شو

کو بازوی که زور زند بر کمان تو / کارم چه سخت کرده نبری دهان تو
گاهی نهان من گذری سبکی بر دل / من در دل تو میگذرم هم نهان تو
بر عجز خویش رحم غرور تو دیده ام / از شرم خویش رانتم مهربان تو
یکیک ببین مهر و وفا میشود دو تا / دادیم وعده ها که بگویش از زبان تو
خشکست جلوه سازی تخت دقاتمان / گردیده سدره کهنه ز نخل جوان تو
با گفتگوی غیر زبان مرا چه کار / پروای جان خویش ندارم بجان تو
دست تهی بپای نداشتم از کیسه تهی / تا سود من نثر بیک نقد بازیان تو
گو منه صد نشان و نشانم نمیکند / مهجو آستم که از تو برسم نشان تو

گر آسمان بجود ظهوری کند نبرد
بر داشت بار سجده ما آستان تو

با ما چه خوش بصر قرشود دم فرنا زاد
بیچاره آنکه بخت نوازد نیاز زاد
معمور باد دل چه قدر جان قسمتی
آماده کرده از هوس ترکی تازاد
مشکل که الفتش بجمن ما کی رسد
ای کاش میر سبیلی اهتزاز زاد
دست بسته بوسه شوه که تو زنیفش دل
نشتر کشیده تا گرهای دراز زاد
بود و نبود خویش نهادیم بارزی
آری چنین قمار کند پاکباز زاد
داغی نهاد دست عشق بر دلم فغی
مهری نداشت درج گوهرهای راز زاد
بهتر نهاده شال مرا از حریر خز
کو یا نکرده بر غلطی امتیاز زاد
ای شیخ اگر بخلوت عاشق گذر کنی
گردد حقیقت تو مریم مجاز زاد
محمود از غلامی خود یاد شاه بود
دقتی که خواجگار گشتی ایاز زاد
راحت زمین محنت دوم مفروزست
نازم بر اعتنای ظهوری گداز زاد

گل رخ ساقیست حرف لاله و گل می شنو / بلبلی گر با تو بت ار شیشه غلغل می شنو
از پریشانی زبان در گوش تا ابجی نشنوی / داستان زلف میگو حرف کاکل می شنو
میشد از حسرت بیدارکنتان حرص آز / سر بخواب افسانه نقد توکل می شنو
ختم و نازش کرد اگر منع تکلم از نگو / گفتنیها آنچه خواهی از تغافل می شنو
میشود هر طفل هر صبر شکیب ادب بیان / گر تقریبی ز نغم لاف تحمل می شنو
نام گردد آشنایی را با تان یگانگی / بر مدار نشان مدارا آمد تطاول می شنو
چشم کاری هر نگاهی گلرخان سحر و فسون / در دو کس دیدیم جادو سحر بابل می شنو

از ظهوری هیچ در ناکردنی تقصیر نیست
گاهی ار گریم کرمی ور زنم تعلل می شنو

صیدی درین نخجیرگه کو لایق نخجیر او / در خون ز شستش میطپیم این جنم ز خم تیر او
آورده چون عشق و جنون عقل و خرد کف بر دهان / افتاده در کون و مکان آوازه زنجیر او
در پیشگاه منزلت جای شهیدان دیده ام / تقدیم خواهم برهمه فریاد از تاخیر او
در ملکی ز بهشتش نشین بر لذت شکر نده / تخمم بروی گنج زد ویرانی تعمیر او
عشقست میر کاروان بشنو درایش پیش گاه / ایوار پیش خود را چه ساسان بت بر پیشگیر او
گرد پرند آسمان کتان مهتابی اگر / سر پنجه شوقی شود دیگر گریبان گیر او
تمکین خوش است از بیدلان یارب نقش کرامی / آن دل که در شادی و غم نهد کسی تغییر او
نازم فقیه شهر را در شرع دارد حیلها / در جلوه مستان نگر فکری کند تزویر او
از دایه دوران مگو طفلانه کام دل بجو / از دیده شیرین نگون پر کرده جوی شیر او
نسرین اگر چشم تر عقده در افکنده از نظر / بر هیچ داغش زده جگر صد باغ گل توقیر او

از خود ظهوری گو برلاف تمامی تا بکی
انگاره است کز تیغ نشد کو جوهر تاثیر او

از هر ادا مگو تطاول کو / نگه از دیگران تغافل کو
چه تحمل که حسن فرمن کرد / عشق ایم جوی تحمل کو

با غبان ز رنگ و بوی گل برخیزد
رنگ گلها ز بوی سنبل سرکو
غنچ و ریحه بیان نزنت
عشق را خفت ز ناز گل سرکو
عقل را از کرشمه چین جگر
شوق را از بهره تغافل سرکو
رنگ را ز جوش اثبات ترکه نکشد
ای خوش از ناب گلگل کو
و نفس هیچ و نفس ز دلم راز
نکهت غنچه بابان ز نسیم بلبل کو
نکهت لولیان ز نسیم خود نالیم
نکهت از صبح و شام سنبل کو
صبح بیداری از شام بلبل کو
از ظهوری نگارشنه جستجوی جنبه
سیر باغ نغمه تو گل کو

مرز حرف تحمل ناصح صبر تحمل کو
تعقل میکنم دیگر کار خود تعقل کو
فراهم گشته خوش تاریک عشق خود نازم
مدارا بر نتابد دلم تاب تطاول کو
حرم را حلقه بر گوشم دری بکشود در ادیم
جان ز درد ریح تابم حلقهای زلف کاکل کو

قدم در وادی قطع تعلق می‌نهی ایدل / برای زاد ره نان ریزه خوان توکل کو
گریبان تحمل چاک خواهد گشت بلبل را / هواداران هزار انگه پیراهن گل کو
سبکباران انجمن بستی در امید برویم / سرت گردم چه واقع شد نگاه از تغافل کو
نیاید نغمه سنجی چون ظهوری در خراسان هم
نگاهش دار این هزار دستان گل بیا بلبل کو

سود را سرمایه از دلالی بازار او / لاله را پیرایه رنگینی از گلزار او
در گلستانش نیست ممکن تیز جولان عندلیب / رنگ گرداند اگر افتد چو بر رخسار او
نیست عاشق را بجز افزونی غم مطلبی / حرف او گر باشد در غمش غمخوار او
چون نویسد نامه بلبل شکوه می‌ریزد فرود / خوش فراغ افتاده حس خامه منقار او
سینه گردید از خراش ناخن حسرت فگار / خوشه گرد از شعله غمش جان و دل انبار او
راه هر مشکل که بگشاید میان جیب جو / گر نبندد خویش را شبگیر را ابوار او
شیخ منع از تو بر این پاکی در زمن [illegible] / سبحه گو با او زر بر عکس استغفار او
گردش گردون نشد هر روز به تر بهر من / کیست در عالم که احسانش بهست از یار او
نه همین زنار صید است بر تسبیح شیخ / برهمن گو تا برآرم سبحه از زنار او
مرهم خواهی من بر نیش کو منت نهاد
مرحبا با صبح ظهوری گشته منت دار او

خاک کان صبرها از جلوه رفتار او / گر شمال بوسه‌ها در عهده گفتار او
کی بسی چرخ می‌چنبد از جای آفتاب / جای دو دی گرد اگر در سایه دیوار او
تا مسیحا را ز رشک خود به بستر افکنم / چشم دارم پرسشی از نرگس بیمار او
بر پرستش بتخانه را شد دیده در زنار سبحه / تب هوس دارد که بندد بر میان زنار او
دست بر هم باغبان چیند گل حسرت و داد / دسته گل خود بگو دمیده از دستار او
شکر با بیشترین از بن تا به رود زین خبر / رفته تا مغز دل و جان رحمت آزار او
ناخن گشت دقتی با دشنه دل از [illegible] / دوستی بنگر گواه است دعوی دار او

بکو ایمان و حشمت عشق به نگرد به طرح
بخشی اگر میگرد قدر خویش پیچوار او
پایه از پایه مغفور عالم بود
گشته گری از برای پای دارم دار او
ساده کی نگر ظهوری ساده میدانم او
کو چون پرکار خود را کرده ام پرکار او

مجمع ملک و ملک بر در آستانه تو
[illegible]

امانت

امانت بیهوده‌ای که درچمن هست / خدا کند که سپارم به آستانه تو
همیشه باد ظهوری دلت پر آباد
برات ناله نوشته بر خزانه تو

این دل دیوانه را سلسله زنجیر او / از رگ دل خویش بسته زنجیر او
کیست که گنجشک دل فرصت شاهین گشت / باقی از ناله دام درد دواگیر او
ذوق نظربازی حلقه فتراک کرد / هر بن موی دیده بر تن نخچیر او
وعده تمکین خود گشته سبک انتظار / این همه تعجیل بین این همه تاخیر او
فایده عرض عکس به همه کس نرسد / کرده تماشای او آینه تو نخچیر او
از رگ و پی هر طرف بسته و مانده طناب / خیمه جا زد استون گر نشود تیر او
ساقی میخانه شد مالک این آب و تاب / کرده دعای شباب در حق او پیر او
ساده فغان گشته تا کهکشان خویش / بلبل بیکاری و صوت بم و زیر او
قصر بقا چون حباب شسته بنای برآب / گر نه فنای شده آلت تعمیر او
عشق چو لشکر کشد بر سر افشا نیاند / هست خموشی بزرگ نیست زبان گیر او
برد ظهوری ز جهت شرم و حیا بیخ بخش
تا بکی از خود کشی خجلت تقصیر او

بر روز نیستی شب هجران ندیده / جمعیت خاطر تو پریشان ندیده
برگ رنگ غیر تا ز اعلان [illegible] / انگشت حیف در ته دندان ندیده
بگذار پهلوی تو نشینم بکام دل / از عجز من تکبر دربان ندیده
ترسم کنی ملامت صبر و سکون من / ای پند گوی جنبش مژگان ندیده
ترسم که تخته بر سر رسوائیم زنی / ای وای بر تو عشوه پنهان ندیده
سر پنجه مانده همکن زنجیرم [illegible] / جیبم هنوز چاک گریبان ندیده
بیگانه‌ام از تغافل و بیگانم از نگاه / جور نهان و لطف نمایان ندیده
بشنیدم و حکایت شیرین لبان بگوی / شد تلخ گوش من شکرستان ندیده

[illegible] ظهوری [illegible]
رحمت [illegible] زندان ندیده
[illegible]

بچو نشانه خود کس چه طرف بربندد　　غم فراخ درین طرفه تنگنای کرچه
مرا امید ظهوری که عقل ناخن بگسیخت　　گره زنی در عشق ار گشای کرچه
بغز خدمت درگاه شاه ممتازم　　بفرش پای سر فرق و کشش پای کرچه

بهند عشق برایم نشسته نکلام کرد
من و غزال دکن آهوی خطای کرچه

چو زنبستا گل خاک یا ده　　هرچه هرجا میدهی بیجا ده
تشنگان وعدهٔ امروز را　　آب از سرچشمهٔ فردا ده
داده حق عجبز مرا خوش قدرتی　　پیش ازین تشویش استغنا ده
کردهٔ بیعی و صاحب حشمتی　　مشوم ضایع بگوشم وا ده
از حیات خود بکم دست اگر خضر　　خرج در عشقت باد بجرا ده
در کهستن برنگشت ره دراز　　سیل اشکم را دگر پهنا ده
حرف پهلو داری از کس نشنوی　　هیچکس را پهلوی خود جا ده
پاس عرض شال بر ما گشته فرض　　خواجه گو عرض خز و دیبا ده
گشتم از بالای رضوان منفعل　　با قدش گو سدره را بالا ده
مشتری زین کیسه پرتر باید ش　　نقد جان بیعانهٔ سودا ده
نقش شیرین باز گفت ای کوهکن　　اهتمش نکته بر خارا ده

از ظهوری خرقه شوی یا دگر
آتشی آلایش دریا ده

شکر دود شب در ساغر کشیده　　باده در باغش غمزه خنجر کشیده
خاشاک صبر دود بر افلاک میرساند　　از کو نهای شعله در اخگر کشیده
خندان و تازه روی چو رنگین همیکند　　از گریه کاه دانگ بخون در کشیده
نگذاشتیم چون قلم و در تنگی نشیم　　از خط خط بمهر و وفا در کشیده
گم گشته گاه بر راه سکند زنیر و نو　　نگذار حرف منت رهبر کشیده

در وصل و صل غیر کرده دست آزده
زشت نقش مهر و بند بر کس کشیده
در مانده علاج لب خشک خود و شد دست
چیحون و دجله از قطره در تن کشیده
کی همدم ظهوری آلوده مشتو و
دامان تاب نرمزم و کوثر کشیده

خجسته برکشت بود وداع دای کرچه
زبان قهقهه نشست لب بهای کرچه
ز داغ فرده نکلفت جگر ربایان از من
کداخت مغز هوا از اوازی جهای کرچه
ز قدر قیمت خود گاه منفعل باید دست
ز جذب گوهر یابی کرچه
فتاده در دل یا از جذب بر گرفته چرا
چه چه دیده چنین قطره برجست پای کرچه
کشیده از قطره عارت نای خوارش
عرض عرض ز نشا یکی کرچه
خبر کشیده ز عارت کدای بیگ زیرد
شبم بکوی تو دل با جهات کدای کرچه
برابر بام بر راه دری بسته خانه
ز دود و دیار و داغ جگر ربای کرچه
کنند تا فتنه داغ جگر ربای کرچه

نهند پای نو سر در لباس امانت　　چه گو تهیست در از این چنین قبای کرچه
خم و قرابه بستان بعاف ارزانی　　بیا غرض محمود حیف لالای کرچه
ورع ز آرسته جشتی بگوان نو پشت　　مرا گذاشت چنین پشت دست خای کرچه
گشوده مجلس آلوتش بر فتاده خویش　　همه درای برون آید از درای کرچه

بر آستانه ظهوری بقدر خود دمیاز
تلاش صدر نشینی برای جای کرچه

عشوه راشان دگر از نازده　　سحر را هم دستی اعجاز ده
غیر را دل کرچه عمدا میبری　　کردهٔ سهوی بز دو دی بازده
شد و کیل من نیاز آسوده ام　　اختیاری خود بدست نازده
طرح مسکین غرخ بازان زمن　　چرخ دون گو کام شهرزی بازده
خندهٔ شاید کرپ دازد لب　　چشم تر گو گریه پروازده
صاحب تصنیف شو در علم عشق　　شرح رسوایی بمتن رازده
ناصح آخر زور زن بر طوق کن　　تاب طوق قمری اول بازده
ای که بلبل در قفس پروی بباغ　　رشته داری رخصت پروازده

شاه شه شاید ظهوری بشنوی
کو شمال طالع ناسازده

داد از هجرای برحم رحمت کو نه　　رحم بر ما میکند دشمن مروت کو نه
آنکه انکه دشمنان از دشمنی باز آمدند　　دوستی از دوستی بر خویش نعمت کو نه
رخت پرواز کرده دامان بر تیغ بر فکن　　در جلا کش دیده ما را الجبرت کو نه
چند روزی دیکرم شاید که در یابد وصال　　کرده حاصل از فراق امید رخصت کو نه
کنج عشق و فکر تنهایی نفس یادم بسیر　　طاقت کار تحیل یافت صورت کو نه
من کجا و آرزوی دولت وصلش کجا　　خویش را خورسند میدارم که رشک کو نه
در خوید قیمتی کالای بازار بلا　　جان و دل با لکه کرد ارزه فرنگ کو نه

آرمیدن میشود آخر رسید بهای او
طرح الفت با دل افکندست چشمی نکند
غیرت از آیینه عکس خود کرده بخت
گر ظهوری را خدا امید ادقوت کرد

غیر افسرده است و عشقت در کریبانش زند
نیست بیمار تو باد در راه در دامنش زند
نام عشق او بر پشتی زخمی خود بجا
حیف لب بر لب برحدیث صد و جانش زند
دیده بانی آه کاکل آه او آن آه چینه
نیست درهم کوکش بر حرف پستانش زند
اشک پشوق خود بچب دیدهٔ پاکان فشان
چشم او آلوده استینی در بدامنش زند
در محبت بودی بابه چه کار آید خود
مدعی گر ظاهری دارد نمایش زند
دل بخواری قیمتی تر از دلم دستش بتی
گر چه امروز دادش دست از زانی
ترکی مای بیتوانی کرد نازی میکنی
بیوفای بخت دشوار است آسانش زند
عشوه پرکار در کار ظهوری میکنی
ساده وحشت انکی بسیار نادانش زند

گردیده دام بیگانه ز عشق یگانه | داغ جگر ز داغ محبت نشانه
از مستی هوس شده ساقی پیاله | رقاص رسم زده مطرب ترانه
همدم برد به تحفه رسم نفیشود | ساقی شکسته بر سر هر کم شیشه خانه
افسردگی وبال دم همنفس مباد | ای سینه در نفس نکشیدی زبانه
جولان شعله گریه دهد باد خرمن شوق | خواهد ز برق آه گهی تازیانه
رفتیم از میان که نباشیم در کنار | دیگر نماند بهر جدایی بهانه
در راه جست و جوی تو از خضر نقش پا | دریوزه کرده‌ام قدم سالکانه
در پیشگاه اشک فروشان خنده باد | صد خرمن گهر که فرستاده بر دانه
با دادهای چشم تو کرده ز خواب تلخ | خوانم ز نگهای خود افسانه

اقبال دربردی ظهوری شکسته
صد نخوت اگر ز برش نشانه

عقل ز سودای تو دیوانه | شمع به دوران تو پروانه
از خم آن سینه دریاکشان | غوطه خور مستی پیمانه
حیف گر از شوق تو در [illegible] | هر قطره را سبحه صد دانه
سیر ز پیران چه خوش آینده است | دست به دست دل طفلانه
باد شب خوش لب بامه شد | آفت خواب نشد افسانه
دارم ازان روی به پیچ خیال | در بن هر موی پریخانه
دیده شد امروز ازان آشنا | در لب ما شکوه بیگانه

در خم آن طره ظهوری کشید
پنجه شوریده سران شانه

هم تو کین ورزد و کینه دار که چه | هم تو غمزه از نگار که چه
میکشی جان خویش را بمیان | وانچنین میکشی کنار که چه
می بری این همه قرار از دل | نفی دل بیک قرار که چه

خنده در حضور تکلف باشست
دل ما میکشی نگار که چه
از تو کس وعده نشنود امید
سیری عرض انتظار که چه
شکر میکنی نگار شهر نوی
روی شهری بخون نگار که چه
روز سیر تو عید گلزار است
مژده جلوه بهار که چه
موج دریای گریه بیرون از اوج
غوطه خور چهره در غبار که چه
شعله کرده دیده خیره افسرده است
اضطراب اختیار که چه
بدعا در تبسم نهی دشنام
عاشق و ذوق و اعتبار که چه
گل شد از چهره راه موسم گل
قدم تو به راستوار که چه
شده حیران و سر ظهوری کشش
زینهاری ز زینهار که چه

بالای خانقاهی دیبی میخانه آرایی | ساقی نازم آن بخشش پیمانه آرایی
خواند نامه‌ام در سنبل و گل خواب بیداری | به حرف روی و موی کرده‌ام افسانه آرایی
نبود این چاک زیبی پیکر جیب اسیر آزادی | به زنجیر تو زیبد عشق را دیوانه آرایی
علم شد شمع در حسن وفا داد از عشق در آتش | نمی‌بینی تماشا شعله در پروانه آرایی
به کنج وصل خواهد کرد آخر عشق آبادم | چه می‌زیبد گدایان ترا ویرانه آرایی
ز شوخی گرچه ذوق از داغ کاربهای دل دارد | به داغ آشنایی کی کند بیگانه آرایی

ظهوری در بیع دل پر گوهر شرم و حیا داری
نمی‌داند به غیر بیدلان جانانه آرایی

چو آمد رخش با سودائیان سودای بیتابی | همه آرامها بیجانه کالای بیتابی
برآمد دود خامی از سرای پختگان آری | شنو از کوچه آزادگان غوغای بیتابی
ز راه عشق اگر مستی مانع شو [illegible] | نباشد ناز نیاز را گرا بارای بیتابی
من و مجنون ز یک تخمیم من میدانم [illegible] | کرکردم و داغی بر تابه صحرای بیتابی
مسلم گشته‌ام در اجتهاد عشق می‌خواهم | که بر تو بیسم رای بیدلان فتوای بیتابی
ز فکر مردنم در پیچ و تاب و جانکاهی دارد | مبادا در لحد آرام گیرد جای بیتابی
بهشت وصل دامان وصال عشوه پرواز [illegible] | کجا آید نیاید در میان گر پای بیتابی
نمی‌یابد بهم وصل اگر سامان شو عاجز | حوالت کن سرانجامش به استیلای بیتابی
نخستین اضطراب از نگاه آمده دل برون آید | چه حیرت گر پس از مردن کنم احیای بیتابی
شبیهم عجب گر آورد تاب آن دل [illegible] | فرستادم نگاکات نامه انشای بیتابی

ظهوری صد خطر در ساحل صبر و سکون داری
مگر دارد نه لبهای ماهی دریای بیتابی

بازار زد آتش که گشت از تو دکانها | سرمایه سود و جهات زیانی
از خیل بلا تنگ شدی جای تماشا | میداد اگر نرگس فتان تو امانی
از لعل تو در صرفه رنگینی خوبی | دریوزه سبزان دکن غازه بیانی

جنت که دلم بوسه بر نگاه است
از سر به زه گرده سر تو زنگانی
هنگامه راحت شده از داغ دو خوش کرم
آسایش [illegible] ز نقش دست نشانی
درجیب [illegible] شوق مرادست
خوش انکه بهارش گشیدست گمانی
[illegible] کرسی چنین جست [illegible]
از [illegible] کدای تشو دشاه جوانی
خالی شده لبهای من از لابه گرشتاه
در کنج لبی پر کنم از بوسه دهانی
ماه است [illegible] نشیند یارم
مشاطه داده اگر آینه دانی
دروزه [illegible] سرت می روزه مسیحی
با بر سخن [illegible] گذرانم رمضانی
در دام محبت چه دلیر است ظهوری
در دام کمند ارش چو خوش [illegible]

مانا است چه [illegible]
گویی که دو بار [illegible]
گردیده [illegible]
چشم ز نهال [illegible] زبی
فرق من [illegible]
دریوزه کنم [illegible]

زر نبرده خواری زندان بصدق عالم
بچوان زهره نمی باشد از زیاسیری
سبکسان اگر کشش رود کند دلی برد
خدا شیخ و هم دوش از رده اسیری
مس تو زر نشود جو بکوشش کوره فقر
ضعیف ظهوری کار کیمیا سیری

خوردی بگفیضم ادوج سوکند ⁂ سبو اشت فراز اگر شیبی
در راه روی جان بری هست ⁂ دارند عجب بان ادبی
غارت زده کرده کسب بخزینه ⁂ امید که بر خورد و کسبی
خوش نالند وای وای بس باند ⁂ از شحنه درد کو نهیبی

وصل تو و بخت من محالست
دادست ظهوریم تسلی

تو و زخنده نمک شور و شوری ⁂ نیستی مرده از وز دوری
گلُ بشیشه میتوان کندن ⁂ نتوان تافت پنجه موری
حیف بهتر برای بد خیالان ⁂ روشنست آنکه دیده کوری
حسرت دارد و همه مرده ⁂ کشته هر جا که سینه ام گوری
ناله زار بر ره سیلیست ⁂ گریه زار کرده کوشش زوری
نمک خنده از جگر ریشان ⁂ کرده ام نذر گریه شوری
کور بهتر ازین نگارستان ⁂ صید بهرام میکند گوری

کو فریدون که نازد با له
از ظهوری شنوده کو پوری

سکنی چو چشم آنکه زمن سخن بکشی
ز خونریش بآب چشم ناسزا ابن بکشی
نسیان بهار انجمن هم بر روی
چه بشیوه که بقفس زانجمن بکشی
صنم زمین تو بهمه اگر کند ناری
سکنی مضا نفه زنار برهمن بکشی
غریب بشهر تو هر کس گرفت دو ارش
بجان خاطر و از ز وطن بکشی
زنیت رونق باغ و بهار بر بسته
که رنگ و بوی خود از لاله و سمن بکشی
شود ز اهل نیاز است با زمین معلوم
که گاه گه بکشی و ناز خوشتن بکشی
ز حسرت تو جان مرده ام اگر باید برد
شود که زشته آهم و ز کفن بکشی

چه حرف مدعا زاز مدعا سیری ⁂ تمام گشت سخنها ز ماجرا سیری
برای بار کرافت نه فی و بر بندم ⁂ کدام صبح گشت مرغ از نوا سیری
کدام سرو که در سایه اش گل کاشت ⁂ کسی ندیده چنین شاه از گدا سیری
بپای رخصتش چند بار آوردم ⁂ نرفت بر سر دشنام از دعا سیری
مبادا رابه شکر جو ز قطع شود ⁂ نهاد تیغ بکف مرغ از نوا سیری
هنوز صحبت بیگانه ناگوار است ⁂ ز غم خود شده ام سیر از آشنا سیری
صلای عام ولی نعمان حسن بدست ⁂ مباد چشم کند بهین از حیا سیری
بهمانی من خوان فکنده درد و غمی ⁂ هنوز از سر نخجیر نبست زده وا سیری

ز چشم دُر فقد ز دل بکم دریوزه از در ما
آه از شعله ده داشتی بانگ از دجلوه
ز دوش کرد از ترکان زیر شور در نی
کردار و چرخ راز ز شادی سیره تو بان
چون شنیدم دی آب اکه چون کنون
ز آهو چشم شوخی گریه کرد دیده
چراغم کشته روشن از درخشان انجمن
ده هم خورشید را داغم که از دست
ز روبانی جهانمیده راز عشق میده
بلی در کار بود این پرده بو شیمای
ز اشیم ز خطا آرزوی دهم
زمی آسودگی کردم ز غش سینه
بجز غم تا نهد کوشی زبان گفتگو
برون کردم ز خلوت خلق از غم
بحی بر آئیه گلگان نگه سرمایه کوران
بگفتار تو گویایی بهمه از تو بینایی
گلی بودی شدی باغ و بهاری باد ارزانی
سمن بویی و سنبل مویی و تخت و بلایی
ظهوری خدمت میخانه دار و صاف خواهد شد
بدوش افکنده تقوا ردای لایبالی

هلاک گریه ام ای شوق چشمه چشم بیار ⁂ مگر که خنده ام از لب من هوس بکشی
گران مخسب ظهوری بابن سبکروحی
تمام جان شده چند بار تن بکشی

گزیدم گوشه خلوت دکان دارم بر آوردی ⁂ خریدم عشوه طاقت زبان کارم بر آوردی
تمیزت کاشکی تحقیق حال من نفرمودی ⁂ بهشت حسرتم دادی وفا دارم بر آوردی
عنان اختیار از دست دادم کار خود کردم ⁂ مبارکباد غزل انصاف از کارم بر آوردی
توانم دست و پای زد که کم گر سوف ⁂ بهر بودم در آوردی بهر تارم بر آوردی
ز دهقان اجل منصور خرمن گشت گر ⁂ نشاندم تخم سر بر خاک از دارم بر آوردی
مسیحا کو که آیین علاج عشق آموزد ⁂ کنم تا از همه پرهیز بیمارم بر آوردی
اگر با زور تو باشی افلاک بر تابم ⁂ کشیدم کوه غم بر دل سبکبارم بر آوردی
بابن افسانها کز عشق دارم یاد میخوانم ⁂ نکردم حسرتی در خواب بیدارم بر آوردی
خوشی واعظ چه بر داختی از سایه طوبی ⁂ تصور این ترا کز پای دیوارم بر آوردی

شنیدانم که هرگز با ظهوری بوده ام یاری
با بند که روزی از یاران بجز بیمارم بر

بکیفیت نکرده آشنا بیگانه ساقی ⁂ اگر جان درستی نوش کن پیمانه ساقی
بای بستی که در مسجد ره محرابم گم کرد ⁂ نکردم کم بغیر خویش راه خانه ساقی
چراغ آفتاب و شمع مه را مرده میداند ⁂ بر افروزد ز تاب باده چون پروانه ساقی
بکار ملکان از زاهدان بندی القید ⁂ که در زنجیر دارد توبه را دیوانه ساقی
حریفان را ز نقل و باده خوشتر دوام اوقات ⁂ ز این فرخت زاهد چه آب و دانه ساقی
بیازم از صبوحی کردگان بخت بیدارم ⁂ دریغ خوش بشست افتاده است از افسانه ساقی

ظهوری از خمار جور کو تا برون آیی
رهستای کاش می افتاد بیگانه ساقی

ماه روی کرده ام افسانه آرای ⁂ مبارکباد خواب خلق را خورشید سیمایی

برای طاعتش بنگر چگونه دل دوتو کردی | خم طاق حرم کز خدمت ابروی او کردی
شدی آب از تف شرمندگی هر گه که بویش را | اگر با رنگ و بویش گل حدیث رنگ و بو کردی
حریفان مست و قند از کف جهد شوخی | چه بودی گر علاج زاهدان زشت خو کردی
نپرسیدی اگر حال سخن با سالک خاموشی
ظهوری از چه لب قفل دهان گفتگو کردی

شهود عبرت از دروازه دارم در آوردی | بر آمد شور منصوری باظهارم در آوردی
مهین توبه کارانم به زنهادم در افکندی | ز تسبیح خوانانم به زنارم در آوردی
گیا گاهی بوزن من نگاه کوی سنگیدن | به بلبل در تغنی آیم بمقدارم در آوردی
خواری از خریداران کسی یا دستگاه بین | دو عالم قیمت نازی بیازارم در آوردی
رسانیدم به مهر عشق منشور قبول خود | چو کوشش از سکری کاستم باقرارم در آوردی
بحمد الله عمل بگذاشت ریخ علم را ضایع | لب از گفتار افشاندم بکردارم در آوردی
زبانی کز حدیث غیر آلود است قطع اولی | بآیین غیرت ز لبهای بانکارم در آوردی
مهیا شد ظهوری تخته رسوایی دارم
زد دیدنهای پنهانی باظهارم در آوردی

زبان بیهوده دراز بر ملا میگوئی | ز مدعا بسرای و مدعا میگوئی
اگر بچشم تو گل گشته خار گل بین | گذشته درد اگر از دوا دوا میگوئی
نگاه محرم اگر کرده نگه بسکین | سخن اگر شده بیگانه آشنا میگوئی
مگر یگانه در آشفتگی شوی خود را | بهم برآمده طره دوتا میگوئی
نبی مگر کند عار از خداوندی | قبول بندگی مطلب خدا میگوئی
شکسته دل نشوی از درست عهدان باش | علاج جور جفا عشوه وفا میگوئی
بران لب شکرین جوش میزند دشنام | در معارضه باز کن دعا میگوئی
غبار راه تو بر سر مو کجت این نقش | مکن ملاحظه در چشم توتیا میگوئی
لب که در دهش ظهوری زیاده گویی | تو خویش را ببل از این حجاب در وا

تو به کوکبه لب ساغرش از جا نبری
آفت خرد و حلمی ای که پیغام نبری
سر به کشت زهد بر گل و ریحان نبرد
طره را گاهی اگر از سر سودا نبری
نظری داری از ارباب نظر بیداری
گر نگاه کسی به تماشا نبری
تا که با شبنم گریه خواهم تر از دل جوش
داد از دست تو ای کی شد که از جا نبری
با همه ناز و تکبر چو باند از دل
از دل سینه و دای که فروی تا نبری
تا توانیم دل از حرف سکون گفت
سر تو جنبش بخشم ابروی اکانبری
گر ز آهوی تو چابک بر آهو نشود
وه چه دیوانه که از شهر بصحرا نبری
خون بیا نیم بقا نیست مروت از
حق امروز ترا کاوش بفردا نبری
کار دراز گریه برود دامن ظهوری
نیل و جیحون نشوی قطره به دریا نبری
تو چو خود و بسر یکی داری
رنگ بر بخت عشق ما داری

خلق بیگانه دل و دینند | چه نظرهای آشنا داری
گر به بیطاقتان خود نازی | ناشکیباتر از صبا داری
چه درستی که در شکست نیافت | تو به راحت مرحبا داری
یک جهان مرگ رو بخنجر نهد | یکدمش گر ز خود جدا داری
کار و بار وفا نسق کرده | خویش را گر نه بر جفا داری
از تغافل دمی نه غافل | چه تظلم بحال ما داری
نشود ابروی که فرسا | همه ابرو گره گشا داری
سنگ بر سینه غم تو ضنم | جبهه کعبه سجده سا داری
از فروغ تو خورده تشنه خورشید | در دل تنگ ذره جا داری
خوب دانسته ظهوری را
حاجتش را روا روا داری

همگرده باغبان نرگس بیالکاری | همگرده چهره لاله را پیمانه لاله کاری
بر ریخ سینه آمد درد هوس گدازی | داغ از بغل بر آورد مهر قباله کاری
دیگر نشد سمندر مهمان شعله خواران | تا اخگر پر شکم گردش نواله خواری
آهم گره شاخ سنبل بر تار کرانه زده | در چین زلف کاکل کرد این کلاله کاری
در مغز بیقراران تا جذب کرد نان | گلبرگ تر منیاد آسیب ژاله کاری
از گردن اسیران رو دیده طوق دیگر | تا ماه عارضش را خط کرده هاله کاری
داغ جگر نه ارزد از گریه گر بریزی | روزی بخت آری رفت این حواله کاری
درد تو مهربان کرد بر من همه جهان را | فولاد گو گرسازم موشش بناله کاری
دریکه محبت بر رونق ظهوری
اینجا نمکشاید کار از رساله کاری

چند از آرزوی سنبل و ریحان کسی | در زبان تاب خورد ناله و افغان کسی
عمر در تلخی و شوری بسر آمد افسوس | نزدم بر شکر گنج نمکدان کسی

ز لب زنخ چه خوش بیش نجاتم از رنگ
لب مهمان کنندم چون نسیم گل کسی
غنچه دل بگرا ز باد و خنده گل کسی
خوش لبان بست وا از حسرت بیکسان
بستر ز مهر و دیده که از تغافل معذورم
سخن از غنچه بکلکت گلستان کسی
دامن نمی نهند پای بپای کوران
بستن نیم دراز گوشه ز زندان کسی
زنجیر تن نبخشم دروازه تنگنده مجنون
گرد نتنگ رنو جا گریبان کسی
از ره چاره کمش بای ظهوری نیست
گرفته در دکسی در پا درمان کسی

دستی دراز کرده بچه مرغم
سر و سر تا خجل نشو دراز دامن کسی
لب تشنه کرده دادی گو دمی نخوردم
راهم نشسته ز هوس در زمزم
باران نشستم از خنده ارزانی دولت
نشسته سر کرده بر کلم از شبنم

خانه تنگ و متاع دین در خفت بلند
تا چها سوزد دیده ام آتش افروختی
چون نمی باشی ظهوری هیچکه بیغ فتنی
کاشکی درمان درد رشک ای آموختی

خون دل خود از مژه خود گشوده ام — زخمی نگشته ام با سینه نم کسی
از خاطرم چه رانده ام صبح خوری — آورده ام برون شبی در غم کسی
بیچاره آنکه سلسله فرسایی نکرد — در آرزوی طره خم در خم کسی
خونابه چه شکفته گل مراد — روزی مباد زخم مرا مرهم کسی
ما نیز مبرزیم در نسبتی چه شد — گر محرم کسی شده نامحرم کسی
هم در زمان بگو چه مارخت میکشی — افتد اگر گذار تو در عالم کسی
درمان درد رشک ظهوری مبرست — دادی قرار مرگ دگر فی کم کسی

شوق صد بار فزون میکشم بی نفخی
اینقدر مهر و محبت کسی را که
در صف درد دلان حشر کشتی خود
مایه زندگی هر که بنازش جگری
چه تحمل که نکرد غم چو رشک و چو زقی
آه اگر داد در سپیدا نکند داد دری
غم تو چند در آغوش تو بانوش جانی
در کنار دل من هم شبان نفش نفی
رقص فرمای حرم را به بیابان آرد
محمل شوق که دارد چو دل یارم کسی
وا اعظا بر دگران زی زنجل و حفظا
در سر کوی کسی اوده زجوان بر طرفی

سخت تیز است آتش دوری — گریه را میپسیم دستوری
در گریبان است ستیم ریخت — یکجهان داغ دست مهجوری
بخت بگرد و ساخت بخش کسی — نام ما را رهین مذکوری
طالع بد گرفت غمکده — بهر ما در محله دوری
کرده در کارخانه غم ما — محنت روز کار مزدوری
بر نیامت آتش سوزان — راز عشق و نقاب مستوری
چه ملاحت کو بکشش این نمک — سر عجز است و پای مغروری
دل صد چاک ما کرده قبول — زخم الا بشرط ناسوری
دیده خوناب راز ریخت برون — بار در شد نهال منصوری
بر ظهوری فشانده طره بناز — در شب او فرشته دیجوری

درخش ابلی برخشش از دو چشمی درخفتی — آنقدر حسرت که ممکن بود باز افزودخفتی
بوی مغز استخوانی بر دماغ من زدی — یک گردی روز از اول داغ خامی بو خفتی
پیشتر از صد نگه سوز تو شد طالع بناز — گرچه در بازار اول خویش را افزودخفتی
در تقاضا فرمانا ابد میسبال کردی کار خویش — بر قد خود جامه عشق بلندی دوختی

خواب گشته ام از آرزوی تعبیری
زاخت هم را نو به آسیری

سفید بخت چابای کرد تو ازو — جبین صبح حرم را اگر نشکری
خرابی من از این زود تر توقع بود — ز غنچه باد تلافی شده است تا خبری
اگر چه می برد استادی نگاه روانی — بخدمت آمده در اختلاط تغیری
بخواب داغ تو شب عمر ها نام میدو خفت — بداغ کاری اغیار رفت تعمیری
امید راه گریزی بچشم کرده نگر — که غصه ساخته از اشک رنگ زنجیری
گرفته پنجه صبر و شکیب می پیچد — اسیر چشم تو کردم نگر دو تقصیری
امان غمده هوم در دلسکن لیبت — که در برو دی کنم ناله را تا ثیری
در آرزوی نمک شد دلت ظهوری کش — خوش است از ره کجرایی نفسیر کشمیری

خدا از برگ و بار رنگ تا نیرنگ میدارد
[illegible]
تو هم گوشی چو گل [illegible] زبان [illegible]
[illegible]
ظهوری هم دم از [illegible]
چو گردیدی [illegible] خوان [illegible]

مانده بر دست تو چشم هوس نخچیری — چه شود گر جهد از شست تو بر من تیری
حسرتی بر سر صبر و خرد از غمزه تو دست — کرده در غارت اگر طرز نگه تقصیری
بگذر یکبار از خاک جگر سوختگان — بچه بیرون نکند شعله دامن گیری
صد اجابت جعای دگران ارزانی — لب افغان مرا زاری بی تاثیری
غیر کو بیش بکن سینه خصمی بگریز — کز نگاهش آتش بدر آمد تیری
همه جا رفتش ره از صبح تمنا داری — در گریز از خود اگر دست بود شبگیری
خواست مجنون بگریزد نتوانست گریخت — زلف لیلیش فرستاده ز پی زنجیری
بر عشق نه در کار خود کاری کرد — کز نهانی بجهد شاخچه تدبیری
بر زبان تو ظهوری صفت طره گیست — که مسلط شده مغز سخن از تقریری

[illegible]
سمی و ربا و بجای [illegible]
چنین [illegible] کرد
تران بر ساحل مقصود [illegible]
[illegible]
زلف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نام عمر و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خوشا صیدی که خونش سر نهد بر پای صیادی — جگر گاهش نشسته داد خود از تیغ بیدادی
خرابا رنج بیدردی خرابم کرد کی باشد — که از داغ جگر گرد درو هم رحمت آبادی
بزیر بار کوه عار در دست هوس مردم — شکاف پای مجنونی خراشش جان فرهادی
چرا با بیم زبون سخنه عقل انیقه ربودن — بدرگاه خدیو عشق رفتم تا کنم دادی

لب ناصح چه بکار است دلم با غم عشق بالوا / بحمد الله که در عشق تو عیبی نیست شیدایی
بطرز جلوه کی شمشادی شود شیدا هرگز / نمی بردی بباغ و بوستان گر سرو بالایی
گزدم هیچ تقصیری چو خود آتش زن جان / که رنگ راز خود در جیب دارد بوی گل [illegible]

ظهوری دارد این مردن ز لعل نکته پردازی
که گیرد نکته دشمنانش بر اعجاز مسیحایی

نهادم تکیه نوری بر جگر از شک [illegible] / ولی شد خاطر کارم ندارم صبر چندانی
غرور از حد گذشت از کرم خوبان گلچین گردد / اگر گاهی نشاند شعله بر پروانه دامانی
جلا از آینه رخسار خوبان روی برتابد / اگر یکدم نباشم در برابر چشم حیرانی
تبرک نیم جانی رستم از آسیب صد هجران / علاج درد هجران بوده خون سواد پیشانی
رود از کربلای خام آب روی بیتابی / نباشد که جگر از داغهای جان [illegible]
اثر از نغمهای تر نخورد بر گوش [illegible] / که بنده گریه تا از اشک بر قانون [illegible]

ظهوری سینه را صد فتنه بر جا کردی
همان بهتر که بگذارد اگر داد دل به [illegible]

دگر بیطاقتی فرمایدم [illegible] کوی / که سرها در میان خاک و خون افتاده هر سوی
بیاد صید گاه عشق بنگر غمزه تیر انداز / بصد زخم جگر دربند از نگاه طرز دلجویی
فزون شد از ادای خصمی جان مرهم زخم / چه میکردم اگر میداشت درد محبت دارویی
بکام خویش دست شوق کی بردارد از دامانم / که بیجاست دست طاقتم را اختیار ابرویی
ملامت زهر روی ناید از مقام مکرر [illegible] / تسلی دیدن [illegible] غلطانه کشد سوی [illegible]
ز تاراج متاع دل بگریز چه ترسم سوز / زبانی زبان نیست که کرده خوردی [illegible]
که چه میم ندارم طاقت نظاره رویی / تهی سازد اگر گاهی دل بیچاره پهلویی
تبسم نگرد صد مصر از گنج دهان ریزد / چکد گر زهر قهری گاهی از دنبال ابرویی
عزیزم خویش بربیش نگه ساز خوبش میترسم / گر کرده وقت جان دادن بر سر بزانویی
ظهوری داشتی منظور آخر راحت خود را / زدی بر تیغ ابرو خود را اکنون [illegible]

بیک

بوفایم چو خاک برخویش بندم تهمتی
ناتوانم گشته گاه کاهی حرف شکستی
عیب میباشد وفا و مهر در قانون حسن
چون نهد یار از برای خاطر ما بدعتی
در جهان از من تو اگر زنده آدمی گشتی
گر متاع دوستی میبایدت ای کم قیمتی
در نبرد عشق طاقت گشت میدانی دلیل
بهر لاف از گزینش ما نمک [illegible]
از دو دامان کی دست برمی‌دارد ز [illegible]
گرنه خود آب ابر دیده در راه [illegible]
در محبت جز نیاز [illegible]
بهر آن زین پیش یکدم [illegible]
سنبلستان شد دماغ از نفس کاکل [illegible]
گر توانی از سر [illegible] تهمتی
خوار گشتی بر سر کوی ظهوری این زمان
آن ظهوری نیستی میوار خود [illegible]

خوش است از دم تیغی ار دو [illegible] حالی
ز حیرت مردم بر روی جهانی ادر [illegible]
ز لب شتاق تو بکام [illegible]
دو در خاک بردن [illegible]
بعرض [illegible]
امید وصل [illegible]

بیکستر آرکه از آتش چه آبی / هزار شعله فرو شد بجیب خاکی
اگر طراوت گلهای خنده میخواهی / ضرورت است نمانی چشم نمناکی
وصیت است عاشقان که روز دفن مرا / نهند در جگر آتشین ریشه تا کی
از اندیشه زبون گاه شکار آتش زبان / بچشم کرده برایم دوال فتراکی

ز بزم تیغ ظهوری چه عجز ما که نکرد دلی
نکرد هیچ مروت فراق بیباکی

خوشم که سوخت زتاب نفس دعاگی / دعا شناس نگردیده و دعا کی
بسر ما حاجتم افتاده ای صبا نظری / در انتظار بسوزم بکاکل باری کی
رود بجر عدم سر حباب داد فرو / اگر نشود نفسی خالی از هوایی کی
کسی کجاست که حرفی برای من گوید / یقین که میکنم هجر برخطایی کی
بابل کعبه و بتخانه نذر ما دادم / چه سود خبر خانه است دو دعایی کی
فریب خورده ای دل فریب ظاهر شد / که آشنای کسی نیست آشنایی کی
اگر ز تکده ما نخیزد آتش سوز / چنین بساز خانه طرب ای کی
اگر ز قهقهه دیگران دلت گیرد / اشاره‌ای که تو هیهات های های کی

هزار جان بکشد از ظهوری کرد
هزار بار بسر دو کسی برای کی

عمر بگذشت و بیا که از خون جگر جیبی تری / گل امید نشاند نیم بخون دیده تری
دامن روز طرب در کف غصه تنم / شب غم را بسر راه نیاید سحری
خون شد برقی زهجرانی جگر سوزد / شعله داغ دلم زنده گلخن شرری
بر سر راه جزای تو نشستی تا کی / که ز جان تو زده تاب زبانی نگری
شمع چون کشته بدلسوزی عشاق علم / کاش از شعله پروانه دهد بال و پری
عزم از آرزوی روی تو گردد حاجت / بر فکن پرده هلاک است بجای نظری
رشک بر غربت اهل نه ازم صحبت / بر سر کوی تو حو دارم بهار خاطری

وحمی چن زده جیب که جز زنان خفته
زحیس زرده نسوی عاقبت از دل ای
در ره دوستی فرجین شد مار
جست خود و گلهای خوبشی حد از عجایب
زهر از نجف یابد و در نظوری در کلام
ز نمکدان تو جوزه در نی نیز او رنسکی

گشتی ز آتش بیان که از آن [illegible] نا نبی
در دین [illegible]
از آن آتش بیان [illegible] نا نبی
سر در خاک [illegible]
گل ز لب [illegible] نا نبی
وفا [illegible] عشق
نه در [illegible] نا نبی
بوی [illegible] نا نبی
شکسته [illegible] نا نبی
[illegible] نا نبی
خراب بعیش ساغر از [illegible] نا نبی

روشنی ی از رخت امروز
در ذره‌ی نشسته آفتابی

ز صورت کاه و در معنی بخرابی
ظهوری قبر به لاغر باشی

در ناله نکرد اثر تلاشی — ای دل تو کنی مگر تلاشی
تیر ین سخنی نگفته تلخی — زهر تو نشد شکر تلاشی
کب لب خشک خود نکردی — باری پی چشم تر تلاشی
چنانی شام نوبت کردی — در بیخودی سحر تلاشی
خورشید که بار خش در افتد — با شعله کند شرر تلاشی
دشنام زیاده از دعا بود — بیفایده کرد اثر تلاشی
آن روز که داغ گشت تقسیم — کردند دل و جگر تلاشی
کی اشک منش خزف شمارد — بیهوده کند گهر تلاشی
ما بی خبریم و چشم بر راه — واجب شده بر خبر تلاشی
کردند بزور زر حریفان — با دلبر سیمبر تلاشی

مگر در رای من ظهوری
ممکن می بود اگر تلاشی

بگروز نگیکشی سینه ابی — کز لخت جگر کشم کبابی
اشک نشمرده می فشانم — بر داشته غم زمین حسابی
شبها چه فسانها که خوانند — در هیچ فسانه نیست خوابی
در کشش نکشم نکنده زلفی — پیچیده بر آه پیچ و تابی
هبا زی پرده‌ها دریدن — از شوخی چهره در نقابی
تا کی بنشیند در آب آن چشم — مائیم و نگاه بی جوابی
تنها نفس از جگر برون رفت — وین طرفه که گریه دارد آبی
شادیم که ناله اثنی نیست — از درد خوشست انتخابی
یکشب ننهاده پای بیرون — اشک تو بسیر ماهتابی

می و کنج نموزد که از و کنج نجرو چشم بیتابی
زبان و کام خشک ناله و افغان بیسرابی
نگر آری برون از لاغریهای گنج و طالع را
نصد زاری کلوی عرضه کن بر تیغ قصابی
خوشا بلبل که رنگین تر شود تمثال گل
هوس آرد ز خون خویش گلگون
شبنم دیدن گل‌ها نماز است
نکردم از برای کلبه خود فکر مهتابی
بهم تا کی برآیم هر زمان از طعنه مردم
دریغا آن کو ادای دریغا رشته تابی
زدم بر نغمه‌های شکر دردی
مگر تار نفس را ناله‌ای
با استقبال...
که شادی هرزه آوازگی راه خموشی
نگو گام نشینم افسانه‌ای
که دیدم فتنه چشم بیدارم...
کل گرفته بیچو قضا در آب...
غاز از دیدن گل فرصت...
به تکلیف دعا...

ظهوری

ظهوری که کشتی طوفان خورده در یابی اندوهی
که آمد از برای کشتی وحشت گردابی

عبد از گل فریاد که ما ساخت جدایی — شاید که ببوسیم بعیدی کف پایی
سرسبزی شادابی عشقت که گذشت — آرایش گلزار تری خشک گیاهی
در حیرتم اندوخته آن قدرت و این عجز — شاهی نتواند که نباشد ز گدایی
در خدمت نزدیک چیسان من گیست — خوش آنکه نشود بر هر تنگ قبایی
سنگ ره سالک نشود دینی و عقبی — می‌خواست سلامی و جهان یکسر پایی
امید که کارم نشود در طلبش بس — در کم شدنم نیست قدر راهنمایی
در بیع مذلت چه خریدند عزیزان — بیجانه دشنام مهابات دعایی
در سینه ز حسرت چه گرهها که نمیاند — چون گریه نمیبود اگر عقده کشایی
مشکل که نشیند دل ما در چمن خلد — داریم بسر از سر کوی تو هوایی
تیغ تو نمیداشت اگر آب مروت — خون چو منی را که رساندی بهایی
از صیقل مهر تو دلم آینه کردید — روی بنما تا نکشم روی نمایی

این مثنوی از خط مرگ ظهوری
احیای بقای نکنی گر بقایی

نیرنگ رنگ چو من نیست دل گزیده — که بار ریست بهر روز بر گزیده تری
حدیث خویش جب در میان آرم — ز خویشتن نشنیدم دهان دریده تری
به لبر بچنین طفل و نارسیده بین — بکار خویش از و نیست وارسیده تری
سو خرم دانه‌ده سرو بالایان — ز آه من نبیند قد کشیده تری
چنانکه را متراز من کسی نبود سبقی — کنون ز خویش نخوانم کمان رسیده تری
زچاک خرقه چه روست در نظر بازی — ز شیخ شهر ندیدیم شوخ دیده تری
تعلقت تمنای مقصد و منزل — درین طریق ز نخجیر کوچیده تری

چه خار ما که نجیدایت در کنعم چیم
زمین نبود درین باغ گل نچیده تری
لب از بارش از دیده پای مگردم
زمین سراغ نداد و نمی نکشیده تری
یار حلقه و در گوش من تک گردم زمین
نداری عیش و دم آفریده تری
به تیغ عشق نداری ز ایشان نارنک
درین بنگار بکم ابین ارشکار نارنک
ندیده ام ز ظهوری بخون طپیده تری

ورع را ور خار رخا سکاری
سبر جوشی نکردی جانکاری
شدم لب صبر تر دستی نداری
دلاران درین آرا سکاری
لب من نگاهش نگشت و گوش قاصد
زلبش ایام ورنجا سکاری
قوه خوردم نفس اگر نکردی
سحرا دو دو آهم نیش سکاری
نداری حرص وردی نتوان
بابذار حرم رحوام سکاری
عشت جوشی بر آورده رنج
زمین کو نجنبه تر در خاکساری

نوبت کو اثر مینازد ارد — دعایم طالع وشناسکاری
غزالان را بوحشت الفتی هست — رسد رم خورده کار را مکاری
ازین چینها که چیدی در سر زلف — چه شهبازان که کردی دامکاری

زفیض مدحت دارای عادل
ظهوری راکند الهام کاری

خوش است عمر فدای جان حرف کر کسی — کجاست فدیه نسازی اگر فدای کسی
نگاه و گر کند دل نوک غمزه در کار است — جهان جهان دل و جان نیست خونبهای کسی
ازین ترقی عجب و غرور در فکرم — که خوی کرده بدشنام او دعای کسی
اگر کنم بقسم خوردن احتیاج افتد — خورم قسم بوفاهای بیوفای کسی
اگر زیاده نگویم خضر میداند — که نیست کم ز بقای کسی فنای کسی
ز مجلس تو مرا ازدحام بیرون کرد — گذشت عمری و خالیست هنوز جای کسی
بخانهٔ دل من درد دل شب آری با — شود چو روز نهانی ره سرای کسی
بجاکه نیز بیم افتاده کاری نرسم — که در ره تو برآید بسنگ پای کسی
عجب اگر بگذارد دران جهان تیغ — مباد تخته بجز تو در قفای کسی

ز وصف خلد ظهوری مکن بز بزدانم
که نیست جز سر کوی باغ دلگشای کسی

تلخی بصد شکر بشیرین زبان کیستی — تیری بصد کمان بزن ابرو کمان کیستی
خود را مباد الگم بربی غلط تا کی زنم — از پوست می افتم بدر در مغز جان کیستی
آغوش از زانی تو بر بوسی پر دلم — تمثال بالای خودی غنچه دهان کیستی
اینست اگر تاب کمر تابی نمیاند بکس — جانی نمانده در میان نازک میان کیستی
در کار زار جان و دل هر روز زخمی تازه — از نوک مژگان میچکد رنگین بستان کیستی
از غمزهٔ فصاد تو هر لحظه بر رگ جانی — آزار خشی میزند راحت رسان کیستی
سامان نگار و بار تو بر طفلی و نادانیست — کم میکنی پروای کس بسیار دان کیستی

خورشید زد بال و پری در آتش پروانکی
دودم برآمد بر جگر از دود مانی کیستی
خوش دوری ننوختی خوش افتی آورد
خوش مهربانان سختی نامهربان کیستی
در کوی ابراهیم شد بکن ظهوری قهر خود
از آسمان برتر نشین بر آستان کیستی

در ستمکاری چو عهد استواری میکنی
بر تو میترسم عزیزا از چه خواری میکنی
منع دلهای پرانی و نکه سرمیدی
گشته استاد خوش شوخ نگاری میکنی
پردهای راز ناهی چو ز دل پیش میدری
در میان ای آیی و آهنگ کناری میکنی
میکنی جمع این همه آشفتگی در طرهها
فکر احوال پریشان روزگاری میکنی
این که میخواهی از نگه زاری از جهر قرار
از برای بیقرار خوش کاری میکنی
چون برای زهره و تقوا این همه
خوب نیستی راز تا بی زنگین بهاری میکنی
آه میبری که دیدم گستاخ گردهٔ
گریه بیخت میر لا لزاری میکنی
انچنان شکستهٔ جان نگاه زخمی میرود
یاد خواهی بود و خوردم شماری میکنی

بر سر کاری ازین کمتر تصرف خوب نیست — صاحبا زاجان و دل بیکاری میکنی
بی نشینی هر کجا دانی که میباید نشست — خوش نشینی در دل هر کس گذاری میکنی

صد ظهوری بر زبانت بیخود آید هر زمان
بیخود انت اگر گاهی شماری میکنی

خواهم از حق بعد عاسوزی — نفسی گرم در دعا سوزی
ناله افسرده است میباید — درد را شعله دوا سوزی
نیست در کشت زار خونگان — برق را زهره گیا سوزی
در گلستان ما نه رشبنم — اخگر غنچه در صبا سوزی
کاتش نگانه گرم میگردید — کرده بیهوده شناسوزی
آبرو میرود بباد مباد — آتش باده در حیا سوزی
جرعه ساقی ز تخت خرز نغز — ذوق دارد ز پارسا سوزی
از برای فتیله داغش — زاهد شهر در ردا سوزی

با ظهوری شده است گرم عتاب
عیب باشد ز شعله کدا سوزی

بخندی شکرستانی ببخشی — خرامی جلوه را جانی ببخشی
صبا دیگر به سنبل در نپیچد — اگر از طره ریحانی ببخشی
ترا نه دل بچنگ غمزه شد تیز — گرش از زخم خفقانی ببخشی
مرا گر دست آن طره کردن — اگر خواهی پریشانی ببخشی
بظاهر بوسه بخشی از تو دور است — مگر از خویش پنهانی ببخشی
نشد روزی که تا نقشانمت بیش — بدستم طرف دامانی ببخشی
لب کاهی که آید در خیالم — گناه زخم دندانی ببخشی
چنین خنده اگر لعل تو بر من — زهر اشکم بهمتانی ببخشی
تنزل از خرد تا کی ظهوری — جنون را کاش طغیانی ببخشی

اگر عمدا ز حال خویشتن غافل میشوی
کونها فیها تغیرات قابل میشوی
کهنه زنطان خرد بفروش عشق و بخر
در بطالت بکذران او قات باطل
در صف اهل دل از ظلو و دون عمیقی
نیم جانی صبح با یکر در داخل میشوی
هیچ رای سر بکن گر میکنی تا سر برد
از تمامی اگر در نقص کامل میشوی
باشن از زندان عارف صفت بیجانه
خانقه هم مست از شیخان جاهل میشوی
گر نشه ز عرفان بموج عشق دریایی شود
بی تهی کردی طوفان به ساحل میشوی
تا نشوراتی جنون را اندکی در شغل هست
عشق خویشتن بی نمک کاهی که عاقل میشوی
میکنی عیبی بشر تقسیم اما گمست
ای که صد ره در زمان بجان قابل میشوی
خام می ماند جنون از کسی مجنون بس
در دبستان کو بجان مشغول کامل میشوی
عمر رفت و صورت کار تماشا رنگ داد
کی طرف نیستی ظهوری چه جاهل میشوی

تیر بیدادش [illegible] در منزلگه
[illegible] زرانی نوی
دل براهت [illegible] آورد [illegible] انداز [illegible] نقاب
دیده بار بر خورش [illegible] حیران نوی
در نهان‌گاه [illegible] سوداکی افتاده
منزل دوری [illegible] را بیابان نوی
[illegible] کعبه ما را [illegible] آنقدر
[illegible] قدری [illegible] ایمان نوی
در نثار عشق [illegible] میبایدم [illegible] جان بکنم
بر در [illegible] خواهند قربان نوی
عید [illegible] هر زمان [illegible] دل
طره [illegible] پریشان نوی
از کهن آسودگان [illegible] پروانه شد
میتوان از شعلهٔ آهم [illegible] گلستان نوی
[illegible] تا بگیرم [illegible] ازو بادبان
شب نمایاند ظهوری [illegible] نوی
یاد گیرم از [illegible] ارغوان نوی

بهار با غمها از لاله روبی | بیاده داغها از شعله جوبی
زچین آرند مشک اما بیاد | بچین از چین مویش مشک بوبی
برابر آینه‌اش آینه از نرم | نگرد آب آینه‌اش سخت روبی
چو زخم مرهمی از تیغ او دید | زجیب عاشقان چاک رفوبی
بنازم جرعهٔ خود را نیالود | عبث کو کرده باشم فرق توبی
سخن خواهد که شیرین‌تر کند هیچ | اگر گاهی زند بر تلخ گوبی
ازان دارم که در [illegible] | کند گردون سیاهی لوبی
ندارد گرچه تخت سینه دارد | جگر بیتابی در داغ جوبی

ظهوری را بعشق خوبرویان
برون آورده ام از زشت خوبی

ساقی نشسته دعوی پرهیز میکنی | خوابش بکوبی تو نه بخود تیز میکنی
چارگشته چشم تو در دشمنان میبن | از دوستان برای چه پرهیز میکنی
در صیدگاه غمزهٔ رنگین سنان خود | فتراک طرهای دلاویز میکنی
در گرد من بگوی تو برخواسته [illegible] | در رفتنم چه بیهده انگیز میکنی
در چشم آفتاب رگ [illegible] | چشمی که در نظارهٔ خود تیز میکنی
[illegible] آه در غم تو [illegible] | خوش گریه از شوق سحرخیز میکنی
برکرده کار دیدن سرشار صورتی | از عکس خویش آینه لبریز میکنی
گلگون گریهٔ تو ظهوری چه بی رگست | در تیز گردنش قره مهمیز میکنی

بودی کنار کوی دم از صبح شسته زدی
خود را دقیقه سنج و سخن ریز میکنی

نو بهار آمد چون دارد [illegible] جان نوی
سال نو کرد [illegible] آورد [illegible] نوی

کرده جان کهنه را تعمیر جانان نوی | بود خوش فرسوده تن میخواستم جان نوی
دفع ظلم هجر لازم باد بر عدل وصال | کشور دل را مسخر کرد سلطان نوی
دردهای کهنه را بردم بوادی بیکار | عشق آمد شد طبیب من بدرمان نوی

تم ۱/

نو بهار آمد گل هم شوخی و هم نکته [illegible] | عندلیب سال خوردی گلستان نوی
نمکستان خوبی محنت خانه خود کرده‌اند | داشتم در گلستان دیروز زندان نوی
گشته داغم خون چکان [illegible] | در زمین سینه شد پیدا بدخشان نوی
از کهن سودائیانم [illegible] مشتری | بسته دل آیین بجنبش مهر دکان نوی
آشنایان قدیمی گشته‌اند از [illegible] | آری از بیگانگان آورده جهان نوی
کهنه‌تر شد وعده و صلش [illegible] | ما همان هر روز میگیریم سامان نوی
در تجمل کارکاری سخت رسوا کرده‌ام | گشته پیدا بر لبش زخم نمایان نوی
نیست چندان اعتباری چاک جیب کهنه را | تا کند عیدی در بین گو گریبان نوی
آرزوی آستان بوسیم در دل کهنه شد | میکند خون در دلم هر روز دربان نوی

انجمن افروزی انجم ظهوری شد کهن
میکنم بر سینه از داغش چراغان نوی

یارب دل اندوه پرستی خواهم
وز [illegible] تنگ‌دستی خواهم
تا رنگ ببازم ز [illegible] امیدم
از درد تو روی رنگ بستی خواهم

[illegible] میخواهم
یارب دل [illegible] میخواهم
[illegible] خیال [illegible]
دل [illegible] میخواهم
[illegible]

یارب نظری که چشم جان باز کنم | یارب جگری که رزم خود ساز کنم
یارب عشقی که شور در ملک نهم | یارب حسنی که بر جهان ناز کنم

یارب [illegible] لطفی [illegible]
[illegible] نظاره [illegible]

[illegible]

یارب بهوای خود سرم پیش انداز | وز گریهٔ شوق جگرم پیش انداز
مرهم طلبم ز سینه داغم بر چین | از زهر بنالم شکرم پیش انداز

یارب [illegible] که هر زمان [illegible]
در دل [illegible] نشود

[illegible]

یارب جگرم را غم بیداغی سفت | از دیده شبی درد دلی خواب برفت

یارب [illegible]
[illegible]

یارب [illegible] میخواهم
یارب دل [illegible] میخواهم
[illegible]
[illegible] میخواهم

یارب یارب خاطر خاطر خواهی
درکش بکشش زرق دریا ساخته‌ام

یارب بغم تو جان گرو میخواهم
نوروز رسیده هر کسی را طلبیست

یارب [illegible] آهی گر تمام خود [illegible]
[illegible]

یارب چکنم زمین نیابه کاری
تاره بکنم غلط ز هر جانب [illegible]

یارب [illegible]
[illegible]

دارم شب و روز کار یارب یارب
کار دو جهان شود به یک یارب راست

یارب [illegible]
[illegible]

در راه تو یارب نکند نازم دست

خوش غفلتیم غفلتی آگاهی
از سینه نارات بکجا آهی

در راه بلا بسنگ درد میخواهم
چون سال نو است درد نو میخواهم

نوروز [illegible]
هر روز [illegible]

رحمی که روم ره تلافی باری
حفظ تو مگر برآورد دیواری

[illegible]
[illegible]

نخلم نفست و بار یارب یارب
یارب یارب هزار یارب یارب

[illegible]
خوش آنکه [illegible]

در کوره غم سوز و گدازم دوست

شوقی که بچشم گریه [illegible]
دردی که [illegible] ابرازم دوست

از عشق تو فتنه در بلاها افتاد
در جیب دری چو دستها رفت از دست

وز درد تو لرزه بر دو دلها افتاد
در دشت بری ز باچه پاها افتاد

[illegible]
[illegible]

اندوه ز اطرب نه اندک دل
نتوان بری از نهال راحت حاصل

جان قهر کنان دست فشانم بر دل
تا درد تو ریشه بر زند در دل

خوش آنکه از بن [illegible] آبی با با
چون [illegible] خوش برای با با

تقصیر [illegible]
از خویش [illegible] آبی با با

خوش آنکه گفت از دل [illegible]
پژمردگی و دلتنگی نشناسد

رحم ز درد دو نه نگارش روید
از خار خزان گل بهارش روید

خوش آنکه [illegible]
جان [illegible]

[illegible]
[illegible]

خوش آنکه نکته پرده سرای [illegible]

در منظر دل جای تو جای تو شود
هر چیز بجز تو رو نمای تو شود

خوش آنکه [illegible]
[illegible]

از [illegible]
از [illegible]

دل از [illegible] و مستی بنواز
ویران شده را بپای مستی بنواز

درد تو [illegible] دستان آید
رنگ رخ [illegible] بنواز

مهوش فروغ افسر کو هر دل — سبحان الله چه پسر از جوهر دل
هر گوشه کشیده نه طناب زلف لیلی — تا خیمه زن بپای شد بر سر دل

با غمزه ات ز لطف زلف نکنی — حاصل کرد از خون جگر حاصل نکنی
با غنچه دل از لطف شکل نکنی — تا خون ورگ ورنه چه دل نکنی

جز درد عمارت دل ما نکند — وان جز با غارت دل ما نکند
از دیده دوشیان فتنه خیز اگر — هر روز زیارت دل ما نکند

در صبح صفا ز عالی سینه هاست — دامی که بلند بهر اگر میتابی
خورشید علم خوار آینه هاست — خود از رحمت دل ما که سینه هاست

از تو کام نگارستان دارم — در خشکی لب چشمه حیوان دارم
دانه برخم در گلستان خلیل — هر غنچه دل خوار بستان دارم

مهوش فروغ افسر کو هر دل — دل مخزن اسرار آلهی باشد
سبحان الله چه پسر از کوهر دل — در کشتی تن ز تابش شد لنگر دل

دل در هوس داغ همه سینه شد است — از بهر لآل راز گنجینه شد است
الکنده در دلکش غم شادی خلق — از صیقل آه ناله آینه شد است

جز قصه جان نگوی گفتار انجاست — در کسب نقد کار زر دل از سینه
بر دار دل از تفرقه که دار انجاست — تو دل نشوی جان نشوی کار انجاست

در کوره دل آتش مهری بفروز — در سوخت جانان نگر از رنگ نروز
فریاد از این دریده چشمی فریاد
حیب نگفت نگه اشک بسوز

وایم افسر دگی نخواهد ماند — بنده گو کرم بنده خواهد شد
گردن ناز آهوی وحشی — دایم چین گمند خواهد شد
مدعی گو ز زهر نوشش بناز — نوبت زهر خند خواهد شد
درد دل بی از نمی ماند
هیچ شب بی عزنی ماند

جان فدا باد دلربا یا زا — که ربا بند آشنا یا زا
آب رو ریخت بخش مهر دیان — روی بر خاک عجز ما یا زا
کار جز با دل فکار مباد — غمزه دشنه آزما یا زا
خرقه پوشان دیده اندکر — جلوه پر نیان قبا یا زا
عشق هر جا که عقده بندی کرد — رنگت ناخن گره گشا یا زا
از رگ دل کشیده در زنجیر — هوس طره مبتلا یا زا
عشوه چشمهای مست دانه — بر خرابات پارسا یا زا
بهر بیگانگان آب رسانه — خانه صبر آشنا یا زا
بست غیرت زلفهای نگر — تا گرفت دست خا یا زا
بسکه دوران گرفت [illegible] — راه سعی برهنه پا یا زا
حاصل عاشق
هست غم حاصل دل عاشق

دلبران جز جفا چه میدانند — غیر آزار ما چه میدانند
دل بیگانه با هوس میدارند — خاطر آشنا چه میدانند
خاک می باشش کو همه سرها — نکه [illegible] پا چه میدانند
جو همه بر هم کرامت مبرزند — زاهد و پارسا چه میدانند
بحث مهر و وفا چو طرح کنند — غیر چون و چرا چه میدانند
زخم ما ز دست ناسی از زخم بت — درد مندان دوا چه میدانند

صفت شور خندهٔ طرحست — نمکین ساز داستان خودیم

شکر پروردهٔ شکایت ماست

هدر واقف بهر حکایت ماست

وقف بر چشم مست بیخوابی — جادوان خیز مست بیتابی

هم شناییم در محیط بلا — با نفس رفتگان گردابی

دجلهٔ اشک در جبین شوخیست — شعلهٔ آه در جگر تابی

گشت امید خاک راز است — آب از جوی باری آبی

دم ساطور بوده مغز نواز — هر کجا عشق کرده قصابی

ناصحا سالکان قاعده دان — فارغند از سلوک آدابی

مژده باد از سحاب دیدهٔ من — مزرع خنده را بسیرابی

گاه گاهی مراد ازان یابند — که برایه مراد نایابی

تا بجز از فسانهٔ بخشتم — بر نخیزد ز خواب بیخوابی

دیده از شور بسته دهنی — ریخت بر هم بهر رنگ عنابی

دوخت چیر از برای شوق دو — بر من از کتان مهتابی

دیده وام جلوه‌های کاکل را

بس … کرده … را

خم کاکل که زینت کمر است — طوق زنجیر گردن سفر است

باطل السحر چشم پرنیرنگ — معر از شور خنده پر شکر است

پرتو همسر زنه که سوز است — … اشتیاق سینه در است

گر چه من درگه از خندهٔ چشم — عاشقی کیمیای هنر است

از تنم جو بار تیغ و سنان — گل باغ جگر سپر است

نقد خنده را رطوبت نیست — گریه را خوشتر از نهال بر است

اهل همت وفا نمیدانند — که دعا رهن منت اثر است

بزقولی

بنی دل از نفس جاره فغان
لطفی کوی آتش زن
در بلا ایدل اضطراب غلط
غلط ای خانمان خراب غلط
عاشقم اضطراب میسوزم
… اجتناب میسوزم
بی تب جور دیده داغشی
گل بی آب میسوزم
در تکلم کشیده … لذت
ای همه … و تاب میسوزم
تن چکیده بکنج طاقت جان
تشنه‌ام … آب میسوزم
… عشقم … از خون جگر
… میسوزم
جان فدای کرشمهٔ ساقی
… خواب میسوزم
خواب را از برای … عشق
بیدارم … خواب میسوزم
ذره‌وام … از تجلی عشق
جلوه بر آفتاب میسوزم

بر قبولی که حسن و عشق مراست — رود ناز و عتاب میسوزم

گر چنین بخت اهتمام کند

… بر قدش سلام کنم

چهره خورشید اوج رعنایت — قد نهال ریاض رعنایت

نیست آن عارض جهان افروز — رویت دیدهٔ تماشایت

تلاش … واعظ — مرعایت عبارت آرایت

بر سر خوان عشق گوشه نشین — هر کرا آتش جگر خواهیت

پای اقبال … — جبههٔ جان در آستان مایت

هر نفس جای از جگر سوزد — حیف داغ غمت که هرجایت

من چه فهمم که چیست … کلام — نامهای رقیب انشایت

کس گرفتار دام و ننگ مباد

کوچه راه و رسم ننگ مباد

گرد عشقت سفید رو ما را — نیست رنگی ز ما تمنا را

شکر لله که اعتباری کرد — خاک راه تو خدمت ما را

هوس کاکلت بغمخواری — دست بر سر نهاده سودا را

گرم بازاریت بخوبی … — از لحد میکشد زلیخا را

میکشد عشق دامن بخت

خون طاقت بگردن بخت

بخت جان ناتوان نشاد است — دل گرفتار است آزاد است

میکند انتظار خاک بسر — تکیهٔ وعدهٔ تو بر باد است

چه غم از گیر و دار بیهوشی — پاس ما عهدهٔ یاد است

بر قبولی که حسن و عشق مراست — صید دنبال گرد صیاد است

… در گل هزار بیتابیست — در خموشی هزار فریاد است

… تیغ عشق ملک آدم بود
… وقف او لاد است
… دولت حسن
عدل ظلمت … عشق بیداد است
داد در ملک … عاشق
تا به راحت لب … تیغ جلاد است
… دست ز تیغ …
نقش پا کو … شکر خسرو
بیستون … فرهاد است
رنج بیهوده کو کشش دشمنی
بخت من بس برای خصمی من
بسر کوی غم وطن دارم
… بسر کوی خانه … دارم
… داغ لاله …
… جنون … دارم
دست … درد سرست
دل … ز خون دارم
… جان …
ای خون … دارم
… جنبش … دارم
… من
… سخن دارم

از عقل بگشت [illegible] رسیدن
دور است چو دیدن از شنیدن
از نخوت [illegible] نگاهی
از [illegible] نگاه [illegible]
از زلف تو [illegible]
در [illegible]
از دست [illegible]
[illegible]
از [illegible] حاصل [illegible]
[illegible]
از [illegible] جان [illegible]
[illegible] وصال [illegible]
[illegible]
[illegible]

به رضوان ز خاک رهگذاری | عطر در گوشهٔ کفن دارم
طرهٔ ماه مشکین بر مویش | صد تعلق به هر شکن دارم
رفتم از جهان غبار نکردیدن | پای دل در گل دکن دارم
طالع چشم خیره را نازم | در دکن آهوی ختن دارم
در کف اعتقاد زناری | از رگ جان برهمن دارم

نتوان جز به بی زبانی گفت
این همه درد دل که من دارم

ترکیب بند

ای نام تو برسم زبانها | وی یاد تو در میان جانها
بی بدرقهٔ عنایت تو | در مهلکهٔ خطر امانها
بی مایهٔ دایهٔ بخشش تو | در کیسهٔ سود ما زیانها
تاراج بلای مایه دارست | بی تابع متاع خان و مانها
دیوانگی رهو دکانست | از عقل گرفته ترجمانها
سوی عدم و وجود از تو | در راه همیشه کاروانها
گردیده روان زلال لطفت | در جوی لطافت روانها
برخواسته در جهان تاثیر | وز دست بکایت فغانها
انباشته شکر تبسم | در چاک جگر نمکستانها
در خدمت ریش دل زخمکان | دامان زده بر میان سنانها
بر تارک قدرت آل یونان | از اطلس چرخ سایبانها
در راحت خوط خواری خضر | بر سفرهٔ رزق استخوانها
در شرح تجلی تو خورشید | بر ذره نوشته داستانها
در مسئلهٔ خداشناسی | گردیده پر از یقین گمانها
تخم همه چیز کشتهٔ تست | تار همه پود رشتهٔ تست

بنهاده

بنهاده به سجده سر ز هر سو | در ابروی دلبران خمیدن
گلهای بهار در روی ساقی | از جام تو مست بر دمیدن
گردیده علم به تیز چشمی | داغ تو به سینه برگزیدن
از رحمت تو باد ناظر | بر کردهٔ مجرمان نویدن

خوشنود ز دوست مطلب ما
یا رب رحمی بیا رب ما

در خلوت جان طرب نگیرت | در سینه غمت اگر مقیمست
گر خلد بوستان قربت | در هر چمنش صد جحیم است
هر نقش ز خامهٔ سلامت | بر لوح طبایع سلیم است
نازنده بجور خویش ادایان | بیچاره کسی که بی غنیم است
نومید بود ز بخشش تو | آنکس که طبیعتش لئیم است
بر خامهٔ فضلت است تصحیح | گر نامهٔ فعل ما سقیم است
چشم هوس مریض عصیان | بر نسخهٔ رافت حکیم است
در طاعت اگرچه ما بخیلیم | غم نیست چو کار با کریم است
از غایت جهل بنده بر خویش | رحم ار نکند خدا رحیم است
آدم زده ربنا ظلمنا | گستاخی آدمی قدیم است
ما را نبرد بجز ره راست | قرآن که صراط مستقیم است
در خواهش جرم ما تمام است | آنکس که قمر از او دو نیم است
جمعیت دل از بهشت و دوزخ | مولای موافقان قسیم است

رخسارهٔ دوستان گل آلست
از دوستی علی و آلست

ای عشق تو شغل بیقراران | سودای تو سود مایه داران
بر تیغ غم تو افسر بها | از مغز دل جگر فگاران

[illegible] در سر بیابان خوفت
[illegible] انگباران
[illegible]
[illegible] گذاران
درج دهن [illegible] رحمت
از زخم [illegible] باران
[illegible] رحمت
در [illegible] داغداران
در سینه [illegible]
از [illegible] دل فگاران
پیکان [illegible] تبسم
گل کرده [illegible] چمن عذاران
در [illegible]
[illegible] اضطراران
در کوچه [illegible] دلها
از روز ازل [illegible] شهسواران
[illegible] عشق
در کوچه [illegible] عیاران
[illegible] وصل [illegible]
در [illegible] خنجر گذاران
لطف تو [illegible] چه گوید
[illegible] شعله خواران

از داغ غمت چه خوش نشستست / منسوبه عیش سینه داران
حاشا که بداغ یاس سوزد / در حشر دل امیدواران
باشد ورق سفید روی / از دفتر ما سیاه کاران

جز لطف تو کان نهایت
الشکان ما خطایت

عفوت چو گشاده غایه / طاعت خواهد که برآید
با موج تند سیل رحمت / خاشاک گناه ما چه باید
لطف تو علو و شیا نرا / در سجده خاکیان فزاید
یاد تو بخاطر اسیران / کز خویش برون رود درآید
زانده و تو عشوه نمودت / هر دل که بسوی طرب گراید
عقل اینقدری نهاده پا پیش / کانگشت تحیری بخاید
البستن ور دولت ایام / ترسم که عقوبتی بزاید
در حشر اگر لطف ستار / بر ما نبرند پرده شاید
این طرفه که لحظه لحظه ما را / امید چو جرم می فزاید
هر کار که از تو گشت دینه / غیر از تو کسی نمی گشاید
آنکس که نمود از تو خود را / خود را بکسی نمی نماید
آنرا که تو سینه چاک خواهی / زخم از دم تیغ می رباید
بر ناله اثر نمیکند رحم / تا درد ترا نمی ستاید
در فصل دی و بهار بلبل / بر خار و گل تو می سراید

در بزم کنایه شهد و زهر است
گو نیز خواص لطف و قهر است

ای وقف غمت درون و بیرون / از داغ تو بخت گر می خون
ناخن زده درد تیز چنگست / در سینه نالهای قانون

الحق

جمازده از جبین زمین را / از شوق تو گر بپای جیحون
در گلشن قدرت زالهم / نشت محی لجب گردون
در گلشن زخم تیغ نجا / از مهر لجب فرق جابون
بی چون تو بلی سیاه پوشیم / از بیم تو در شکنجه چون
از دوری که ز نطفه عرق / در نامه حکمت تو مضمون
بود که حجت گدا بر / چشمان حاجت فریدون
در بزم ازل پی بزم حکمت / مبهوت نطاق افلاطون
از دولت فیض فیضها / افسانه گوی حسن مضمون
اخباره کای اسیران / در زیور گر بپای گلگون
در جلوه ناز عقل بی دل / دیوانه تو از جنون مجنون
حسن تو بکسی سی قد از را / پرورده با بهای وزون

آنکس که نکرد با تو سودا / با حاصل صد بهشت مغبون
شوقی ده و گرنه دیده که آید / از عهده گریه تو بیرون
در حشر گناه ما هبا باد / بی چون و چرا بفضل بیچون

داریم براه مشکلی چند
غافل نشوی ز غافلی چند

ای خواجه قدرت تو ایجاد / امداد نبوت تو امداد
آنرا که عنایت درون برد / هر چیز که بود دادنی داد
از خانه خرابی اسیران / صد مملکت محبت آباد
ته بر تعبه هزار تا حسن / یک عقده ز کار عشق نگشاد
هر جای که شوق داد گشت / صد خرمن صبر رفت بر باد
داد نه زند لاله رویان / تشریف صفت ببر دو شمشاد
آورده ز رشک بلبلان را / بر گوشی خار و گل نفرباد
بر کرده ز طوق بندگی سر / قمری بهوای سرو آزاد
از شکر خندهای شیرین / زد غوطه برنگ فرهاد
پروانه ندید تا زبانی / خود را بلهان شعله بنهاد
بر در که قهر تا زمیلان / بر هیچ حجر گشت جلاد
بخشت زپای خود نمای / تا رشک نکرد داد و بیداد
از نقطه خامه ظهوری / بر ختم کلام قرعه افتاد

زین بیش در اختتام سفتن
در عهده گفتن و نگفتن

ترکیب بند

تنگ رفت و دماگشت شوق تو / هلاک کرد مرا هجر یار بوالهوس
خلید در جگر من هزار خار بلا / دمید از سحر من هزار روز سیاه

کبود کار چرخ تنم با جامل مرگ اول
سر برگرفت سر از غافلان دوکله
بسبب عزت سر تن دوزخ تن نشانه داد
گر خاک بر سر من ز بخت نخت کوتاه
رنج گرسحاب فراق بین ساز نبود
رحیل از غم و عرم سبحانی گاه
از بن بلطف بلا حاوان بقیوان از دون
سحر نه دین اعلاز نخل بگشته ده
دل گرد و چمن ز نغمه سخن گرد
رسمه و بعد اندی مبر کنید پرواز
زدهم بسبب که باز و دریا کله
حیوان مرغ دریغ براز نادم و در دیگاه
ز شوق ان نخبه بیعه خروس ده
هزار جای که تو منع رفت بروزگار
حیات خرد نه تو فیض رفت ز عفو وراه
ابرشت زنده تو فیض درگه حصول داد
بروزه رخشیده تفقیم توبی بخت ولع
گرگ شته ام متوسل باسعادت
خونت بکی که زان گر بیگانه افتاد
زخود دل تنگ شده دل خوش نشین بایدو
حکم بخت رفت روز فراق کو منو دوش
سر انه معامله با جان دو اعتبار افتاد

بجنبد روز توقف که بخت بعلت داشت
امید در قدم جان هزار بار افتاد

صبا چو در چمن طره تو نافه گشید
که از نکهت او در بنفشه زار افتاد

ز آب لطف تو روی زمین از آن پاکیست
که پیش در که جاه تو خاکسار افتاد

چو شد به ورق مهر تو نوح دریایی
بپا دش رطل توفیق بر کنار افتاد

عصای بی کلیم از نهال نسبت تو
ز دست معجزه ثعبان مارخوار افتاد

ز مهر چهر مهر تو در نار رفت ابراهیم
چمن چمن گل و ریحان ز هم شرار افتاد

هوای نافه کشتی که در رهت صالح
ز لطف حق بکف معجزش مهار افتاد

ز شوق بندگی چون تو نیک بختی بود
که شاه مصر ببازار روزگار افتاد

بوی بیچ کشید آسمان ولعز خوا
جواهری که شب وصل در نثار افتاد

ز سایه تو نشان چشم روزگار نیافت
که آفتاب تو از آسمان وحدت تافت

که حدیث ز لعل تو شکرستان ریخت
نگاه بذل ز دست محیط احسان ریخت

فروغ حسن تو بر چشم پیر کنعان تافت
شکوه فقر تو بر تخت سلیمان ریخت

ز شوق دیدن خاشاک خانه کوبت
شکوه نظر از شاخسار امکان ریخت

زمانه خاک که رحمت هم آن ملک انباشت
که دست دوری تو بر جراحت جان ریخت

کسی که جز ثنای تو گرفت قلم
بدست منطلا از نقطه تخم عصیان ریخت

درمجادله در بحث شرع سد و دات
که باب علم تو از ذوالفقار زبان ریخت

شبی که شد بوجود تو کاخ شرع تمام
قضا اکاسره را کنگره بر ایوان ریخت

ز آنست کنج شفاعت بضاعتی چه زان
از آن ز درج دهان تو در دندان ریخت

ز جور ات اگر خاطرت غباری داشت
نسیم عفو همانم بدست عصیان ریخت

ز غنچه تو فصاحت نگر به امان گره گشا
ز سنبل تو سمن عطر در گریبان ریخت

بلاغت تو می پرورد فصاحت را
صباحت تو نمک میدهد ملاحت را

نثار لفظ

[illegible]
زهی مکان رفیع وزی مقام بلند
که کبریا بحجاب تو [illegible]
سخن بمدح تو از سوسن زبان روید
عبیر آل تو از شاخ ارغوان روید

نثار لفظ تو از ابر این گهر ریزد
ز خیره سازی تو آب خورده از آن

بوی موی تو از عنبرین دهان روید
گل شکفته از طبع زعفران روید

قضا بمدح حسام تو میبرد آبش
که چو هر سخن از غنچه زبان روید

ز رشح منبع شرعت اگر نه آب خورد
ز دانه‌های عمل خوشه زیان روید

ز برگ عرش بر افلاک ریزد از نخلی
بوصف قدر تو از روضه بیان روید

سحر برای سر روضه تو می چیند
گل نجوم که از باغ آسمان روید

کسی که با سگ کوی تو تخم الفت کشت
گیا ز خاطر او مهر خاقان روید

ز شوق مدح و ثنای تو در بهار و خزان
ز خاک من همه گلهای مدح خوان روید

رسید بوی اجابت دعا که وقت
که از ضمیر گل ختم داستان روید

بر آستان تو جان دادنم مقدر باد
بحرمت تو که این آرزو میسر باد

خوش آنکه رخت بعزم مدینه بر بندم
بروی یأس بدست امید در بندم

بجای خطوه همه فرسخ از قدم ریزد
بجای توشه همه شوق بر کمر بندم

ز غنچه دل خود در بهار گل پاشم
ز شام غربت خود نور در سحر بندم

فلک که این جگر چاک داغ گرداند
ز آفتاب و مهش داغ بر جگر بندم

در آن حریم غنایم بشغل خویش قیام
ز فر مدح تو پیرایه هنر بندم

حصول راز دعا کام در کنار نهم
اثر ز فیض دم خویش بر اثر بندم

خوش آنکه بر سر کویت ز گریه شادی
ز نقش پای سگان آب بر گهر بندم

میان منبر و قدرت ز فرط شادمانی
هزار صورت فردوس بر نظر بندم

بر سم تحفه پی چشم حور سرمه ناز
ز گرد کوی تو بر دامن بصر بندم

بعمر خود صرف نشد عرض دهد توفیق
که در رضای تو طرفی ز عمر بر بندم

دگر زمانه پشیمان ز کینه ورزی باد
گنه نگاری من بقیع روزی باد

چو شوق [illegible] یا مولا
[illegible]
شد است پای تو طی زینه فرق رفیعی
خوش آنکه در ره کویت [illegible]

